

از سکوت تا صدا زبان رویا

دینا طاهری



از سکوت تا صدا زبان رویا

دینا طاهری

شناسنامه

نام کتاب	از سکوت تا صدا: زبان رویا
نویسنده	دینا طاهری
ویراستار	عزیزالله رویش
طراحی جلد و صفحه آرایی	فرید ارشاد
ناشر	شیشه مدیا
سال انتشار	۱۴۰۵
قطع	رقعی
تعداد صفحات	۳۳۰ ص

sheesha
media 

[شیشه میدیا | شیشه رسانی]

تمام حقوق این اثر محفوظ است.
هیچ بخشی از این کتاب بدون اجازه کتبی ناشر یا صاحب اثر،
قابل بازنشر، تکثیر یا استفاده در قالب‌های دیگر نیست.

فهرست مطالب

سخن «عزیز».....	۹
وقتی قلم، زبان دلم شد.....	۱۵
عاشقانه دوست دارم.....	۲۳
روز زن؛ روایت فداکاری و عشق بی‌منت.....	۲۷
بابه مزاری و طلوع دوباره‌ی هزاره.....	۳۲
سایه‌ی فقر و اشتیاق عید.....	۳۶
درهای بسته‌ی مکتب‌ها را بگشایید؛ عید ما این است.....	۴۰
حتا با بال‌های شکسته، پرواز خواهیم کرد.....	۴۴
کتاب مکتب و خاطره‌ی تلخ روزهای گذشته.....	۴۸
روز دختر؛ روز یادآوری شجاعت و افتخار.....	۵۲
روایت یکی از قربانیان مکتب سیدالشهدا.....	۵۶
زنی که برای مردم «دیوانه» و برای فرزندانش قهرمان بود.....	۶۱

- ۱۹ می؛ روزی برای تجلیل از فرهنگ هزاره..... ۶۵
- لبخند مادرم هرگز تکراری نمی‌شود..... ۷۰
- روز تولد مزاری؛ روزی برای اندیشیدن و بیداری..... ۷۴
- آزار جنسی کودکان؛ می‌ترسیدم قربانی بعدی من باشم..... ۷۷
- ما اسماعیل‌های قربانی شده‌ایم..... ۸۳
- ضعف‌ها، نردبانی به سوی قدرت..... ۸۷
- زندگی در سایه‌ی ترس و فقر..... ۹۱
- رنگ سبز آزادی، سرخ شهادت و سیاه سوگواری است..... ۹۷
- قلم خونین شهیدان؛ یادگاری ماندگار..... ۱۰۰
- من دخترم؛ حق اشتراک در کانکور را ندارم..... ۱۰۴
- امید در دل تاریکی؛ ما هم‌چنان می‌درخشیم..... ۱۰۸
- چهره‌ای ترسیده در پس نقاب..... ۱۱۲
- پانزدهم آگست، رویای ما را با خود برد..... ۱۱۷
- کتاب زندگی خود را زیبا بنویسیم..... ۱۲۱
- روزی به یادماندن برایم شد..... ۱۲۵
- تجربه‌ی روز نامزدی..... ۱۲۹
- مسیری که در آن از دل ناامیدی‌ها گذشتم..... ۱۳۴
- خون و خاک؛ افغانستان، ملت تسخیرناپذیر..... ۱۳۸
- تصویر فریاد مظلومانه‌ی یک دختر..... ۱۴۲
- با اتکا به خودم، گامی به سوی قدرتمندشدن برمی‌دارم..... ۱۴۶
- یادگیری از درس زندگی با استاد رویش..... ۱۵۱

- رنج مضاعف مادری و تشویش دختر زاییدن..... ۱۵۶
- ۱۶ روز نارنجی با زنان؛ این سکوت و ستم وحشتناک است..... ۱۶۰
- ۱۶ روز نارنجی با زنان؛ نان و ستم..... ۱۶۴
- زنی که به زن بودنش افتخار می کرد..... ۱۷۰
- او به سوی رویاهایش گام برمی داشت و من از رویاهایم دورتر می شدم..... ۱۷۴
- کوچه های که در آن بزرگ شدم..... ۱۷۹
- رویای مخلصانه ی مادران این سرزمین..... ۱۸۴
- من اعتراض دارم..... ۱۸۹
- رمضان؛ ماه عشق و مهربانی..... ۱۹۸
- هشتم مارچ؛ روزی برای شنیدن صدای زنان..... ۲۰۱
- لحظه های جاودانه ی نوروزی..... ۲۰۶
- شادی و خاطره ی عید؛ اما در سایه ی ناامنی و فقر..... ۲۱۰
- سال نو؛ فصلی تازه برای دختران سرزمینم..... ۲۱۴
- گام های استوار پس از هجده سالگی..... ۲۱۹
- چه زیباست، بهار فصل شکوفایی ما باشد..... ۲۲۴
- زنجیر وابستگی؛ روایت خاموشی زنان زیر سایه ی نان آوری مردان..... ۲۲۸
- رویاها؛ در دل محدودیت امید می آفرینند..... ۲۳۳
- زندگی ما زنان و ظلم نابخشودنی..... ۲۳۸
- آغازی برای درخشش..... ۲۴۳
- ما حرفی برای گفتن و رویایی برای زندگی کردن داریم..... ۲۴۷
- ذهن زیبا، آغازی برای تحول..... ۲۵۰

- لبخند من، مسئولیت من..... ۲۵۵
- جوانان هزاره؛ شکوفه‌های امیدِ کابل..... ۲۵۹
- زمین می‌خورم؛ اما در آخر باز هم می‌ایستم..... ۲۶۳
- بیایید خودمان را دوست داشته باشیم..... ۲۶۷
- من حق ندارم به رویایم خیانت کنم..... ۲۷۱
- ذهنیتی که دختران این مملکت را می‌بلعد..... ۲۷۴
- آزار و اذیت‌های خیابانی؛ باید صدای مان را بلند کنیم..... ۲۷۸
- روایت مادرم از روزی که بابۀ مزاری شهید شد..... ۲۸۲
- چراهای من..... ۲۸۶
- بابۀ مزاری؛ هویتی شایسته به ما بخشید..... ۲۹۰
- وقتی تنها گزینه‌ی زنده ماندن گدایی باشد..... ۲۹۵
- زنجیر نامرئی..... ۲۹۸
- «شیشه‌ای» که زندگی او را خاکستر کرد..... ۳۰۲
- نامه‌ای به پنج سال بعد..... ۳۰۶
- برای همسرم؛ از نخستین دیدار تا فردای مشترکمان..... ۳۱۰
- نامه‌ای به جهان..... ۳۱۶
- نامه‌ای به مادرم:..... ۳۲۰
- روایت را برآورده خواهم کرد..... ۳۲۰
- رویای قهرمان بی‌ادعایم..... ۳۲۵

سخن «عزیز»

دینا را نخستین بار در یکی از کلاس‌های امپاورمنت دیدم. تاریخ تقریبی آن، به گونه‌ی تلویحی، در یکی از نوشته‌های دینا آمده است. آن روز جرأت کرده بود بیاید و حرف بزند. شاید پنج دقیقه ایستاده ماند، اما در تمام آن پنج دقیقه به زحمت چند جمله را تا آخر رساند. لکنت زبان و استرس گرفته بود و کلمات، آن گونه که خودش می‌خواست، یاری‌اش نمی‌کردند.

من فقط گوش دادم. سر تکان دادم، تشویقش کردم و چند سؤال کوتاه دیگر پرسیدم. بعد گفتم: «مثل این که زبانت خوب یاری نمی‌کند. یک جلسه‌ی جداگانه بگیریم و با هم گپ بزنیم. شاید بتوانم چند تمرین ساده پیشنهاد کنم که کمکت کند.»

جلسه را گذاشتیم. وقتی در زوم روبه‌روی هم نشستیم، از دینا خواستم از خودش قصه کند؛ از کودکی، خانواده، مکتب و تجربه‌های زندگی‌اش.

دینا شروع کرد. این بار دیگر پنج جمله نبود. بیش از نیم ساعت پی‌هم حرف زد. از کودکی‌هایش گفت؛ از تقلا برای سخن گفتن، از جنگ طولانی‌اش با لکنت زبان، از طعنه‌ها و خنده‌ها، از دشواری بودن در صنف و از لحظه‌هایی که شاید داشتن یک صدای روان برای دیگران امری عادی بود، اما برای او آرزو و مبارزه‌ای هرروزه.

هم حرف زد و هم گریست. زیاد گریست. من هم فقط گوش دادم؛ بی آن که حرفش را قطع کنم. گاهی سر تکان می‌دادم تا بداند که صدایش شنیده می‌شود.

در پایان آن گفت‌وگو چیزی برایم بسیار جالب بود: زبان دینا به شکل محسوسی آرام‌تر و روان‌تر شده بود. هرچه بیشتر از خودش می‌گفت، کلمات بیشتر با او آشتی می‌کردند. همان روز برای من یک نکته روشن شد: مشکل دینا نداشتن سخن نبود. سخن فراوان داشت. فقط باید راهی پیدا می‌کرد تا آن سخن از درونش به بیرون راه باز کند.

از همان‌جا حرف نوشتن پیش آمد. به او پیشنهاد کردم یک «دفتر تأمل‌های روزانه» داشته باشد. گفتم هر روز فقط پنج تا ده دقیقه وقت بگذار و پنج چیز را بنویس که در آن روز ذهنت را درگیر کرده است؛ از یک کتاب، یک فیلم، یک اتفاق در مکتب، یک حرف معلم یا هم‌صنفی، یک صحنه در کوچه و بازار، یک خبر، یک رنج دخترانه، یک رؤیای زنانه، یا هر چیزی که برای چند لحظه تو را وادار کرده است مکث کنی. پنج نکته در یک روز چیز زیادی نیست. اما در یک هفته می‌شود سی و پنج نکته، در یک ماه حدود یک‌صد و پنجاه نکته؛ و اگر هر ماه مهم‌ترین‌های آن‌ها را نگه داری، در پایان سال صدها مشاهده، پرسش و تأمل داری که خوراک ذهن و جانت می‌شوند به دینا گفتم: کسی که در طول یک سال صدها نکته‌ی تأمل‌برانگیز را می‌بیند، ثبت می‌کند و دوباره درباره‌ی آن‌ها فکر می‌کند، آرام‌آرام صاحب نگاه می‌شود.



دینا شروع کرد. بخشی از پاسخ همان گفت‌وگوی ساده‌ی ما، همین کتابی است که اکنون در دست دارید. نوشته‌های نخستینش را برای من می‌فرستاد. مدتی بعد گفتم دیگر منتظر من نماند؛ مستقل بنویسد، با نام خودش برای رسانه‌ها بفرستد و صدای خودش را خودش نمایندگی کند.

از آن پس، من از دور شاهد گام‌هایش بودم. در گروه امپاورمنت فعال شد، کلاس تشکیل داد، از فن بیان گفت، از فن نویسندگی، و گاهی عکس یا ویدیویی از کارهایش برابیم می‌فرستاد. برخی از نوشته‌هایش را در شیشه میدیا یا هشت صبح دنبال می‌کردم و می‌خواندم.

هر بار چیزی از او می‌دیدم، همان دختر روز نخست را به یاد می‌آوردم؛ دختری که برای گفتن چند جمله با کلمات می‌جنگید و حالا خودش دیگران را به حرف‌زدن و نوشتن تشویق می‌کرد. این، برای یک معلم، از شیرین‌ترین پاداش‌های زندگی است. اما تحول دینا فقط در روان‌شدن زبان یا زیادشدن نوشته‌هایش خلاصه نمی‌شود. در نوشته‌هایش، آرام‌آرام یک «من» شکل می‌گیرد؛ منی که می‌بیند، درد می‌کشد، اعتراض می‌کند، سؤال می‌پرسد و رؤیا می‌سازد. در یکی از نوشته‌هایش می‌گوید: «من دختری هجده‌ساله هستم که نوجوانی‌ام زیر سایه‌ی ستم‌طلبان گذشت.»

این جمله برای من فقط معرفی نویسنده نیست؛ اعلام حضور است. همان دختری که روزی برای بیرون‌آوردن چند کلمه تقلا می‌کرد، اکنون با روشنی می‌گوید: من هستم، تجربه دارم و حرف دارم. در جایی دیگر، وقتی از زندگی زنی گرفتار خشونت و محدودیت می‌نویسد، در میان تمام تلخی‌ها یک چیز را هنوز زنده می‌بیند: آن زن «هنوز رویای زنده‌گی آزاد را در سر می‌پروراند.»

این «هنوز» برای من مهم است. زیرا دینا نیز در بسیاری از نوشته‌هایش در همین فاصله ایستاده است: میان آنچه هست و آنچه باید باشد؛ میان محدودیت و امکان؛ میان رنج و رؤیا.

و شاید به همین دلیل، وقتی در نامه‌ای به دینای پنج سال بعد می‌نویسد، مهم‌ترین چیزی که از خود امروز برای خود آینده‌اش حفظ می‌کند همین است: «دنباله‌ی رویاهایت را رها نکردی.»

من فکر می‌کنم این جمله، به شیوه‌ای بسیار ساده، تمام قصه‌ی دینا را در خود دارد

مدتها از بسیاری از نوشته‌های دینا و حتی از این‌که در آستانه‌ی ازدواج است، خبر نداشتم. تا این‌که یک روز پیامی فرستاد و گفت نوشته‌های منتشرشده‌اش را جمع کرده و دلش می‌خواهد پیش از عروسی آن‌ها را به صورت کتاب درآورد. در میان حرف‌هایش جمله‌ای بود که مرا هم خوشحال کرد و هم درنگ داد. می‌خواست این رؤیا را پیش از ورود به زندگی تازه‌اش به سرانجام برساند، چون نمی‌دانست پس از ازدواج چه اندازه فرصت و اختیار برای ادامه‌ی کارهایش خواهد داشت.

برای دینا نوشتم که «میدوارم ازدواج برای او نه قفس، که گشایش باشد؛ نه پایان یک آزادی، که آغاز مرحله‌ای بالاتر از زندگی باشد.» گفتم نوشته‌هایش را بفرستد و ویراستاری و آماده‌سازی کتاب را به عنوان تحفه‌ی عروسی‌اش از من بپذیرد. پاسخ خودش برای من یک تکه‌ی ناب بود. نوشت: «تنها کاری که می‌توانم همین ادامه‌ی نوشتن است... همیشه مسیر قلم را ادامه می‌دهم. این قول من به شما باشد.» فکر می‌کنم زیباترین قولی که یک شاگرد می‌تواند به معلمش بدهد همین است.

از فردای آن روز، دینا نوشته‌هایش را یکی‌یکی فرستاد و من نیز در فرصت‌هایی که داشتم آن‌ها را خواندم، از لحاظ نگارشی، دستوری و گاهی از نظر پیوند و روانی کلام ویرایش کردم و دوباره در برابر خودش گذاشتم تا با هم پیش برویم. نوشته‌ها را به ترتیب تاریخی چیدیم و برخی یادداشت‌های دفتر روزانه‌اش را نیز با ذکر تاریخ به مجموعه افزودیم.

حاصل، همین کتاب است. در این نوشته‌ها، پیش از هر چیز، من همان دینایی

را می‌بینم که یاد گرفته است مکث کند و ببیند. گاهی از یک حادثه‌ی کوچک به پرسشی بزرگ می‌رسد؛ گاهی از تجربه‌ای شخصی پنجره‌ای به زندگی دختران هم‌نسل خود باز می‌کند؛ گاهی درد زنی دیگر را چنان نزدیک می‌بیند که بخشی از درد خودش می‌شود؛ گاهی اعتراض می‌کند؛ و گاهی، در میان همه‌ی تاریکی‌ها، دنبال تکه‌ای از رؤیا می‌گردد.

نوشته‌های دینا بی‌نقص نیستند و خوشحالم که نیستند. او هنوز در آغاز راه نویسندگی است. این کتاب قرار نیست اثبات کند که دینا به پایان راهی رسیده است. برعکس، زیبایی آن برای من در این است که سند شروع یک راه است؛ شروع یک نگاه، یک صدا و یک قلم.

و شاید از همین جاست که عنوان این مجموعه، «از صدا تا سکوت - زبان رؤیا»، برایم معنای خاص پیدا می‌کند.

دینا از جایی شروع کرد که صدا برایش دشوار بود. برای گفتن یک جمله باید با زبانش مبارزه می‌کرد. اما کم‌کم دریافت که انسان فقط با حنجره حرف نمی‌زند. ویدیوی ضبط شده‌ی اولین جلسه و فایل آدیویی آن در آرشیف هر دوی ما محفوظ است. آن صدا و خاطره‌ی نخستین، یادآور یک زندگی در یک پارادایم جدید برای یک دختر است که اسمش دینا یا دینا است.

دینا گاهی با قلم حرف می‌زند، گاهی با سکوت، گاهی با اعتراض و گاهی با رؤیایی که نمی‌گذارد واقعیت موجود، آخرین تعریف زندگی باشد. در این معنا، فاصله‌ی میان «صدا» و «سکوت» خالی نیست. رؤیا در همین فاصله زبان پیدا می‌کند.

دینای عزیز!

تو حالا در آستانه‌ی فصل تازه‌ای از زندگی‌ات ایستاده‌ای.

آرزو می‌کنم زندگی تازه‌ات سرشار از محبت، آرامش، رفاقت و گشایش باشد. امیدوارم کسی که در کنارت قدم می‌زند، رؤیاهایت را کوچک نکند؛ کمک کند بزرگ‌تر بینی، آزادتر بیندیشی و مطمئن‌تر قدم برداری.

عاشق باش. زندگی کن. تجربه کن. بخند. گاهی خسته شو. گاهی مکث کن. اما همان قولت را از یاد نبر: نوشتن را ادامه بده.

دفتر تأمل‌هایت را با خودت ببر. قلمت را با خودت ببر. صدایت را با خودت ببر... و از همه مهم‌تر، رؤیایت را با خودت ببر. امیدوارم سال‌ها بعد، وقتی این اولین کتاب را دوباره در دست می‌گیری، با لبخند به دینای امروز نگاه کنی و بگویی: «من از همین‌جا شروع کردم.»

و اگر من نیز آن روز این کتاب را ورق بزنم، احتمالاً همان دختر نخستین کلاس امپاورمنت را به یاد خواهم آورد؛ دختری که برای بیرون آوردن چند کلمه تقلا می‌کرد. آن وقت با خوشی خواهم گفت: دینا صدایش را پیدا کرد. و مهم‌تر از آن، زبان رؤیایش را.

عزیز رویش

معلم دینا و ویراستار کتاب

وقتی قلم، زبان دلم شد

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۷ می، ۲۰۲۶



زبانم یاری نمی‌کرد تا احساسات و حرف‌های دلم را آن‌گونه که می‌خواستم بیان کنم. نمی‌توانستم ناراحتی‌هایم را به راحتی با کلام بیرون بریزم. احساس می‌کردم زبانم برای گفتن آنچه در دلم می‌گذرد، کافی نیست. زبانم دچار لکنت شدیدی بود که گاهی مرا دچار عقده و بغضی آزاردهنده می‌کرد.

حس می‌کردم در نوعی گم‌گشتگی به سر می‌برم. وقتی وارد برنامه‌ی کلستر ایجوکیشن شدم، باز هم این حس و درد را با خود داشتم تا این‌که در ۱۵ دسامبر ۲۰۲۴، ابتدا در یکی از جلسات امپاورمنت، برای اولین بار جرأت کردم و تصمیم گرفتم صحبت کنم. چهار پنج دقیقه‌ای که وقت داشتم، تقریباً همه در استرس و جملاتی پراکنده که با زحمت ادا می‌کردم، سپری شد.

همان روز استاد رویش، سخنان تشویق‌کننده‌ای گفت بدون اینکه کوچک‌ترین اشاره‌ای به لکنت زبان من داشته باشد. بعد از جلسه، درخواست کردم که استاد رویش یک جلسه‌ی اختصاصی با من داشته باشد تا حرف‌های دلم را با او در میان بگذارم و از او راه‌حل و مشوره بخواهم.

استاد رویش موافقت کرد که همان روز با من جلسه بگیرد. حدود یک ساعت با هم صحبت کردیم. از من در مورد زندگی و گذشته و درس و خانواده و پدر و مادر و خواهران و برادرانم پرسید. من هم کوتاه کوتاه به همه پاسخ گفتم تا اینکه سوالی از حس و حال و درس‌هایم پرسید و من هم به تفصیل سخن گفتم.

زبانم برای اولین بار این همه باز شده بود. چند بار در لابلای صحبت‌هایم که دچار درد و بغض می‌شدم، گریستم. استاد رویش، آرام و ساکت به حرف‌هایم گوش می‌داد و گاهی سوال‌های ساده‌ای می‌کرد که باری دیگر مرا کمک می‌کرد به حرف‌هایم ادامه دهد. سوال‌های او مثل این بود که گره زبانم را باز می‌کند و باعث می‌شود سخنانم مثل آبی که از یک بندش رها شده باشد، به جریان بیفتد.

استاد رویش تمرین‌هایی را برایم پیشنهاد کرد که در رفع لکنت زبانم کمک می‌کردند. تمرین سخن گفتن در برابر آینه، سخن گفتن با خود، حفظ کردن و از حفظ بیان کردن برخی از پاراگراف‌های یک کتاب یا سخنان شیرینی که خوشم می‌آمدند. از یک نطق تلویزیون بی‌بی‌سی به نام مجید افشار نیز یاد کرد که با وجود نشانه‌هایی از لکنت زبان، چگونه بر خود و زبانش مسلط می‌شود و برنامه‌های جدی و مهمی را در بی بی سی پیش می‌برد.

آن روز، استاد رویش در لابه‌لای صحبت‌هایش، بارها بر نوشتن تأکید کرد و گفت که باید آن را به یک عادت تبدیل کنم. چندین بار به من گفت: «بنویس؛ از تجربه‌هایی بنویس، از خاطرات بنویس، حتی از خاطرات تلخت هم بنویس. این کار هم به صورتی معجزه‌آسا گره زبانت را باز می‌کند.»

تقریباً همه‌ی تمرین‌هایی را که استاد رویش گفته بود، اجرا کردم. از جمله، آن‌چه که در آن لحظه برایم بیشتر از همه عجیب بود تأکید استاد بر نوشتن بود. نمی‌دانستم او در من چه دیده است و نوشتن قرار است چه چیزی را در زندگی‌ام تغییر دهد. اما حرفش را آویزه‌ی گوشم کردم. بعد از آن جلسه، تقریباً هر روز این جمله در ذهنم تکرار می‌شد: باید نوشتن را شروع کنم.



یک شب، نزدیک «روز پدر»، به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم از پدرم برای همه‌ی زحمات و تلاش‌هایش قدردانی کنم. هرچه بیشتر فکر می‌کردم، بغض بیشتر گلویم را می‌فشرد. به سختی‌هایی فکر می‌کردم که برای ما کشیده بود؛ به آرزوهایی که برای فرزندانش داشت و به چیزهایی که شاید هیچ‌وقت نتوانسته بودم به زبان برایش بگویم.

همان لحظه چشمم به قلم و دفترچه‌ای افتاد که کنارم بود. قلم را برداشتم و شروع

کردم به نوشتن. از پدرم نوشتیم؛ از زحمتهایش، از محبتی که نسبت به او داشتم و از رؤیاهایی که برای ما در سر می‌پروراند.

وقتی می‌نوشتیم، احساس عجیبی داشتیم؛ احساسی آرام و زیبا. آن قدر غرق نوشتن شده بودم که متوجه گذشت زمان نشدم. انگار روبه‌روی دوستی بسیار صمیمی نشسته بودم و بدون ترس و نگرانی، هرچه در دلم بود برایش تعریف می‌کردم. وقتی سرم را بلند کردم، نزدیک به یک‌و نیم ساعت گذشته بود. نوشته‌ام تمام شده بود؛ اما احساس می‌کردم چیزی در درون من تازه آغاز شده است.

شب بعد، دوباره نوشته را خواندم، کمی ویرایشش کردم و در تلفنم تایپ کردم. چون اولین متن جدی من بود، تصمیم گرفتم آن را برای خانواده‌ام بخوانم. وقتی شروع به خواندن کردم، خودم نیز از چیزی که نوشته بودم، شگفت‌زده شدم. کلمه‌ها انگار همان احساساتی بودند که مدت‌ها در درونم مانده بودند و راهی برای بیرون آمدن پیدا نکرده بودند. آنچه نمی‌توانستم به زبان بگویم، روی کاغذ به آرامی شکل گرفته بود.

احساس می‌کردم بغض‌هایم در کلمات حل شده‌اند و از دل آن‌ها چیزی شبیه امید و نیروی درونی بیرون آمده است. وقتی به چهره‌های اعضای خانواده نگاه کردم، فهمیدم نوشته تنها بر خودم اثر نگذاشته است. دیگران نیز متأثر شده بودند. گفت‌وگویی میان ما شکل گرفت و همه بیش از پیش به مسئولیتی فکر کردیم که در برابر پدرمان داریم؛ این که باید برای تحقق رؤیایی تلاش کنیم که او سال‌ها برای آن زحمت کشیده است: دیدن موفقیت، خوشبختی و سربلندی فرزندان.

وقتی خواندن متن تمام شد، پدرم جمله‌ای گفت که هنوز در ذهنم مانده است: «فکر نمی‌کردم تو این قدر به فکر من باشی و این قدر دوستم داشته باشی.»

حرفش مرا به فکر فرو برد. من همیشه پدرم را دوست داشتم، اما شاید نتوانسته بودم این محبت را آن گونه که باید، در رفتار و گفتارم نشان بدهم. نوشتن کاری را

برایم انجام داده بود که زبانم نتوانسته بود: کمک کرده بود آرام و بی‌هراس، احساس واقعی‌ام را بیان کنم.

همان‌جا بود که تازه فهمیدم چرا استاد آن‌قدر بر نوشتن تأکید کرده بود. او می‌خواست من با قلم خود رفیق شوم؛ رفیقی که بتوانم در لحظه‌های مختلف زندگی، احساسات، عواطف، خاطرات و تجربه‌هایم را با او در میان بگذارم.



از آن شب به بعد، کم‌کم نوشتن وارد زندگی‌ام شد. حالا شب‌ها قلم و دفترچه‌ام را برمی‌دارم و می‌نویسم. گاهی از اتفاق‌های روز، گاهی از خاطرات، گاهی از احساساتم و گاهی از چیزهایی که در ذهنم سؤال ایجاد کرده‌اند.

در آغاز، شاید در یک هفته تنها یک متن می‌نوشتم؛ اما به تدریج نوشتن برایم آسان‌تر شد و حالا گاهی می‌توانم در یک هفته چهار متن بنویسم.

خوشحالم که استادم دوستی همیشگی را به من معرفی کرد: قلم. حالا نوشتن به بخشی از شب‌های من تبدیل شده است. گاهی آن‌قدر به آن عادت کرده‌ام که احساس می‌کنم می‌توانم بدون خوردن غذای شب بخوابم، اما بدون چند خط نوشتن، چیزی در روزم ناتمام مانده است.

همین یادداشت‌های ساده، کم‌کم به متن‌هایی جدی‌تر تبدیل شدند. من در عمل فهمیدم که کارهای کوچک، وقتی پیوسته ادامه پیدا کنند، می‌توانند نتیجه‌ای بسیار بزرگ‌تر از آنچه در آغاز تصور می‌کنیم به وجود آورند؛ همان مفهومی که در کتاب «اثر مرکب» نیز درباره‌ی تأثیر انتخاب‌ها و عادت‌های کوچک و مداوم مطرح می‌شود. برای من، نوشتن نیز چنین بوده است. یک صفحه، بعد صفحه‌ای دیگر. یک خاطره، بعد خاطره‌ای دیگر. یک متن در هفته، بعد چند متن... و کم‌کم چیزی که در ابتدا فقط یک تمرین بود، به بخشی از زندگی و هویت من تبدیل شد.



امروز می‌توانم با اطمینان بگویم: قلم، زبان دلم شده است. احساس می‌کنم قدرتی در نوشتن وجود دارد. با نوشتن نه تنها خودم را بهتر می‌شناسم، بلکه می‌توانم به رؤیاهایم نیز نزدیک‌تر شوم.

رؤیای من کوچک نیست. می‌خواهم صدای زنان افغانستان باشم؛ صدای زنانی که بسیاری از حرف‌هایشان گفته نشده است، دردهایشان در سکوت مانده و رؤیاهایشان پشت دیوارهای بلند محدودیت پنهان شده است. می‌خواهم فریادهای خاموش آنان را به گوش دیگران برسانم.

برای من، نوشتن فقط یک علاقه نیست. نوعی آزادی است؛ آزادی برای گفتن چیزهایی که شاید نتوانم به زبان بیاورم. گاهی در گفتار از بیان احساساتم می‌ترسم یا نمی‌توانم آنچه را در ذهنم هست، دقیق بیان کنم؛ اما وقتی قلم را در دست می‌گیرم، انگار در دنیای درونم باز می‌شود. آنجا می‌توانم خودم باشم. می‌توانم از ترس‌هایم بنویسم. از امیدهایم. از زنان سرزمینم. از خاطراتی که نمی‌خواهم فراموش شوند... و از آینده‌ای که هنوز نیامده، اما دوست دارم برای ساختنش سهم داشته باشم.

من روزی را تصور می‌کنم که نوشته‌هایم از مرزهای کوچک زندگی شخصی‌ام عبور کنند و به گوش و چشم انسان‌های بیشتری برسند. می‌دانم برای رسیدن به آن روز باید بسیار بخوانم، بسیار بیاموزم، بسیار بنویسم و بارها نوشته‌هایم را اصلاح کنم. هنوز در آغاز راه هستم. اما این را نیز می‌دانم که راه خود را پیدا کرده‌ام.

می‌خواهم روزی نویسنده‌ای آگاه و اثرگذار باشم؛ کسی که بتواند بخشی از صدای زنان این سرزمین را در کلمات خود حمل کند. در نوشته‌هایم دنیایی از احساس، خاطره، تجربه و روایت زنان جا می‌گیرد. با هر بار نوشتن، لحظه‌ای از زندگی را از فراموشی نجات می‌دهم و به آن معنا می‌بخشم.

شاید زمانی زبانم برای بیان حرف‌های دلم کافی نبود. اما امروز رفیقی دارم که به جای سکوت من سخن می‌گوید: قلمم.

و حالا می‌دانم چرا نوشتن برایم این قدر مهم شده است: وقتی زبانم نمی‌تواند همه‌ی حرف‌های دلم را بگوید، قلم، زبان دلم می‌شود.



این نوشته‌ام را که حالا به جای مقدمه‌این کتاب انتخاب کرده‌ام، اولین بار برای استاد رویش فرستادم تا بخواند و نظرش را برایم بگوید. درباره‌ی «وقتی قلم، زبان دلم شد». دیری نگذشته بود که این پیامش را در واتس‌پ برایم فرستاد:

دینا جان،

ممنون که این خاطره‌ی زیبا را یادآوری کردی. خوشحالم که آن گفت‌وگوی کوتاه در وجود تو به جرقه‌ای روشن تبدیل شد و از دل آن، راهی چنین زیبا، پربار و امیدبخش باز شد.

من در این مدت شاهد نوشته‌هایت بوده‌ام. نوشته‌های متعددی که در شیشه می‌دیا، روزنامه‌ی هشت صبح و دیگر صفحات و وبسایت‌ها منتشر شده‌اند، فقط یک آمار نیستند؛ هر کدام نشانه‌ای از پشت کار، باور، رشد و پیدا کردن صدای خودت‌اند.

مهم‌تر از همه این است که تو دیگر فقط از رؤیای نویسنده‌شدن حرف نمی‌زنی؛ رؤیایت را زندگی می‌کنی. این شاید یکی از مهم‌ترین لحظه‌های رشد هر انسان باشد: زمانی که رؤیا از یک تصویر دور در ذهن، به عادت‌ی در زندگی روزانه تبدیل می‌شود. به نوشتن ادامه بده. بخوان، مشاهده کن، سؤال کن و بنویس. نوشته‌هایت را نیز پراکنده نگذار. آن‌ها را جمع کن، تاریخ بزن، دسته‌بندی کن و نگه دار. ممکن است بسیاری از چیزهایی که امروز برایت یک یادداشت ساده به نظر می‌رسند، چند سال بعد ارزش و معنای کاملاً متفاوتی پیدا کنند.

روزی همین نوشته‌ها را در قالب یک کتاب، نخست به خودت و بعد به هم‌نسلان و مخاطبان هدیه کن. وقتی تجربه‌ی شخصی تو به روایت تبدیل می‌شود، دیگر فقط متعلق به خودت نیست. ممکن است دختری در جایی دیگر آن را بخواند، خودش را در میان کلمات تو پیدا کند و جرأت کند صدای خودش را نیز کشف کند. آن روز، قلم تو فقط زبان دل خودت نخواهد بود؛ می‌تواند راهی برای شنیده‌شدن دل‌های دیگری نیز باشد.

راحت روشن، قلمت روان و صدايت ماندگار باد؛ دختر عزیزم.



همان‌گونه که گفتم، این نوشته‌ام را به جای مقدمه انتخاب کردم. پس از این مقدمه، دوباره بر می‌گردم به سیر تاریخی شکل‌گرفتن و رشد کردن نوشته‌هایم در جریان زمان. از اولین نوشته‌ام که برای مادرم نوشتم، شروع می‌کنم و به آخرین نوشته‌ای که همین چند روز پیش، از آدرس یک دختر افغان برای جهان نوشتم، پایان می‌رسانم. سیر تاریخی این نوشته‌ها، در واقع، سیر زندگی یک دختر به نام دینا نیز هست: از هفده‌سالگی تا حالا که نوزده‌ساله‌ام و در کنار همه‌ی برنامه‌های دیگر، برای ورود به مرحله‌ی جدیدی از زندگی‌ام، ازدواج با عشق زندگی‌ام، نیز آمادگی می‌گیرم.

دینا طاهری

کابل - ۲۸ اسد ۱۴۰۵ برابر با ۱۹ اگست ۲۰۲۶

عاشقانه دوست دارم

۲

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۵ فروری، ۲۰۲۵



عشق، تعریف مرموز و عمیقی دارد. هرکس از آن برداشت و توصیف خودش را دارد. بعضی‌ها عشق را در چشمان سیاه، لب‌هایی چون گل لاله و گیسوان پریشان دلداری و معشوقه می‌بینند. نمی‌دانم تعریف شما از عشق چیست و چه اندازه با کسانی که از صمیم قلب دوست‌شان دارید، خاطره دارید؛ اما من می‌خواهم از خاطره‌ای بگویم که برای خودم معنای عشق واقعی را دارد.

یک روز سرد زمستان بود. از ترس بدنم می‌لرزید و نمی‌توانستم استرسم را کنترل کنم. در شرایط سختی قرار داشتم و بیشتر از هر چیز به یک آغوش، یک همدردی و حضور کسی نیاز داشتم.

در همان لحظه، حضور شخصی را در کنار خود احساس کردم. آرام‌آرام لرزش دستانم کمتر شد. دلم می‌خواست محکم در آغوشش بگیرم؛ اما چون دختری خجالتی و تا اندازه‌ای مغرور هستم، شرم و غرورم اجازه نمی‌داد احساس واقعی‌ام را نشان بدهم. وقتی می‌خواستم از کنارش دور شوم، نگاهم به چشمانش افتاد. چشمان خرمایی و زیبایی داشت. نگاهش انگار می‌خواست غوغا کند و بی‌آن‌که چیزی بگوید، به من بفهماند: «زندگی و عمرم فدایت، جانم. اگر زبانم یاری کند، می‌خواهم بگویم که چقدر دوستت دارم.»

روزها به همین شکل می‌گذشت. هر روز با همان نگاه عمیق و پرمهر به من نگاه می‌کرد. اما کم‌کم چهره‌اش تغییر کرد. روزبه‌روز بیمارتر به نظر می‌رسید تا این‌که سرانجام از پا افتاد. دچار بیماری تنفسی شده بود و دیگر بدون اکسیژن نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. او را به شفاخانه انتقال دادند و بستری شد.

دنیا بدون حضورش برایم سخت و دردناک شده بود. احساس سرد و سنگینی تمام وجودم را فرا گرفته بود. آن قدر نگران بودم که گاهی احساس می‌کردم کنترل خودم را از دست می‌دهم. با خودم می‌گفتم: «کاش کنارم بودی و می‌دیددی که بی‌تو چه

حالی دارم. نمی‌دانم چرا هر بار که با آن نگاه عمیق به من نگاه می‌کردی و با رفتارت نشان می‌دادی که چقدر مرا دوست داری، من به خاطر شرم و خجالتی‌بودنم نتوانستم بگویم که بدون تو زندگی آرام و راحتی ندارم. حضورت برایم امنیت و انگیزه است.»

هرچه زمان می‌گذشت، اضطراب و نگرانی‌ام بیشتر می‌شد. ضربان قلبم تندتر می‌زد و کم‌کم از دنیا و زندگی دل‌گیر می‌شدم. وقتی چشمانم را می‌بستم، کابوس می‌دیدم. نگرانی آن‌قدر زیاد شده بود که خواب و خوراک از من گرفته شده بود.

تمام روز فقط به او فکر می‌کردم؛ در حالی که او در شفاخانه با بیماری دست‌وپنجه نرم می‌کرد. خوب به یاد دارم که در خلوت و تاریکی خانه، برایش گریه می‌کردم. به مسجد می‌رفتم و دعا می‌کردم.

گاهی احساس می‌کردم خداوند صدایم را نمی‌شنود و دعاهایم قبول نمی‌شود؛ اما باز هم امیدم را از دست نمی‌دادم. جز خدا تکیه‌گاه دیگری نداشتم و تنها آرزویم این بود که دوباره او را سالم ببینم.

تقریباً یک ماه گذشت. سرانجام او، همان معشوق دوست‌داشتنی من، آهسته‌آهسته سلامتی‌اش را به دست آورد. حالش بهتر شد و دوباره می‌توانست راحت‌تر نفس بکشد. روزی که از شفاخانه رخصت شد، مصادف با روز عاشقان، ولنتاین، بود. از خوشحالی احساس می‌کردم می‌توانم پرواز کنم. وقتی به خانه رسید، با تمام توان به طرفش دویدم. این بار دیگر نه شرم مانع شد و نه غرور. محکم در آغوشش گرفتم و بلند گفتم: «مادرجان، دوستت دارم. زندگی بدون تو سخت و دردآور است. گرمای وجودت دلیل زندگی من است.»

آن روز فهمیدم که بعضی احساس‌ها را نباید در قلب نگه داشت. باید گفت، باید ابراز کرد، پیش از آن‌که دیر شود. از آن روز به بعد، قدر و ارزش مادرم را بیشتر می‌دانم. بعضی‌ها فکر می‌کنند روز ولنتاین فقط برای عشق میان دختر و پسر است که نقش

ليلی و مجنون را برای يکديگر دارند؛ اما من چنين فکر نمی‌کنم.
 برای من، روز ولنتاين يا روز عاشقان، می‌تواند روزی باشد که احساس خود را به
 دوستان و عزيزان‌مان بگوئيم؛ بهانه‌ای برای قدردانی، برای ابراز محبت و برای به زبان
 آوردن حرف‌هایی که شايد در روزهای عادی در دل‌مان نگه می‌داريم. من مادرم را
 عاشقانه دوست دارم... و اين روز برايم بهانه‌ای است تا از عشقم به او سخن بگويم.

روایت فداکاری و عشق بی‌منت

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۸ مارچ، ۲۰۲۵



زن، معجزه‌ای از آفرینش پروردگار است؛ آمیزه‌ای از احساس لطیف، مهر، فداکاری، عشق و روشنائی خانه. زنی که گاهی اشک‌هایش در سکوت مثل باران می‌بارد، اما سهم فرزندان از آن همه غم، فقط امید و مهربانی است.

هشتم مارچ، روز زن، یادآور زنان سراسر جهان است؛ به‌ویژه زنانی که بزرگ‌ترین دارایی‌شان عمر و جوانی‌شان است و آن را صادقانه برای عزیزان خود فدا می‌کنند. در میان زنان جهان، زنان افغانستان برای من هم از مظلوم‌ترین‌ها هستند و هم از قهرمان‌ترین‌ها. به همین دلیل، این روز برایم پیام عمیقی دارد؛ پیام زنی که از میان غم‌ها و نگرانی‌های خودش برای فرزندان امید می‌سازد. دلش آشفته است، اما با چهره‌ای گشاده موه‌های دخترش را شانه می‌زند و نمی‌گذارد کودک او سنگینی دردهایش را احساس کند.

این روز متعلق به خواهری است که مثل کوه در برابر دغدغه‌های زندگی ایستاده و حضورش برای خواهران کوچک‌تر و برادرش آرامش‌بخش است. متعلق به مادری است که تمام امیدش را در فرزندانش می‌بیند و از هیچ عشق و فداکاری برای آنان دریغ نمی‌کند. خودش گرسنگی را تحمل می‌کند، اما نمی‌خواهد داشتن یک دفترچه یا رفتن به کلاس درس برای فرزندانش فقط یک رویا باشد. انگار مادر می‌خواهد در دل فرزندانش رویاهایی رنگارنگ و زیبا بکارد.

در جامعه‌ی سنتی افغانستان، زنان زیادی از تحصیل بازمانده‌اند و قربانی رسم و رواج‌ها و باورهای خرافی شده‌اند. شاید برای بعضی‌ها این‌ها فقط چند رسم قدیمی باشند، اما همین باورها زندگی بسیاری از مادران این سرزمین را به جهنمی خاموش تبدیل کرده‌اند.

بعضی از این زنان از همان کودکی در زنجیرهایی نامرئی گرفتار شده‌اند و سال‌هاست

نتوانسته‌اند خود را از آن‌ها رها کنند. اختیار بسیاری از تصمیم‌های زندگی‌شان در دست خودشان نبوده و گاهی بعد از ازدواج، شوهر برای کوچک‌ترین انتخاب‌های آنان تصمیم گرفته است.

اما در میان همه‌ی این تصویرهای تاریک و رنج‌آور، بارقه‌هایی از یک زندگی و طرح جدید نیز در حال جهیدن است. من از هزاران زنی سخن می‌گویم که در دل خود امید بزرگ را پرورده‌اند: دختران‌شان. این زن‌ها دیگر نمی‌خواهند دختران‌شان همان مسیر دشواری را بروند که خودشان رفته‌اند. می‌خواهند دختران‌شان رویا و هدف داشته باشند، درباره‌ی زندگی خود تصمیم بگیرند و نه انتخاب لباس، رفت‌وآمد و سخن گفتن‌شان، بلکه انتخاب شریک و همسر زندگی و شغل و آینده‌ی خود و فرزندان‌شان نیز، تا جایی که ممکن است در اختیار خودشان باشد، نه کسی دیگر.

این مادران حتی در اوج فقر، باز هم بر درس خواندن دختران‌شان پافشاری می‌کنند. گاهی خودشان از بسیاری چیزها می‌گذرند تا دخترشان یک دفترچه و چند مداد رنگی داشته باشد. من از این گونه مادران، نه یکی و دو تا یا به شماره‌ی انگشتان دست، بلکه به صدها و هزاران نفر را می‌بینم که در اطراف ما وجود دارند و ما اثرات رویا و هدف‌شان را در سیمای تک تک دختران‌شان که به مکتب و دانشگاه می‌روند، می‌بینیم.

بسیاری از این زنان، پیش از اینکه ابر سیاه بر سرنوشت خود و دختران‌شان بنشینند، رویای ساده، اما روشنی داشتند: روزی دخترشان امتحان کانکور بدهد، وارد دانشگاه شود و از آن فارغ گردد. آرزو داشتند دخترشان را در لباس داکتری ببینند؛ دختری مستقل و خودساخته که مسئول زندگی خودش باشد و برای تأمین نیازهایش کاملاً محتاج دیگری نماند.



اما افسوس که در سال‌های اخیر حتی همین رویای ساده نیز از بسیاری از مادران

گرفته شده است. دروازه‌های مکاتب و دانشگاه‌ها به روی دختران بسته شد. دریغ و تأسف این است که با بستن دروازه‌ی مکتب، فقط یک ساختمان بسته نشد، برای بسیاری از این مادران، با بسته‌شدن مکتب، دروازه‌ی بخشی از رویاهای‌شان هم بسته شده است.

نمی‌دانم چرا سیاست‌های این دنیا باید تا این اندازه به آرزوهای ساده و صادقانه‌ی مادران و دختران آسیب برساند؟ چرا باید انسانی‌ترین حق مادران که به خوش‌بختی و آرامش فرزندان‌شان خلاصه می‌شود، از آن‌ها سلب شود؟

در کنار این دریغ‌ها و تأسف‌ها، باز هم می‌خواهم از زیادی سخن بگویم که قوی‌تر از گذشته ایستاده‌اند. زنانی که اجازه نمی‌دهند رویای دختران‌شان به‌سادگی نابود شود. حتی در شرایط دشوار کنونی افغانستان، مادرانی را می‌بینم که هنوز دختران‌شان را به درس‌خواندن و ادامه‌دادن راه‌شان تشویق می‌کنند. زنانی را می‌بینم که به هیچ قیمتی نمی‌خواهند دخترشان از رویا و هدف خود دست بکشد و از ته دل می‌گویند: «ادامه بده.»

در روز زن، من از تک تک این زنان موفق و شناخته‌شده‌ی جامعه‌ی خود سخن می‌گویم. از مادران بی‌سوادى سخن می‌گویم که شاید خودشان هیچ‌گاه فرصت مکتب‌رفتن نداشته‌اند، ولی امروز با تمام توان می‌کوشند دختران‌شان قوی‌تر و آگاه‌تر از نسل خودشان باشند. برای من، قهرمان فقط زنی نیست که نامش در رسانه‌ها آمده باشد. گاهی قهرمان، همان مادری است که خودش خواندن و نوشتن نمی‌داند، اما دخترش را با یک دفترچه در دست، به سوی آینده هل می‌دهد.

به همین دلیل، در این روز، من به این زنان قهرمان سرزمینم می‌گویم: **روزتان مبارک.**

به مادرانی که در سکوت فداکاری کرده‌اند، به خواهرانی که تکیه‌گاه بوده‌اند، و به زنانی که با وجود همه‌ی دشواری‌ها هنوز امید را در دل خود و دختران‌شان زنده نگه داشته‌اند، می‌گوییم: روزتان مبارک و قدم‌ها و دستان‌تان استوار باد!

بابه مزاری و طلوع دوباره‌ی هزاره

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۳ مارچ، ۲۰۲۵



هر کشتی به ناخدایی نیاز دارد تا در برابر طوفان‌های خشن و بی‌رحم دریا، راه را نشان بدهد. هر مسیر پرپیچ‌وخم به چراغ و نوری نیاز دارد. هر خانواده نیز به پدر و دلسوزی نیاز دارد که فرزندانش را از صمیم قلب راهنمایی کند و برای پیشرفت‌شان از خودگذشتگی نشان دهد.

برای مردم ما، بابه مزاری چنین جایگاهی داشت؛ پناهگاه، حامی و دلسوزی که بسیاری از مردم هنوز با احترام از او یاد می‌کنند.

رویای بابه مزاری، وحدت و همبستگی مردم افغانستان بود. او می‌خواست فرزندان هزاره دیگر با واژه‌های تحقیرآمیزی مانند «موش‌خور»، «جوالی» و «قلف‌چپات» شناخته نشوند، بلکه به‌عنوان شهروندان این کشور و بخشی از مردم افغانستان، هویت و جایگاه شایسته‌ی خود را داشته باشند.

سخنان و عملکرد او برای بسیاری از هزاره‌ها این پیام را داشت: هزاره بودن جرم نیست. او می‌گفت که ما حق آموختن، نفس کشیدن و زندگی کردن داریم. حق داریم در کنار دیگر اقوام این سرزمین با آرامش زندگی کنیم. فرزندان ما نباید فقط به جرم هزاره بودن تحقیر و توهین شوند. آن‌ها در انتخاب قومیت خود نقشی نداشته‌اند و نباید به دلیل هویت‌شان مجازات شوند.

مردم ما در گوشه‌وکنار کوه‌ها و دشت‌های سرد زندگی می‌کردند و با مشکلات فراوانی روبه‌رو بودند. یکی از مسائلی که همواره از آن شکایت داشتند، درگیری با کوچی‌ها بر سر زمین‌های زراعتی، چراگاه‌ها و اموال‌شان بود.

فریاد مردم این بود: «خانه و قریه‌ی ما حرمت دارد. به زمین‌ها و دارایی‌های ما دست‌درازی نکنید. خرمن‌های ما را آتش نزنید. بگذارید در همین کوه‌ها و دشت‌های سرد، جایی که زندگی حتی برای حیوانات وحشی هم دشوار است، با آرامش زندگی کنیم. به کدام جرم باید این همه ظلم را تحمل کنیم؟»

مزاری کسی بود که بخشی از همین فریادهای ناگفته را با صدای بلند بیان کرد. او می‌خواست دیگران بدانند که هزاره نیز انسان است، مسلمان است و مانند هر انسان دیگری حق دارد با عزت زندگی کند.

ما «موش‌خور» نیستیم. شاید بعضی از مردم ما جوالی‌گری کرده باشند؛ اما این کار را برای تأمین نان خانواده و آینده‌ی فرزندان‌شان انجام داده‌اند و این جرم یا ننگ نیست. بسیاری از پدران و مادران ما بی‌سواد بودند و امکان رسیدن به شغل‌های بهتر را نداشتند، پس کارهای طاقت‌فرسا را تحمل می‌کردند تا فرزندان‌شان آینده‌ی بهتری داشته باشند.



امروز که به مردم هزاره نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم هنوز خاطره‌ی مرگ و شهادت مزاری برای بسیاری زنده است؛ انگار هنوز باور کردن نبودنش دشوار است. بعضی‌ها می‌گویند بعد از بابه مزاری، مردم سنگرهای خود را ترک کردند و دیگر به راه او وفادار نماندند. اما من این‌گونه فکر نمی‌کنم. مردم ما امروز هوشیارتر از دیروز ایستاده‌اند. شاید شکل مبارزه تغییر کرده باشد. امروز به جای اسلحه، بیشتر قلم گرفته‌ایم. بسیاری سنگر جنگ را ترک کرده‌اند، اما تلاش برای آموزش، آگاهی و رسیدن به حقوق برابر ادامه یافته است.

با این همه، تبعیض هنوز در بخش‌هایی از این سرزمین دیده می‌شود؛ همان کشوری که بابه مزاری آرزوی وحدتش را داشت. از تبعیض در فرصت‌های آموزشی و اجتماعی گرفته تا حمله‌هایی که در سال‌های گذشته بر مکاتب، مساجد، مراکز آموزشی، خانه‌ها و باشگاه‌های مناطق هزاره‌نشین صورت گرفته است، همه زخم‌هایی‌اند که هنوز بر ذهن مردم مانده‌اند.

گاهی چنین احساس می‌شود که این خشونت‌ها می‌خواهند به مردم ما بگویند:

«شما شکست خورده‌اید و رویای رهبرتان به حقیقت نمی‌رسد.» اما من باور ندارم که ما قوم شکست‌خورده‌ای باشیم. نسل جدید هزاره می‌تواند بخشی از رویای بابه مزاری را به واقعیت تبدیل کند.

وقتی عمیق‌تر به آرزوی بابه مزاری فکر می‌کنم، آن را بسیار ساده و انسانی می‌بینم: این‌که کودکان هزاره بتوانند به مکتب بروند، جوانان وارد دانشگاه شوند و هر کس بتواند بدون این‌که هویت قومی‌اش مانعش شود، دنبال رویای خود برود. هزاره بودن نباید جرمی باشد که کسی را از هدف و آینده‌اش دور کند.

و در بخشی از این راه، تغییر بزرگی اتفاق افتاده است. در قریه‌هایی که زمانی شاید تنها یک نفر سواد خواندن و نوشتن داشت، امروز در بسیاری از خانه‌ها کودکان و جوانان باسواد شده‌اند. امروز مردم ما توانسته‌اند برای خودشان طبیب، آموزگار، نویسنده، پژوهشگر، وکیل و خدمت‌گزار جامعه تربیت کنند.

این همان تغییری است که برای من معنای «طلوع دوباره‌ی هزاره» را دارد. طلوعی که با جنگ و اسلحه معنا نمی‌شود، بلکه با سواد، آگاهی، قلم، حضور اجتماعی و اعتمادبه‌نفس معنا پیدا می‌کند.

رویایی که بابه مزاری برایش مبارزه کرد، هنوز به‌طور کامل تحقق نیافته است؛ اما بخشی از آن در نسلی دیده می‌شود که می‌خواهد از جهل و تاریکی به سوی دانش و روشنایی حرکت کند... و شاید وفاداری واقعی به او همین باشد: این‌که نسل امروز، به جای ماندن در سوگ گذشته، با آموزش و آگاهی آینده‌ای بسازد که در آن هیچ کودکی به دلیل هویت قومی‌اش تحقیر نشود و هیچ جوانی به جرم هزاره بودن از رویای خود باز نماند.

سایه‌ی فقر و اشتیاق عید

۵

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۳ اپریل، ۲۰۲۵



در کشور ما، در کنار میوه‌های رنگارنگ و خوراکی‌های خوشمزه، محبت و عشق نیز بر سر سفره‌های عید جا دارد. افغانستان عیدهای فطر و قربان را با شور و شکوه و یژه‌ای تجلیل می‌کند؛ شوری که در بسیاری از کشورهای دیگر کمتر به این شکل دیده می‌شود.

مردم در روز عید لباس‌های سنتی افغانی می‌پوشند. دختران با شوق فراوان دستان خود را با حنا نقش می‌بندند و با زیورآلات خود را زینت می‌دهند. خانواده‌ها دسترخوان عیدی پهن می‌کنند و اگر توان داشته باشند، آن را با میوه‌های خشک و خوراکی‌های رنگارنگ می‌آرایند. دیدوبازدید از اقوام و دوستان، رفتن به پارک‌ها، تپه‌های سرسبز و مکان‌های تفریحی نیز از رسم‌های قدیمی این روزهاست. کودکان با خوشحالی از بزرگان عیدی می‌گیرند و غرق دنیای شاد و کودکنه‌ی خود می‌شوند.

هر خانواده به اندازه‌ی توان خود از عید تجلیل می‌کند. مادران تلاش می‌کنند برای فرزندان‌شان، به‌ویژه دختران، لباس نو تهیه کنند تا در میان اقوام و هم‌س‌وسالان خود احساس کمبود نکنند. در این میان، گاهی خودشان را فراموش می‌کنند. دختران با اشتیاق پارچه‌های رنگارنگ، لوازم آرایشی و زیورآلات می‌خرند. گوشواره و گردنبندهای نقره‌ای نیز زیبایی خاصی به لباس‌های افغانی می‌بخشد.

اما پشت همین شور و هیجان، پدرانی هستند که سخت کار می‌کنند تا بتوانند بخشی از خواسته‌های فرزندان‌شان را برآورده کنند. گاهی عید پدر با عرق‌ریختن، خستگی و بی‌خوابی همراه است. تمام امیدش این است که وقتی به خانه برمی‌گردد، لبخند فرزندان‌ش را ببیند و همان لبخند را عیدی خودش بداند.



در چند سال اخیر، وضعیت اقتصادی بسیاری از خانواده‌ها دشوار شده است. بعضی دسترخوان‌های عیدی، دیگر مانند گذشته پر از میوه‌های خشک و خوراکی‌های

گوناگون نیستند. اما عجیب این است که شوق عید هنوز زنده است. کودکان لباس‌های افغانی خود را با هیجان می‌پوشند و در دنیای کودکانه‌ی خود غرق شادی می‌شوند. شاید برای آنان سفره‌ی خالی آن معنایی را نداشته باشد که برای پدر و مادرشان دارد. انگار مردم ما شادی عید را بیشتر در رفتن به خانه‌ی یکدیگر، دیدن عزیزان و کنار هم نشستن پیدا می‌کنند. دختری لباس نو می‌پوشد، گوشواره‌ی ظریفی به گوش می‌اندازد و در عالم خیال خودش شاد می‌شود. اما در همان لحظه شاید پدر و مادری با حسرت نگاهش کنند و در دل بگویند: «کاش می‌توانستم همه‌ی خواسته‌هایت را برآورده کنم. کاش می‌توانستم دسترخوانی پر از میوه و خوراکی برایت پهن کنم. کاش هر لباسی را که دوست داشتی برایت می‌خریدم.»

مادرانی را می‌بینیم که شاید دیگر به یاد نداشته باشند آخرین بار چه زمانی برای خودشان لباس نو دوخته‌اند، اما تمام فکرشان این است که دخترشان در روز عید لباس زیباتری داشته باشد.

با همه‌ی این سختی‌ها، مردم این سرزمین هنوز عید را با عشق و مهربانی تجلیل می‌کنند. شاید فقر، همان دوست قدیمی و ناخواسته، کنارشان نشسته باشد؛ اما باز هم با چهره‌ای گشاده از مهمان استقبال می‌کنند.

در روزهای عید، مردم ما برای دیدنی‌تر می‌شوند. با همان امکانات محدود، جشن خود را برپا می‌کنند و اجازه نمی‌دهند فقر همه‌ی شادی‌شان را از آنان بگیرد. شاید شکوه عید در افغانستان دقیقاً در همین نکته باشد: این که مردم با وجود مشکلات فراوان، هنوز برای شادی جا باز می‌کنند.

من در گوشه‌ای از این سرزمین، با قلبی پر از عشق، از خداوند می‌خواهم عیدهایی باشکوه‌تر، آرام‌تر و پربرکت‌تر نصیب مردم ما کند. عیدی که لب‌ها بیشتر بخندند و دل‌ها کمتر نگران باشند. حتی اگر سفره‌ی ما ساده باشد، دل‌هایمان می‌تواند سرشار

از محبت بماند.

بیایید در این عید یکدیگر را محکم‌تر در آغوش بگیریم. دسترخوان دل‌مان را به روی عزیزان خود باز کنیم و نشان بدهیم چقدر دوست‌شان داریم. بغض‌های فروخورده را کنار بگذاریم و جای آن، تا جایی که می‌توانیم، لبخند بیاوریم. نه برای این‌که دردها وجود ندارند؛ بلکه برای این‌که نگذاریم درد، تمام زندگی ما را بگیرد.

عیدت مبارک، هم‌وطن!

درهای بسته‌ی مکتب‌ها را بگشایید؛ عید ما این است

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۴ اپریل، ۲۰۲۵



چندین سال است که در روزهای عید، بازشدن راه دانایی و آگاهی را به‌عنوان بهترین عیدی خود از مسئولان می‌خواهیم. ما فقط می‌خواهیم راه آموزش بسته نماند. پایان یک ماه صبوری و استقامت در رمضان، یادآور پاداش صبر است. اما ما دختران افغانستان چه زمانی باید نتیجه‌ی چندین سال صبوری خود را ببینیم؟

سال‌هاست با تمام وجود منتظر مانده‌ایم. گوش‌های ما تشنه‌ی شنیدن صدای زنگ مکتب است، چشم‌های‌مان به درهای بسته‌ی آن دوخته شده و دل‌های‌مان میان رویاهایی سرگردان است که پشت همان درها جا مانده‌اند.

هر سال، در عید فطر و عید قربان، دعای ما یکی است: کاش دوباره صدای زنگ دانایی در کوچه‌پس‌کوچه‌های این سرزمین طنین‌انداز شود و دختران صبور و چشم‌انتظار افغانستان عیدی واقعی خود را بگیرند.

پایان رمضان برای من پیام عمیقی دارد؛ این که صبر و استقامت باید روزی نتیجه داشته باشد. دختران افغانستان نیز سزاوار پاداش صبوری خود هستند و برای بسیاری از آنان، این پاداش چیزی جز بازشدن دروازه‌های مکتب نیست؛ تا پرنده‌ی دانش از قفس محدودیت رها شود.

در این عید، آرزوی ما گشوده‌شدن قفل درهای بسته‌ی امید و رویاهای‌مان است. دیگر نمی‌خواهیم فقط منتظر بمانیم. بازشدن راه دانایی و گشوده‌شدن افق‌های تازه برای ما مانند طلوعی دوباره و تولدی تازه خواهد بود.

گاهی از خود می‌پرسم: آیا خواسته‌ی ما بیش از حد است؟ ما فقط می‌خواهیم درس بخوانیم. می‌خواهیم نور دانایی خاموش نشود و مسیر آگاهی و پیشرفت به روی ما بسته نماند.

شاید در همین عید، نسیمی از رحمت و امید به سوی ما بیاید. روزی که دروازه‌های مکاتب دوباره به روی دختران باز شوند، همان روزی است که ما عید واقعی خود را

با تمام وجود احساس خواهیم کرد. اما نمی‌دانیم آن روز چه زمانی فرا خواهد رسید. شور و اشتیاق بسیاری از دختران در عیدها دیگر مانند گذشته نیست. بسته‌شدن مکاتب، بخشی از رویا، انگیزه و امید آنان را گرفته است. دختران نوجوانی که باید با شوق از آینده حرف بزنند، ساعت‌های طولانی در خانه می‌مانند و با آینده‌ای نامعلوم روبه‌رو هستند. به جای آن که کتاب‌ها و بروساهای خود را در آغوش بگیرند و برای آینده برنامه بریزند، مجبور شده‌اند با واقعیتی تلخ کنار بیایند. زندگی برای ما دشوار شده است.



با وجود همه‌ی بی‌انگیزگی‌ها، هنوز به امید روزی ادامه می‌دهیم که دروازه‌های امید و رویا دوباره باز شوند.

زمان مثل باد می‌گذرد و هر روزی که از آموزش دور می‌مانیم، بخشی از عمر ما نیز می‌گذرد. محدودیت‌ها فقط به مکتب ختم نشده است. حتی حضور دختران در بسیاری از فضاهای عمومی محدودتر شده و گاهی احساس می‌کنیم حضور ما را مشکل می‌دانند و نبود ما را آرامش.

از خود می‌پرسم: چرا عید واقعی ما از راه نمی‌رسد؟ چرا روزی نمی‌آید که با آمدنش درخت رویاهایمان دوباره شکوفه بدهد؟ چرا احساس می‌کنیم در این روزها فراموش شده‌ایم؟

گاهی از مردان و پسران جامعه نیز دلگیر می‌شوم؛ چون در برابر چشمان‌شان آینده و رویاهای خواهران‌شان محدود می‌شود، اما بسیاری سکوت می‌کنند. گاهی حتی پدران نیز ناراحتی دختران‌شان را فقط به «احساساتی‌بودن» آنان نسبت می‌دهند؛ گویی این رنج، واقعی نیست.

شاید برای خیلی‌ها عید سرشار از شادی باشد، اما برای بسیاری از دختران

افغانستان، عید با یک آرزو آغاز می‌شود: باز شدن دروازه‌های مکتب. شاید درد دل ما را بیشتر از هر کس، خود ما و خدای ما بدانیم.

دعای هر روزمان این شده است که درهای بسته‌ی زندگی‌مان باز شود و پاداش سال‌ها صبر و استقامت را با رهایی رویاهای‌مان از قفس محدودیت بگیریم. گاهی احساس می‌کنم این سرزمین نمی‌خواهد لبخند دخترانش را ببیند. شاید بعضی‌ها ما را موجوداتی ضعیف و ترسو تصور کنند؛ کسانی که در برابر سختی فقط گریه می‌کنند و توان مقاومت ندارند.

اما این تصور چقدر نادرست است. دختران افغانستان با وجود همه‌ی فشارها هنوز ایستاده‌اند. دروازه‌های مکتب بسته شده، اما بسیاری خانه‌های خود را به محل یادگیری تبدیل کرده‌اند. کتاب می‌خوانند، زبان می‌آموزند، می‌نویسند و راه‌های تازه‌ای برای ادامه‌دادن پیدا می‌کنند.

شاید این کابوس بیداری گاهی آنان را ناامید کند، اما باز هم با همان دل خسته راه دشوار خود را ادامه می‌دهند و نمی‌گذارند همه‌ی رویاهای‌شان از بین برود. دعای هر روز ما این است که روزی دوباره زنگ مکتب به صدا درآید و ما را به سوی خود فرا بخواند. شاید هیچ‌کس جز خود ما نداند که چقدر عاشقانه در انتظار آن لحظه هستیم. در انتظار روزی که عید واقعی ما از راه برسد و لبخندهای گمشده را دوباره به چهره‌های‌مان بازگرداند.

عیدتان مبارک، خواهانم.

به امید روزی که قوی‌تر از گذشته ادامه بدهیم و زنگ مکتب، عیدی واقعی ما باشد.

۷ حتماً با بال‌های شکسته،

پرواز خواهیم کرد

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۵ اپریل، ۲۰۲۵



من همراه خانواده‌ام به سوی تپه‌ی شهدا می‌رفتیم؛ جایی که صدها شهید در آن به خاک سپرده شده‌اند. در مسیر، با زنی همراه شدیم. خیلی صمیمی و دوستانه حرف می‌زد؛ انگار سال‌ها بود ما را می‌شناخت. از خودش می‌گفت و بیشتر از دخترانش. بعد، خاطره‌ی روزی را تعریف کرد که حسرتی بزرگ در دلش مانده بود.

گفت: «عید فطر نزدیک بود و می‌خواستم برای فرزندانم لباس عیدی بخرم. به بازار رفتم، اما پولم فقط برای خرید لباس یکی از دخترانم کافی بود. وقتی به خانه برگشتم، لباس را به آن‌ها نشان دادم و گفتم: این عید فقط برای یکی‌تان توانستم لباس بخرم؛ عید دیگر برای دیگری‌تان هم می‌خرم. اما آن‌ها بر سر لباس با هم دعوا کردند. هر کدام می‌خواست آن را برای خودش بگیرد. خیلی عصبانی شدم و شروع کردم به زدن‌شان. آن‌قدر زدم که صورت‌های‌شان کبود شد.»

زن هنگام تعریف این بخش، صدایش آرام‌تر شد. گفت: «ماه رمضان بود. برای افطار و سحری سفره آماده شد، اما دخترانم نه لقمه‌ای غذا خوردند و نه جرعه‌ای آب نوشیدند. از من قهر بودند و منتظر بودند معذرت بخواهم. اما من اهمیتی ندادم. فردای آن روز، با لب‌های خشک و چشمانی ورم‌کرده از گریه، راهی مکتب شدند. چند ساعت بعد، نگران شدم. با خود گفتم شاید از گرسنگی و تشنگی غش کنند. به دنبال‌شان از خانه بیرون شدم.»

در این جازن گریه کرد. بعد ادامه داد: «وقتی به نزدیکی مکتب دخترانم، سیدالشهدا، رسیدم، احساس کردم چیزی از درونم را می‌فشارد. همه‌جا آشوب بود. مردم سراسیمه به سوی مکتب می‌دویدند. من هم همراه‌شان دویدم. وقتی رسیدم، با صحنه‌ای روبه‌رو شدم که هیچ مادری نباید آن را ببیند. جسد دختران روی زمین افتاده بود؛ هر پیکر، قلب مادری را می‌سوزاند، امید پدری را می‌گرفت و خوشی خانواده‌ای را نابود می‌کرد. من فقط دنبال دختران خودم می‌گشتم. هر قدر جست‌وجو می‌کردم، پیدای‌شان

نمی‌کردم. با چشم‌هایی پر از اشک فقط دعا می‌کردم که زنده باشند. در دلم می‌گفتم: اگر زنده باشند، هر لباسی که دوست داشته باشند برای‌شان می‌خرم. دیگر هرگز دست روی‌شان بلند نمی‌کنم. فقط زنده باشند و کنارم برگردند.»

زن لحظه‌ای خاموش ماند. بعد گفت: «اما سرانجام با پیکره‌های بی‌جان دخترانم روبه‌رو شدم. دیگر بدنم را حس نمی‌کردم. فقط به سوی‌شان دویدم. محکم در آغوش‌شان گرفتم؛ طوری که انگار نمی‌خواستم هیچ‌وقت از آن‌ها جدا شوم. زارزار گریه می‌کردم. دردناک‌ترین چیز این بود که می‌دانستم دیگر دخترانم را ندارم.»

او گفت وقتی گرسنه می‌شود، یاد گرسنگی دخترانش می‌افتد: «با خودم می‌گویم چرا غذا بخورم، وقتی دخترانم آن روز با شکم گرسنه از خانه رفتند؟ چرا آب بنوشم، وقتی آن‌ها را با لب‌های تشنه راهی مکتب کردم؟ خوشحال‌شدن برایم سخت شده، چون آخرین بار دخترانم با چشم‌های گریان از خانه بیرون رفتند. از لباس‌های زیبا هم دلم گرفته است؛ چون نتوانستم برای هر دوی‌شان لباس عیدی بخرم.»

بعد، در میان اشک‌هایش، حرف دیگری زد؛ حرفی که برای من ماندگار شد: «دخترانم رویا و هدف داشتند. خیلی دوست داشتند مستقل شوند و برای جامعه مفید باشند. اگرچه دیگر خودشان نیستند، اما هنوز باور دارم که آن رویا باید زنده بماند. شاید امروز دروازه‌های مکتب بسته باشد، اما دختران این کشور، از جمله شما، می‌توانید خانه‌های خود را به محل یادگیری تبدیل کنید. فراموش نکنید که شما هنوز فرصت بزرگی به نام زندگی دارید. هنوز نفس می‌کشید. پس باید از همین فرصت به بهترین شکل استفاده کنید.»



این حرف‌هایش مدت‌ها در ذهنم ماند. دختران او تنها قربانیان این سرزمین نبودند. مثل آنان، هزاران کودک، نوجوان و جوان افغانستان در جنگ‌ها، انفجارها و حمله‌های

مرگبار جان داده‌اند؛ بدون آن که جرمی داشته باشند. بسیاری فقط یک زندگی ساده می‌خواستند. می‌خواستند درس بخوانند، به مکتب بروند، به مسجد بروند، ورزش کنند یا در یک مرکز آموزشی چیزی یاد بگیرند. اما مکتب، مسجد، کورس، باشگاه و حتی سرک برای‌شان امن نماند. خانه‌های زیادی برای همیشه عزا دار شدند.

گاهی از خودم می‌پرسم چرا؟ چرا باید جایی که جوانان برای آموختن جمع می‌شوند، هدف خشونت قرار بگیرد؟ چرا کسی باید از کتاب و قلم یک نوجوان بترسد؟ شاید چون دانایی جامعه را تغییر می‌دهد. چون درس خواندن انسان را آگاه‌تر می‌کند. اما ما نباید اجازه بدهیم ترس، انفجار، خشونت یا بسته‌شدن دروازه‌های مکتب، ما را برای همیشه از یادگیری باز دارد.

ما دختران افغانستانیم. ممکن است بال‌هایمان زخمی شده باشد. ممکن است خسته باشیم. ممکن است بارها زمین خورده باشیم. اما هنوز می‌توانیم دوباره برخیزیم. نمی‌خواهیم رویاهای عزیزانی که از دست داده‌ایم، همراه خودشان در قبرستان دفن شود. می‌خواهیم آن رویاها را با درس خواندن، آموختن و ادامه‌دادن زنده نگه داریم. شاید پرواز با بال‌های شکسته دشوار باشد؛ اما تا وقتی امید زنده است، باز هم برای پرواز تلاش خواهیم کرد.

کتاب مکتب

۸

و خاطره‌ی تلخ روزهای گذشته

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۵ اپریل، ۲۰۲۵



برای خرید کتاب به بازار رفته بودم. در میان کتاب‌ها جست‌وجو می‌کردم که ناگهان یک کتاب مکتب توجه‌ی مرا جلب کرد. ناخودآگاه آن را برداشتم و شروع به ورق‌زدنش کردم. همان چند صفحه کافی بود تا یک‌باره به روزهای مکتب و لحظه‌های توزیع کتاب‌ها برگردم. انگار خاطرات دوران مکتب دوباره برایم زنده شده بود.

من در مکتب دولتی درس می‌خواندم و آن‌جا پیش از آغاز سال تعلیمی، کتاب‌ها را میان شاگردان توزیع می‌کردند. روز گرفتن کتاب‌ها همیشه برایم روزی پر از هیجان بود. برای دختران از صنف اول تا صنف نهم، کتاب‌های همه‌ی مضمون‌ها را می‌دادند و من پیش از آن‌که نوبتم برسد، در دلم دعا می‌کردم کتاب نو نصیبم شود، نه کتاب‌های کهنه‌ای که نگهداری از آن‌ها خودش یک دردسر دیگر بود.

دختران پیش از ظهر برای گرفتن کتاب‌های‌شان به مکتب می‌آمدند و پسران بعد از ظهر برای دریافت کتاب‌های صنف بعدی حاضر می‌شدند. در حویلی مکتب، همه به ترتیب در صف می‌ایستادیم.

من همیشه با دوستانم، سکینه، زینب، زهرا، فرزانه و طاهره، کنار هم می‌ایستادیم. همان‌جا تا رسیدن نوبت‌مان قصه می‌کردیم؛ از رخصتی‌های زمستانی، کورس‌هایی که رفته بودیم، کتاب‌هایی که خوانده بودیم و آمادگی‌مان برای آغاز دوباره‌ی مکتب حرف می‌زدیم.

گاهی از صبح تا ظهر منتظر می‌ماندیم تا نوبت‌مان برسد؛ اما بعضی روزها آن‌قدر شلوغ می‌شد که به همه کتاب نمی‌رسید و مجبور می‌شدیم فردای آن روز دوباره به مکتب بیایم و مثل روز قبل در صف بایستیم.

کلاس‌های مکتب در چهارم حمل آغاز می‌شد. رخصتی تمام می‌شد و ما دوباره به مکتب برمی‌گشتیم. آن روزها به کتاب‌های یکدیگر نگاه می‌کردیم و درباره‌ی جلد‌های‌شان حرف می‌زدیم. این‌که چه کسی کتابش را زیباتر پوش کرده و چه کسی

رنگ قشنگ‌تری برای پوش کردن انتخاب کرده است، برای ما موضوع مهمی بود. در همان بازار، درگیر این خاطرات شیرین بودم که ناگهان خودم را روبه‌روی مکتب سابقم یافتم. به طرف مکتب نگاه کردم. این بار صحنه فرق داشت. حویلی و اطراف مکتب پر از پسران بود؛ اما جای دختران تقریباً خالی بود. تنها دخترانی که از صنف اول تا ششم اجازه‌ی درس خواندن دارند، هنوز می‌توانند وارد مکتب شوند.

بعضی در گلویم نشست. اشک‌ها در چشمانم جمع شده بود و یک پرسش پی‌هم در ذهنم تکرار می‌شد: چرا حضور دختران باید این‌قدر کم‌رنگ شده باشد؟ چرا امروز فقط دختران کم‌سن اجازه دارند به مکتب بروند و هیچ دختر جوانی حق ندارد برای گرفتن کتاب‌هایش وارد مکتب شود؟ مگر بزرگ‌شدن یک دختر در این کشور عیب یا ننگ است که با رسیدن به یک سن مشخص، باید از درس، مکتب و رویاهایش دست بکشد؟

درگیر همین سؤال‌ها بودم که حرف خواهرم بغض را سنگین‌تر کرد. گفت: «امسال آخرین سالی است که من به مکتب می‌روم و کتاب می‌گیرم، چون صنف ششم هستم. آخرین سالی است که ما درس می‌خوانیم. باید از کتاب‌هایم به بهترین شکل نگهداری کنم و با آن‌ها از همیشه مهربان‌تر باشم، چون شاید این آخرین سالی باشد که کتاب‌های مکتب را در دست می‌گیرم. بعد از آن، دیگر اجازه نداریم به درس خود ادامه بدهیم.»

دلم طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت. به کتاب‌هایی که در دست دختران بود نگاه کردم. شور و شوقی وصف‌ناپذیر از چشمان‌شان موج می‌زد. انگار کتاب برای هر کدام‌شان بهترین دوست و همراه بود؛ دوستی که می‌توانست آن‌ها را به زندگی رویایی‌شان برساند، آرزوهای پدر و مادرشان را تحقق ببخشد، به زندگی‌شان امید بدهد و برای ادامه‌ی راه انگیزه ایجاد کند.

من خودم سال‌هاست که دیگر برای گرفتن کتاب به مکتب نمی‌روم. هر بار که به این وضعیت فکر می‌کنم، دلم می‌گیرد و از خودم می‌پرسم: چه نوع سیاستی می‌تواند نیمی از جامعه را از حق آموزش و دانستن محروم کند؟ چگونه ممکن است تنها به دلیل دختر بودن، دروازه‌ی مکتب و دانشگاه به روی انسان بسته شود؟

برای من دشوار است بفهمم چگونه در زمانه‌ای که در بسیاری از نقاط جهان دختران در دانشگاه‌ها درس می‌خوانند و برای آینده‌ی خود برنامه می‌سازند، ما هنوز باید برای حق ابتدایی آموزش مبارزه کنیم.

با همه‌ی این‌ها، ما دختران افغانستان هنوز ایستاده‌ایم. از هدف‌ها و رویاهای خود دست نمی‌کشیم. شاید کتاب‌های مکتب را از دست ما گرفته باشند و دروازه‌ی صنف را به رویمان بسته باشند، اما نمی‌توانند میل به دانستن و آرزوی ساختن آینده را از ما بگیرند.

ما این تعهد و توانایی را در خود داریم که تا رسیدن به رویاهایمان تلاش کنیم، ادامه بدهیم و ناامید نشویم.

روز دختر؛ ۹

روز یادآوری شجاعت و افتخار

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲ می، ۲۰۲۵



دختر، نمادی از عشق و تکه‌ای از مهربانی خداوند است که در وجود این بنده‌ی زیبایش به جهان هدیه شده است. دختر، سمبول انسانیت و دوستی است؛ کسی که مهربانی و عشق را در زندگی انسان‌ها جاری می‌سازد. دختر یعنی قلبی مملو از مهربانی و معصومیت؛ چشمانی که برای زیبایی‌دیدن آفریده شده‌اند، گیسوانی که خالق با ظرافتی خاص زیبایی‌شان را آفریده و لبانی که لبخند بر آن‌ها زیباتر می‌نشیند از نگاه‌های پاک و معصومانه‌اش گرفته تا رفتار و لطافت وجودش، همه می‌تواند حکایت از زیبایی و مهر داشته باشد. این روزها که از روز دختر تجلیل می‌شود، بیایید از دختران مظلوم و فراموش‌شده‌ی افغانستان نیز یاد کنیم؛ دخترانی که گاهی فقط به جرم دختر بودن تحقیر می‌شوند و رنج می‌کشند.



در افغانستان، گاهی دختر بودن چنان با محدودیت و محرومیت همراه شده که انگار جرمی است در اوج بی‌گناهی. شاید تنها «گناه» دختران افغانستان این باشد که در جامعه‌ای به دنیا آمده‌اند که سال‌ها با باورهای سنتی و خرافی دست‌وپنجه نرم کرده است. با این همه، دختران همچنان دلیرانه در مسیر زندگی پیش می‌روند. با وجود مشکلات، تلاش می‌کنند رویاها و آرزوهای خود را دنبال کنند.

دختران افغانستان از همان کسانی‌اند که هنوز در قلب‌شان امید به فردایی بهتر زنده است؛ امیدی که شاید آنان را به سوی تغییر و پیشرفت هدایت کند.

در این سال‌ها از روز دختر تجلیل می‌کنیم، در حالی که دختران کشور ما از بسیاری از حقوق اساسی خود محروم شده‌اند. رفتن به مکتب و دانشگاه، یعنی یکی از مهم‌ترین حقوق انسانی آنان، از بسیاری‌شان گرفته شده است. حتی رفتن به پارک، آزادانه قدم‌زدن در سرک و پوشیدن لباس مورد علاقه‌ی خود نیز برای بسیاری‌شان محدود شده است.

نمی‌دانم چرا هنوز دختران را موجوداتی ضعیف تصور می‌کنند؛ کسانی که گویا توان دفاع از خود را ندارند و نباید آزادانه بیرون از خانه کار کنند، درس بخوانند یا تفریح کنند. در نگاه بخشی از جامعه‌ی سنتی، دختر نمی‌تواند شب‌هنگام در جاده و سرک قدم بزند، چون می‌گویند نمی‌تواند از حیثیت و آبروی خود دفاع کند. همین نگاه، دختر را ضعیف و گاهی حتی مایه‌ی شرم خانواده معرفی می‌کند.

اما با وجود همه‌ی این باورها، دختران این سرزمین در عرصه‌های اجتماعی، فرهنگی و علمی افتخارات و پیشرفت‌های زیادی داشته‌اند. همین تلاش‌ها قدرت دختران افغانستان را ثابت کرده است.

بسیاری از آنان با وجود مشکلات فراوان، هنوز به دنبال تحصیل، کار و پیشرفت‌اند. حتی در دشوارترین شرایط، دختران افغان تلاش می‌کنند دانش خود را افزایش دهند، مهارت بیاموزند و از مسیر یادگیری دور نشوند.



روز دختر فرصتی است تا یادآوری کنیم که دختران افغانستان شایسته‌ی احترام و توجه‌اند. آنان حق دارند در جامعه‌ای امن و عادلانه زندگی کنند و از فرصت‌های برابر برخوردار باشند. دختران افغانستان باید حق تحصیل، کار و زندگی آزادانه داشته باشند و جامعه باید برای تحقق این حقوق تلاش کند.

در روز دختر، باید به یاد بیاوریم که دختران افغانستان مستحق افتخار خانواده‌های‌شان هستند. آنان به دنیا نیامده‌اند تا آبروی خانواده‌ای را ببرند یا مایه‌ی ننگ پدر و فامیل خود باشند. وجود یک دختر می‌تواند سرمایه و افتخار خانواده‌اش باشد.

دختران آینده‌سازان این کشورند و هر قدمی که برای حمایت از حقوق و فرصت‌های آنان برداشته شود، قدمی برای ساختن آینده‌ای بهتر برای افغانستان است.

من نیز دختری از افغانستانم. می‌دانم که افغان بودن، دختر بودن، هزاره بودن و شیعه بودن هیچ‌کدام انتخاب من نبوده‌اند. این‌ها ویژگی‌هایی‌اند که با تولدم همراه من شده‌اند. اما از کودکی متوجه شدم که گاهی همین ویژگی‌ها می‌توانند در جامعه به دلیلی برای تبعیض تبدیل شوند. گاهی احساس کرده‌ام انگار بدون آن‌که کاری کرده باشم، باید بار «جرم‌هایی» را به دوش بکشم که خودم در انتخاب‌شان هیچ نقشی نداشته‌ام.

اما من نمی‌خواهم این ویژگی‌ها را جرم بدانم. می‌خواهم آن‌ها را بخشی از هویت خودم بدانم؛ هویتی که نباید باعث کوچک‌شدن، شرمندگی یا محرومیت من شود. پس بیایید در این روز، از تلاش‌های خود به‌عنوان دختران افغانستان قدردانی کنیم و در راه رسیدن به حقوق و رویاهای مان، حامی یکدیگر باشیم. با وجود تمام چالش‌ها و دشواری‌هایی که در برابر دختران افغانستان قرار دارد، هنوز امید در دل‌های بسیاری از آنان زنده است. باید از همین امید محافظت کنیم. من به‌عنوان یک خواهر، این روز را به همه‌ی دختران افغانستان تبریک می‌گویم. امیدوارم سرسختانه در مسیر خود ادامه بدهیم و با اراده و استقامت، برای آینده‌ای که شایسته‌ی آن هستیم تلاش کنیم.

باز هم روز دختر مبارک!

روایت یکی از قربانیان مکتب سیدالشهدا

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۵ می ۲۰۲۵



در اواخر ماه ثور قرار داریم؛ یکی از ماه‌های بهار، فصلی که با طراوت، سرسبزی و شکوفه همراه است. اما دختری در گوشه‌ای از کابل می‌گوید: «بهار زیبایی خاص خودش را دارد، ولی من دیگر از دیدنش محرومم.»

او دختری نوجوان است؛ با صورتی زیبا، پوست سپید، زلف‌های خرمایی و قدی بلند. اما چشمانش دیگر قادر به دیدن این زیبایی‌ها نیستند. نور چشمانش را از دست داده و جهان برایش در تاریکی فرو رفته است.

روزی پای سخن او نشستیم. داستان نابیناشدنش را چنین روایت کرد: «به مکتب و مراکز آموزشی می‌رفتم و رویایم این بود که روزی وارد دانشگاه کابل شوم و خودم را در میان گل‌های رنگارنگ حویلی آن ببینم. وقتی درس می‌خواندم، به پدر و مادر مریضم فکر می‌کردم. آن‌ها برای داکترشدنم لحظه‌شماری می‌کردند. شوقی که در چشم‌های‌شان می‌دیدم، برایم انگیزه و نیرو می‌شد.

مشکلات اقتصادی و اجتماعی را نادیده می‌گرفتم و هرچه زندگی سخت‌تر می‌شد، تلاش می‌کردم قوی‌تر باشم. احساس می‌کردم باید برای پدر و مادرم دختری شجاع باشم. وقتی به مکتب نگاه می‌کردم، باور داشتم مکتب جایی است که زندگی‌ام را تغییر خواهد داد؛ جایی که نور و روشنایی را به خانه‌ی ما می‌آورد، مرا از فقر نجات می‌دهد، لب‌خند بر لبان پدر و مادرم می‌نشانند و آینده‌ام را می‌سازد.

اما برخلاف تمام رویاهایم، در همان مکتبی که «سیدالشهدا» نام داشت، من و صدها دختر دیگر با سرنوشتی تلخ روبه‌رو شدیم.»

بغض گلویش را می‌فشرد. انگار دلش می‌خواست بارانی از درد ببارد، اما باز هم ادامه داد: «تاگهان صدای وحشتناک گریه‌ی دختران و ناله‌ی زنانی را شنیدم که نام دختران‌شان را فریاد می‌زدند. احساس کردم تمام دنیا برایم تاریک شده است. ترس و وحشت همه‌ی وجودم را گرفته بود. خودم را در میان کابوسی هولناک می‌دیدم. جز

فریاد و ناله چیزی نمی‌شنیدم. حادثه‌ای وحشتناک اتفاق افتاده بود، اما در لحظه‌های اول حتی درد بدنم را احساس نمی‌کردم. فقط فریاد می‌زد، اما کسی به کمکم نمی‌رسید.

نور چشمانم را از دست داده بودم. آن قدر وحشت کرده بودم که از خدا می‌خواستم جانم را بگیرد. بعد از شدت ترس و فشار به زمین افتادم و بیهوش شدم. «نمی‌دانست چه مدتی گذشته بود که دوباره چیزی احساس کرد. گفت: «حس کردم چند دست مرا گرفته‌اند و می‌خواهند کمکم کنند. صدای یکی از دوستانم را شنیدم که می‌گفت: بیا برویم، عزیزم.»

بغض سنگینی در صدایش بود. به قصه‌اش ادامه داد: «هرچه زمان می‌گذشت، صدای ناله و گریه بلندتر می‌شد. مرتب می‌شنیدم که مادران فریاد می‌زدند: ای کاش دخترم زنده باشد!

دوستانم مرا از آن‌جا دور کردند. خودشان هم مدام گریه می‌کردند. احساس می‌کردم آن روز، شب و تاریکی مطلق تمام کابل را فرا گرفته است. هرچه جلوتر می‌رفتیم، درد چشمانم بیشتر می‌شد. کم‌کم ناله و تقلا می‌کردم، اما چاره‌ای جز ادامه‌دادن راه نداشتم. حتی نمی‌توانستم به‌تنهایی به خانه برگردم.

سرانجام به جایی رسیدیم. دوستانم دستم را رها کردند و گفتند: این‌جا خانه‌ات است. برو جانم. صدای‌شان شکست و بعضی‌های‌شان مرا در آغوش گرفتند. وقتی در خانه را کوبیدند، مادرم در را باز کرد.»

دختر باز هم با گلوی بغض گرفته به قصه‌اش ادامه داد: «مادرم با صدای بلند گریه کرد. محکم بغلم کرد و گفت می‌خواسته به مکتب بیاید، اما خدا را شکر که خودم به خانه رسیده‌ام. من فقط صدای دلنشین مادرم را می‌شنیدم. دیگر نمی‌توانستم صورتش را ببینم. وقتی وارد خانه شدم، کم‌کم همه فهمیدند که چشمانم دیگر نمی‌بیند. آن

شب از همه جای خانه صدای گریه بلند بود. پدر و مادرم چنان ناله می کردند که هرگز پیش از آن نشنیده بودم. صدای خواهر و برادرم نیز می آمد.

خانواده ام در میان ترس، شوک و اندوه می گفتند: ما دخترمان را سالم و با هزاران آرزو به مکتب فرستادیم، نه برای این که قربانی شود. حالا چه خواهد شد؟ آینده اش چه می شود؟»



این قصه دردناک ترین قصه ای بود که در زندگی ام می شنیدم. در میان آشفتگی هایی که او در لای قصه اش بیان می کرد، من حرف هایی را نیز می شنیدم که نشان می داد نابینایی یک دختر در جامعه ای ما تا چه اندازه با ترس و نگاه های سنگین اجتماعی همراه است.

او گفت: «احساس کردم هزاران رویا و امیدم بر باد رفته است. یک حادثه تمام انگیزه و تلاش چندین ساله ام را با خود برد. نور چشمانم را از دست دادم. به دختری تبدیل شدم که حتی برای بیرون رفتن از خانه به کمک دیگران نیاز دارد. مکتبی که فکر می کردم محل شکفتن زندگی من است، برعکس، شکوفه های امیدم را پرپر کرد. حالا من مانده ام و تاریکی. دلم برای دیدن تنگ شده است. برای دیدن صورت مادرم. برای دیدن آسمان. برای دیدن بهار... اما فقط چشمانی دارم که دیگر نمی بیند.»

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: «من یکی از قربانیان حادثه ای سیدالشهدا هستم. در راه دنبال کردن رویایم، بینایی ام را از دست دادم؛ نوری را که مسیرم را برایم روشن می کرد. اما فقط من نیستم. دختران دیگری هم هستند که مثل من از آن حادثه آسیب دیده اند. بعضی با زخم های جسمی زندگی می کنند و بعضی هنوز با زخم های روحی آن روز دست و پنجه نرم می کنند.»

وقتی حرف هایش را شنیدم، قلبم به درد آمد. با خودم فکر کردم چرا در این

کشور، گاهی دنبال کردن رویا باید چنین بهای سنگینی داشته باشد؟ دخترانی برای درس خواندن از خانه بیرون شدند، اما بعضی هرگز برنگشتند و بعضی با زخمی برگشتند که تمام زندگی شان را تغییر داد.

لحظه‌ای با خود فکر کردم. با خود گفتم که شاید مسئولیت ما در برابر همه‌ی این دختران این باشد که اجازه ندهیم راه آموزش و پیشرفت متوقف شود. کسانی که چنین خشونت‌هایی را مرتکب می‌شوند، می‌توانند جان انسان‌ها را بگیرند و جسم‌شان را زخمی کنند؛ اما نباید اجازه دهیم ترس، هدف نهایی خود را به دست آورد و جامعه را از آموختن بازدارد. ما باید قوی‌تر و بااستقامت‌تر ادامه بدهیم. از آموزش دست نکشیم. از پیشرفت دست نکشیم. چون برای بسیاری از ما، معنای زندگی با رویا، آموختن و رشد کردن پیوند خورده است... و شاید بهترین ادای احترام به دخترانی که در سیدالشهدا جان دادند یا برای همیشه زخمی شدند، همین باشد: راهی را که آنان با کتاب و رویا آغاز کردند، ناتمام نگذاریم.

زنی که برای مردم «دیوانه» و برای فرزندانش قهرمان بود

دینا طاهری

روزنامه‌ی هشت صبح - ۲۰ مه، ۲۰۲۵



امروز می‌خواهم از زنی یاد کنم که در سکوت رنج کشید؛ زنی دل شکسته در کنار یکی از جاده‌های خاموش کابل. شاید داستان زندگی‌اش به واژه‌های بسیار نیاز داشته باشد تا شجاعتش آن‌گونه که شایسته است بیان شود، اما من می‌خواهم آن را ساده روایت کنم. زمستان بود و برف می‌بارید. به دانه‌های برف نگاه می‌کردم؛ انگار مرا به سوی خود می‌کشاندند. از خانه بیرون رفتم. گویی برف با خودش پیامی از جایی دور آورده بود. من و مادرم در هوای سرد صبح قدم می‌زدیم.

نسیم خنک زمستان برای ما دل‌نشین بود، اما برای زنی که مردم او را «دیوانه» می‌نامیدند، چنین نبود. او با لباس‌های نازک و پاهای برهنه در سرمای زمستان کنار سرک می‌نشست. در نزدیکی خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. مردم نامش را کمتر به زبان می‌آوردند و بیشتر او را «زن دیوانه» صدا می‌کردند؛ اما برای فرزندان‌اش، او یک قهرمان بود.

می‌گفتند چهار پسر و دو دختر دارد. زمانی، با عشق به زندگی و خانواده‌اش نگاه می‌کرد و از صمیم قلب خدا را برای داشتن آن‌ها شکر می‌گفت. اما دنیا برایش همیشه شیرین نماند. نمی‌دانست روزی کانون گرم خانواده‌اش از هم می‌پاشد و لبخندهایش کم‌کم از چهره‌اش محو می‌شود.

بخش بزرگی از این رنج از زمانی آغاز شد که شوهرش او و فرزندان‌شان را ترک کرد. زنی که شوهرش را دوست داشت و کودکانی که به آغوش و حضور پدر نیاز داشتند، ناگهان تنها ماندند. مرد دل به زن دیگری بست و خانه و خانواده‌ی خود را ترک کرد.

آن زن یک‌باره خود را با شش فرزند قدونیم‌قد تنها دید؛ کودکانی که گرسنه می‌شدند و از مادر تکه‌ای نان می‌خواستند. او نه درآمدی داشت و نه فرصت مناسبی برای کار. در جامعه‌ای که راه‌های کار برای زنان محدود بود، مانده بود با سفره‌ای خالی

و شکم‌های گرسنه‌ی فرزندانش.

وقتی گرسنگی کودکانش را دید، غرورش را کنار گذاشت. کنار سرک نشست و از رهگذران خواست اگر می‌توانند کمکی کنند تا او لقمه‌ای نان برای فرزندانش به خانه ببرد. گدایی برایش آسان نبود. نگاه‌های سنگین مردم، سخنان تحقیرآمیز و گاهی نگاه‌های آزاردهنده‌ی مردان، زندگی‌اش را دشوارتر می‌کرد. با این حال، هر بار که شرم و تحقیر بر او فشار می‌آورد، شاید با فکر فرزندانش خودش را آرام می‌کرد: «لبخند فرزندانم از غرور من مهم‌تر است.»

اما مردم همیشه مهربان نبودند. کنایه‌ها و تحقیرها ادامه یافت. حتی بعضی کودکان کوچه نیز او را آزار می‌دادند؛ به سویس سنگ و آشغال پرتاب می‌کردند و او را مسخره می‌کردند. کم‌کم دیگر همه او را با همان نام صدا می‌زدند: «زن دیوانه.»

اما پشت این نام، زنی بود که هنوز با تمام توانش برای زنده نگه‌داشتن فرزندانش تلاش می‌کرد. او هر روز به همان سرک برمی‌گشت. نه به این دلیل که آن‌جا را دوست داشت، بلکه چون باید برای فرزندانش نان پیدا می‌کرد.

وقتی به او نگاه می‌کردم، با خودم فکر می‌کردم شاید چیزی که مردم «دیوانگی» می‌نامند، نتیجه‌ی سال‌ها رنج، تنهایی، تحقیر و بی‌پناهی باشد. شاید او دیوانه به دنیا نیامده بود. شاید زندگی آن‌قدر بر او سخت گرفته بود که دیگر توان تحملش تمام شده بود.

از چنین زنانی در کوچه‌ها و خیابان‌های کابل کم نیستند؛ زنانی که بار سنگین زندگی را در سکوت به دوش می‌کشند، در حالی که به جای حمایت، گاهی با تحقیر و سرزنش روبه‌رو می‌شوند. زنانی که نه فقط با فقر، بلکه با محدودیت‌های اجتماعی، نبود فرصت کار و شرایط سختی که بر زندگی زنان تحمیل شده است، مبارزه می‌کنند برای مردم، او فقط «زن دیوانه» بود. اما شاید اگر کسی زندگی‌اش را از نزدیک

می‌دید، می‌فهمید که پشت آن لباس‌های نازک، پاهای برهنه و چهره‌ی خسته، مادری ایستاده است که برای شش فرزندش جنگیده است. زنی که شاید خیلی چیزها را از دست داده باشد، اما تا جایی که توانسته، فرزندانش را رها نکرده است... و برای من، همین کافی است تا او را نه یک «زن دیوانه»، بلکه مادری شجاع و قهرمان ببینم.

روزی برای تجلیل از فرهنگ هزاره

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۱ می، ۲۰۲۵



فرهنگ یکی از مهم‌ترین ارزش‌های هر جامعه است و هر مردمی برای حفظ، گسترش و ماندگاری آن تلاش می‌کنند. اقوام مختلف، رسم‌ها، زبان، پوشش و شیوه‌های زندگی ویژه‌ی خود را دارند و همین تفاوت‌ها به جامعه رنگ و زیبایی می‌بخشد.

افغانستان نیز سرزمین اقوام گوناگون است؛ مانند چمنی با گل‌های رنگارنگ. هر قوم در این سرزمین رسم و رواج‌های خاص خود را دارد و مردم هزاره نیز از فرهنگ، گویش و عنعنات ویژه‌ای برخوردارند.

نوزدهم می، روزی برای یادکرد و تجلیل از فرهنگ هزاره است؛ روزی برای این‌که از خودمان، از گویش خاص‌مان، از لباس‌ها، رسم‌ها، هنر و شیوه‌ی زندگی مردمان یاد کنیم.



ما طی سال‌های طولانی، گویش متفاوت خود در زبان فارسی و لباس‌های هزارگی را حفظ کرده‌ایم. یکی از جلوه‌های زیبای فرهنگ ما، لباس‌های خامک‌دوزی‌شده است؛ لباس‌هایی که با واسکت نقره، سلسله یا ماتیکه، گوشواره‌های بزرگ و گردنبند‌های نقره آراسته می‌شوند و جلوه‌ای خاص پیدا می‌کنند. دوخت هزاره با چادر گلدوزی‌شده و لباس رنگارنگ هزارگی، بخشی از فرهنگ خود را به نمایش می‌گذارد.

پسران نیز لباس‌های هزارگی می‌پوشند؛ یخن، واسکت و کلاه خامک‌دوزی که نشانه‌ای از رسم و رواج‌های قدیمی مردم ماست. از پارچه‌هایی که امروز برای لباس هزارگی استفاده می‌شود، می‌توان از نغمه یا شال، کریبناز یا دودامنه، خال صنم، پک‌قیچی، تکه‌ی خال، خال دالر و گل‌نگار نام برد. از همین پارچه‌ها لباس‌های زیبای کمرچین دوخته می‌شود.

فرهنگ هزاره فقط در لباس خلاصه نمی‌شود. مناسبت‌ها و آیین‌های مختلف نیز بخشی از زندگی فرهنگی مردم ما هستند. نوروز یکی از این مناسبت‌هاست. بسیاری

از مردم هزاره با رسیدن بهار، از فصل تازه و سال نو استقبال می‌کنند و آن را فرصتی برای نو شدن و شادمانی می‌دانند. نوزدهم می، روز فرهنگ هزاره، نیز در داخل و خارج از افغانستان گرامی داشته می‌شود و مردم با برنامه‌های گوناگون از هویت و فرهنگ خود یاد می‌کنند.

عید فطر و عید قربان از بزرگ‌ترین جشن‌های اسلامی‌اند. مردم هزاره نیز مانند دیگر مسلمانان از این روزها با شور فراوان تجلیل می‌کنند. عیدها در افغانستان فرصتی برای دیدوبازدید، بخشش و نزدیکی میان خانواده‌ها و اقوام مختلف است.

محرم و عاشورا نیز از مهم‌ترین مناسبت‌های مذهبی برای بخش بزرگی از مردم هزاره به شمار می‌رود. در این روزها، مردم با عزاداری، نذر و برگزاری مراسم دینی، باورها و خاطره‌های مذهبی خود را زنده نگه می‌دارند.

سالگرد بابه مزاری نیز برای بسیاری از مردم هزاره اهمیت ویژه دارد. در بیست‌ودوم حوت، سالروز شهادت او، مردم در گوشه‌های مختلف جهان از نقش و خدماتش یاد می‌کنند و هرکس به شیوه‌ی خود احترام و علاقه‌اش را نشان می‌دهد. برای بسیاری، بهترین راه پاسداشت یاد او این است که برای آگاهی، پیشرفت و شکوفایی جامعه‌ی خود بیشتر تلاش کنند. «سفره‌ی بی‌بی» نیز از رسم‌هایی است که در برخی خانواده‌ها برگزار می‌شود. در ماه صفر، بعد از محرم، خانواده‌ها برای نذر و ثواب غذا می‌پزند و میان مردم توزیع می‌کنند.

غذاهای محلی مانند حلوی سرخ و دلدۀ بیشتر در این نذرها دیده می‌شود. در بعضی خانه‌ها همسایه‌ها و خویشان‌دان دعوت می‌شوند تا کنار هم غذا بخورند و برای برکت و گشایش روزی دعا کنند.

روز مادر نیز برای بسیاری از خانواده‌ها با زادروز حضرت فاطمه زهرا پیوند دارد و با هدیه و محبت از مادران قدردانی می‌شود. روز پدر نیز هم‌زمان با زادروز حضرت علی

گرامی داشته می‌شود.

غذاهای محلی نیز بخش مهمی از فرهنگ هزاره‌اند. حلوای سرخ، دلدۀ، شیر برنج، شیر روغن، کوچه‌مشنگ، قرتی، کشکو، آش پودینه، اوگری دوغ، نان بوته، حلوای قندی، پتیر و پیرکی از غذاهایی‌اند که بیشتر در مناطق هزاره‌نشین پخته می‌شوند و بعدها در خانه‌های هزاره‌ها در کابل و دیگر ولایت‌ها نیز رواج یافته‌اند.

گویش و شعر هزارگی نیز بخش مهم دیگری از فرهنگ ماست. هنرمندانی مانند داوود سرخوش، صفدر توکلی، میر چمن سلطانی، آبه مرزا، عارف شاداب و دیگر هنرمندان، با لهجۀ هزارگی آواز خوانده‌اند و بخشی از فرهنگ و احساس مردم خود را از راه موسیقی زنده نگه داشته‌اند.

دمبوره نیز یکی از شناخته‌شده‌ترین سازهای موسیقی در فرهنگ هزاره است؛ سازی که با صدای ساده و دلنشین اش، قصه‌ها، غم‌ها، شادی‌ها و خاطره‌های مردم را نسل‌به‌نسل منتقل کرده است. اما در سال‌های اخیر، یک بخش تازه و پررنگ نیز به فرهنگ مردم ما اضافه شده است: **درس‌خواندن و تحصیل**.

امروز آموزش در میان بخش بزرگی از جامعه‌ی هزاره ارزش بسیار بالایی پیدا کرده است. خانواده‌ها تلاش می‌کنند فرزندان‌شان درس بخوانند و نسل جوان با کتاب، مکتب و دانشگاه پیوند بیشتری پیدا کرده است.

در روز فرهنگ هزاره، در بعضی مکاتب و مراکز آموزشی، شاگردان با شعر، سرود و گویش هزارگی از این روز تجلیل می‌کنند. دختران و پسران لباس‌های رنگارنگ هزارگی می‌پوشند و با سرود و موسیقی، فضای برنامه را زیباتر می‌کنند. خانواده‌ها نیز با دورهمی و مهمانی از این روز یاد می‌کنند.

برای من، فرهنگ فقط چیزی نیست که از گذشته به ارث برده‌ایم. فرهنگ چیزی است که باید آن را بشناسیم، حفظ کنیم و در عین حال به آن معنا و زندگی تازه

بدهیم.

من به‌عنوان یک دختر هزاره، این روز زیبا و پرمعنا را به همه‌ی مردم خود تبریک می‌گویم. امیدوارم فرهنگ‌مان را نه فقط در لباس و موسیقی، بلکه در دانش، احترام، همبستگی و شیوه‌ی زندگی خود نیز زنده نگه داریم.

لبخند مادرم هرگز تکراری نمی‌شود

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۳۰ می، ۲۰۲۵



رنگ و رخ مادرم سپید شده بود و چشمانش طوری به نظر می‌رسید که انگار می‌خواستند از کاسه بیرون بزنند. بدنش تعادل خود را از دست داده و بی‌حال شده بود. لرزه‌ی شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت. من و خواهرم، فرشته، به سوی مادرم دویدیم. از زیر بازویش محکم گرفتیم، یک جاکت ضخیم بر تنش پوشانیدیم و به سوی دواخانه‌ای که سر کوچه‌ی ما بود، راه افتادیم. اما دواخانه بسته بود.

هوا بسیار تاریک شده بود و ما با چراغ تلفن راه خود را پیدا می‌کردیم. وقتی به دواخانه رسیدیم و در بسته‌اش را دیدیم، نگرانی‌مان بیشتر شد. دستان مادرم می‌لرزید و ناچار شدیم به سوی شفاخانه‌ای برویم که از خانه‌ی ما فاصله‌ی زیادی داشت. کوچه‌ها آن شب تاریک‌تر و ساکت‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

در راه بودیم که پدرم از سر کار برگشت. وقتی حال مادرم را دید، او را به سوی شفاخانه برد و به من گفت که در خانه بمانم. در مسیر برگشت به خانه، احساس سردی عجیبی تمام وجودم را می‌فشرد. برای لحظه‌ای نبودن مادرم را تصور کردم و همان فکر کافی بود تا دلم بلرزد. زار زار از خداوند می‌خواستم که مادرم سالم به خانه برگردد.

وقتی به خانه رسیدم، با چهره‌های نگران خواهر و برادر کوچکم روبه‌رو شدم. پی‌هم می‌پرسیدند: «برای مادر چه شده؟ چرا نیامده؟»

گفتم: «پدر، مادر را به شفاخانه برده. ان‌شاءالله به‌زودی برمی‌گردد.» سعی می‌کردم خودم را قوی نشان بدهم تا آن‌ها بیشتر نترسند. بخاری روشن بود، اما انگار سرمایی در جانم نفوذ کرده بود. افکار منفی نمی‌گذاشت آرام نفس بکشم. زمان برایم بسیار کند می‌گذشت. پی‌هم به ساعت نگاه می‌کردم و دعا می‌خواندم. سرانجام پدر، مادر و خواهرم از شفاخانه برگشتند. حال مادرم کمی بهتر شده بود. خودش می‌توانست بدون کمک کسی راه برود، اما هنوز نفس نفس می‌زد. من از این

حالتش می‌ترسم. هر قدر فشار حرف‌های دیگران بر او بیشتر شود، نفس‌زدنش هم شدیدتر می‌شود.

به او گفتیم: «هر قدر فشار بر تو و خانواده زیاد شود، باز هم بدان که ما کنار هم هستیم. سلامتی تو و آرامش خانواده از هر چیزی مهم‌تر است. قول بده که دیگر خودت را به خاطر حرف‌های مردم این‌قدر ناراحت نمی‌کنی.»

صبح روز بعد، مادرم با چهره‌ای گشاده از خواب بیدار شد. لبخندش برای همه‌ی ما مثل یک آرامش تازه بود. بعد از آن شب سخت، همان لبخند ساده کافی بود تا روزمان را با حس بهتری آغاز کنیم.

همان‌طور که در قرآن آمده است، پس از سختی، آسانی می‌رسد. آن روز بیشتر از قبل فهمیدیم که خانواده مهم‌ترین بخش زندگی ماست. خانواده گاهی دلیل خنده‌ی ماست و گاهی دلیل گریه‌ی ما. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنیم روزهای زندگی تکراری و خسته‌کننده شده‌اند. هر روز همان اتفاق‌های معمول رخ می‌دهد: پدر یا مادر ما را از خواب بیدار می‌کند، با خواهر و برادران مان نماز می‌خوانیم، صبحانه، چاشت و شب را کنار هم غذا می‌خوریم و دوباره روز دیگری شروع می‌شود.

اما شاید زیبایی زندگی دقیقاً در همین چیزهای به ظاهر عادی باشد. لبخند هرروزی مادر، زحمت‌کشیدن پدر، رفتن برادر به مکتب، نوازش و محبت خواهر؛ همه‌ی این‌ها ساده‌اند، اما پر از معنا.

باید صمیمی‌تر از همیشه در کنار خانواده زندگی کنیم و بیشتر قدر لحظه‌هایی را بدانیم که باهم هستیم. چون فقط تصور نبودن یکی از آن‌ها — مادر، پدر، خواهر یا برادر — دردناک است. حتی فکر کردن به چنین روزی می‌تواند اشک را در چشمان ما جمع کند.

پس زندگی با همین سادگی و عادی‌بودنش زیباست. هر صبح که از خواب بیدار

می‌شویم، شاید نخستین کاری که باید انجام بدهیم این باشد که از خداوند به خاطر فرصتی دیگر برای نفس‌کشیدن و بودن در کنار خانواده شکر کنیم و صفحه‌های زندگی را با شوق، محبت و شکرگزاری ورق بزنیم.

چون برای من، لبخند مادرم هرگز تکراری نمی‌شود.

روز تولد مزاری؛

روزی برای اندیشیدن و بیداری

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲ جون، ۲۰۲۵



در همین روزها، سالیاد تولد مردی است که نامش با واژه‌هایی چون آزادی، عدالت و آگاهی در حافظه‌ی تاریخی بسیاری از هزاره‌ها گره خورده است؛ بابه مزاری.

تولد او فقط آمدن یک انسان به دنیا نبود. برای بسیاری، تولد یک اندیشه، یک آرمان و آغاز مسیری تازه برای مردمی بود که سال‌ها در حاشیه مانده بودند و برای برخاستن دوباره به امید و انگیزه نیاز داشتند.

هر سال در این فصل، طبیعت جان تازه می‌گیرد و ما نیز در میان همین بیداری طبیعت، به یاد تولد بابه‌ی سرفراز و آزاده‌ی خود می‌افتیم؛ مردی که از میان درد و تبعیض برخاست و از انسانیت، برابری و آگاهی سخن گفت.

اگر امروز ما به‌عنوان هزاره از حقوق خود آگاهی بیشتری داریم، هویت خود را بهتر می‌شناسیم و آموزش را یکی از راه‌های رهایی می‌دانیم، بخشی از این نگاه با مسیری پیوند دارد که مزاری برای آن مبارزه کرد. او از همان آغاز به دانایی اهمیت می‌داد. باور داشت که بیداری فکری و آگاهی اجتماعی می‌تواند مردم را از حاشیه بیرون بیاورد. روای او این بود که دختران و پسران هزاره مکتب داشته باشند، کتاب بخوانند و در آینده‌ی کشور نقش داشته باشند. برای همین، در برابر تبعیض و بی‌عدالتی ایستاد و تا آخرین لحظه از آرزوی جامعه‌ای آگاه‌تر و عادلانه‌تر دست نکشید.

این روزها، در سالروز تولد بابه مزاری، از خود می‌پرسیم: اگر امروز زنده می‌بود، آیا می‌پذیرفت دروازه‌های مکتب به روی دختران بسته بماند؟ آیا قبول می‌کرد جوانان هزاره به دلیل تبعیض و محدودیت از فرصت‌های آینده محروم شوند؟

برای من پاسخ روشن است: نه. در این روز، به‌جای آن که فقط به گذشته نگاه کنیم، باید به اندیشه‌ای فکر کنیم که مزاری در میان مردم برجای گذاشت. او به ما آموخت که ایستادگی فقط با تفنگ و شعار معنا نمی‌شود. با قلم نیز می‌توان ایستاد. با مکتب. با کتاب. با آگاهی... و با ساختن نسلی که بتواند از حق خود آگاهانه دفاع کند.

دختران هزارهای که امروز از مکتب محروم شده‌اند، شاید در خانه‌ها و فضاهای محدود درس بخوانند، اما همین نسل می‌تواند روزی راه‌های تازه‌ای باز کند. شاید وفاداری به رویای بابه نیز همین باشد: این که اجازه ندهیم بسته‌شدن یک دروازه، پایان راه آموختن باشد.



تولد مزاری برای من فرصتی برای تجدید پیمان است؛ برای این که به خودمان یادآوری کنیم ادامه‌دادن این رویای نیمه‌تمام بر دوش نسل تازه قرار گرفته است. نسلی که فقر را دیده، تبعیض را تجربه کرده و با محدودیت روبه‌رو شده، اما هنوز به آینده‌ای روشن امید دارد.

در این روز، ما فقط تولد یک انسان را به یاد نمی‌آوریم؛ از بیداری مردمی سخن می‌گوییم که با رنج زیسته‌اند، اما بارها دوباره برخاسته‌اند. مزاری امروز در میان ما نیست، اما اندیشه‌ای که از آگاهی، عدالت و حضور اجتماعی سخن می‌گفت، هنوز برای بسیاری الهام‌بخش است.

ما خانواده‌هایی را شاهدیم که شاید شب را با نگرانی و کمبود به صبح می‌رسانند؛ اما باز هم فرزندان خود را به سوی درس و یادگیری تشویق می‌کنند. ما پدران و مادرانی را می‌بینیم که خودشان فرصت آموزش نداشته‌اند، اما صبح امیدشان را در کتابچه و بیک مکتب فرزندشان می‌گذارند. همین، برای من نشانه‌ی بیداری است.

بابه مزاری زاده شد و نسلی از مردم را به فکر کردن درباره‌ی هویت، حق و آینده‌ی خود فراخواند. امروز مسئولیت ماست که این بیداری را به نسل بعد بسپاریم؛ نسلی که شاید بابه را هرگز ندیده باشد، اما می‌تواند بخشی از رویاهای او را زندگی کند.

تولد بابه مبارک؛ و امید که یاد او، بیش از هر چیز، ما را به دانایی، عدالت و ساختن آینده‌ای بهتر فرا بخواند.

آزار جنسی کودکان؛

می ترسیدم قربانی بعدی من باشم

دینا طاهری

روزنامه‌ی هشت صبح - ۳ جون، ۲۰۲۵



دنبال کتابی برای خواندن بودم. پس از جست‌وجوی زیاد، دو کتاب به نام‌های «جنس دوم» و «مدهوش» را برای مطالعه انتخاب کردم. خواندن این کتاب‌ها باعث شد برای مدتی احساس تلخی تمام وجودم را فرا بگیرد. خاطره‌ای از دوران کودکی‌ام زنده شد؛ خاطره‌ای که شاید بسیاری از کودکان، مثل من، در پس‌کوچه‌های ناامن شهر تجربه کرده باشند.

رمان «مدهوش» روایتی از آزارهایی است که ناگهان پس از بلوغ به سوی دختری نوجوان هجوم می‌آورد و دنیای کودکانه‌ی اش را نابود می‌کند. شاید این کتاب یک رمان باشد، اما بخشی از واقعیت را روایت می‌کند. من با خواندن آن، تجربه‌های تلخ خودم را دوباره زندگی کردم.

این‌جا می‌خواهم قصه‌ی دوستم، زاهده، را بنویسم: وقتی شش‌ساله بودم، با دوستانم در کوچه جمع می‌شدیم و بازی می‌کردیم. دختران شش، هفت و هشت‌ساله‌ی زیادی در کوچه‌ی ما بودند؛ من، نگین، نرگس، زهرا و زاهده. همه کنار هم بودیم. زاهده از ما بزرگ‌تر بود و هشت سال داشت. دختری آرام و همیشه خندان بود؛ با چهره‌ای سپید و گونه‌های سرخ. وقتی می‌خندید، دندان‌هایش مثل مروارید دیده می‌شدند. در خانواده‌ای نسبتاً مرفه زندگی می‌کرد و همیشه لبخند بر لب داشت. دختری سرشار از شور و زندگی بود.

در آن روزهای شاد کودکی، هیچ‌کدام ما نمی‌دانستیم چه اتفاق تلخی در انتظار اوست. همه‌چیز از زمانی آغاز شد که محمد، پسر همسایه‌ی ما، از ایران به کابل برگشت. حدود نوزده سال داشت. رفتارش خشن بود و حضورش کم‌کم برای دختران کوچه ترس ایجاد کرد.

زاهده، بی‌خبر از خطری که در کمینش بود، هنوز در دنیای پاک کودکی خود زندگی می‌کرد. یک روز مادرش او را همراه خواهر کوچک یک‌ساله‌اش به دکان

فرستاد. زاهده خواهرش را در آغوش گرفت و به طرف دکان رفت. آن مسیر نسبتاً خلوت بود و خانه‌ها و آدم‌های زیادی در آن دیده نمی‌شدند.

محمد از همین خلوت استفاده کرد و به زاهده نزدیک شد. او با کلمات ظاهراً مهربان از زاهده کمک خواست و گفت تازه از ایران آمده و راه‌های کابل را خوب بلد نیست. بعد وعده داد اگر همراهش برود و راه را نشانش بدهد، پنجاه افغانی به او خواهد داد. زاهده که فقط هشت سال داشت، هیچ تصور بدی از این درخواست نکرد. فکر کرد به کسی کمک می‌کند. همراه محمد رفت. محمد خواهر کوچک زاهده را در همان مسیر رها کرد و زاهده را با خود برد.

مادر زاهده بعدها چنین تعریف می‌کرد: «من مشغول کار بودم و فکر می‌کردم زاهده به خانه برگشته است. وقتی کارهایم تمام شد و او را ندیدم، فکر کردم شاید دوستانش بیرون بازی می‌کند. در همان وقت، یکی از خویشاوندان مان رویا را به خانه آورد و گفت: رویا را در کوچه پیدا کردم. زارزار گریه می‌کرد. شما کجا هستید که یک دختر کوچک را تنها در کوچه گذاشته‌اید؟ زاهده کجاست؟

با شنیدن این حرف‌ها شوکه شدم. تمام بدنم لرزید. زاهده هیچ‌وقت خواهر کوچکش را تنها نمی‌گذاشت. با اضطراب به جست‌وجویش رفتم. هرچه بیشتر می‌گشتم، احساس می‌کردم از او دورتر می‌شوم. ظهر گذشت، غروب شد و شب رسید؛ اما زاهده برنگشت بالاخره مجبور شدم مردم را خبر کنم. همراه همسایه‌ها دنبال او گشتیم. خانه‌ی محمد را هم بررسی کردند، چون بعضی‌ها به او شک داشتند. خانواده‌ی محمد قول دادند او را پیدا کنند. اما من دیگر چیزی حس نمی‌کردم. انگار دنیا برایم تمام شده بود شب، وقتی همه‌جا را گشتم و دخترم را پیدا نکردم، با چشم‌های پر از اشک به آسمان نگاه می‌کردم و با خودم می‌گفتم: ای کاش پدر زاهده به جنگ نرفته بود و حالا در خانه می‌بود و مرا در این روز سخت تنها نمی‌گذاشت.»

در همان جستوجوها، من و نگین در یکی از کوچه‌ها یک کفش پیدا کردیم که شبیه کفش‌های زاهده بود. آن را به خانه بردیم و به مادرم نشان دادیم. مادرم گفت: «کفش را به خانه‌ی زاهده ببرید و به مادرش نشان بدهید.»

وقتی کفش را دید، با چشم‌های اشک‌آلود گفت: «این کفش زاهده است. حالا مطمئنم که او را با خود برده‌اند.»

آن روز، کوچه‌ای که همیشه پر از خنده‌های کودکانه بود، در سکوتی سنگین و ترسناک فرو رفت. مادرم به ما هشدار داد: «از این به بعد باید بیشتر مراقب باشید. اگر مردم در برابر چنین کاری سکوت کنند، ممکن است دختران دیگری هم قربانی شوند. در جامعه‌ی سنتی، بسیاری از خانواده‌ها از ترس حرف مردم و مسأله‌ی آبرو سکوت می‌کنند و همین سکوت، راه را برای تکرار خشونت باز می‌گذارد.»

این حرف‌ها ما را بیشتر ترساند. حتی نگین که شجاع‌ترین دختر میان ما بود، از ترس می‌لرزید. دیگر آن دختر شاد و جسور گذشته نبود. همه‌ی ما فکر می‌کردیم شاید قربانی بعدی یکی از ما باشد.

ساعاتی بعد خبر رسید که خانواده‌ی محمد محل حضور او را پیدا کرده‌اند. خانواده‌ی زاهده همراه خانواده‌ی محمد به خانه‌ای متروکه رفتند. مادر زاهده می‌گفت: «وقتی وارد آن ویرانه شدیم، احساس کردم کسی با قدم‌های سبک از محل دور می‌شود؛ اما تمام فکر و حواسم پیش زاهده بود. وقتی در را باز کردم، صحنه‌ای دیدم که آرزو کردم هیچ مادری هرگز نبیند. دخترم روی خاک افتاده بود، با چشم‌های گریان و حالی شکسته

تمام بدنم لرزید. فقط به این فکر می‌کردم که دختر هشت‌ساله‌ی من چرا باید قربانی چنین خشونتی شود؟ چرا یک کودک باید بازپچه‌ی هوس و خشونت یک فرد بی‌وجدان شود؟»

من از خدا می خواهم هیچ مادری چنین صحنه‌ای را نبیند و هیچ کودکی قربانی آزار جنسی نشود.



این خاطره را با بغضی در گلو می نویسم. پس از آزار زاهده، خنده‌های دختران این کوچه خشکید. دیگر به راحتی برای بازی بیرون نمی رفتیم. همه می ترسیدیم. زاهده قربانی خشونت جنسی و آسیب روحی شد؛ اما دردناک تر این بود که به جای حمایت از او، بعضی مردم با نگاه نادرست به خودش می نگریستند. انگار قربانی باید بار شرم جنایتی را به دوش می کشید که دیگری مرتکب شده بود.

در همان روزها، من هم احساس می کردم بخشی از امنیت و عزت نفس کودکانه‌ام را از دست داده‌ام. خوب به یاد دارم وقتی برای خرید چیزی به دکان می رفتم و محمد را می دیدم، تمام بدنم می لرزید. پشت دیوار یا سنگ پنهان می شدم. می ترسیدم قربانی بعدی من باشم.

آن حادثه، کودکی من را به کابوسی ترسناک تبدیل کرده بود. از بیرون رفتن، بازی کردن و مخصوصاً از مردان و پسران غریبه می ترسیدم. اما بیشترین درد سهم زاهده بود. بعد از آن اتفاق، بیشتر سرش را پایین می انداخت و کمتر به چشم مردم نگاه می کرد؛ در حالی که هیچ تقصیری نداشت. او فقط یک کودک و قربانی خشونت بود زاهده همه‌ی امیدش را به بازگشت پدرش بسته بود. فکر می کرد وقتی پدرش از جنگ برگردد، از او دفاع خواهد کرد و در برابر آنچه بر دخترش گذشته است خواهد ایستاد. ماه‌ها منتظر ماند. اما روزی که در خانه باز شد، به جای پدر زنده‌اش، جسد او را آوردند. پدرش در جنگ کشته شده بود. آن روز، آخرین امیدی که زاهده به آن دل بسته بود نیز فرو ریخت.

سال‌ها از آن اتفاق گذشته است. زاهده حالا بیست‌ساله شده و به دختر جوان و

پخته‌ای تبدیل شده است. با نوعی شجاعت زندگی‌اش را ادامه می‌دهد. درد را تجربه کرده، اما به آن تسلیم نشده است. با این حال، زخم‌های کودکی به‌آسانی ناپدید نمی‌شوند.

قصه‌ی زاهده برای من فقط خاطره‌ی یک حادثه نیست؛ یادآور این حقیقت است که وقتی کودکی قربانی آزار می‌شود، تنها یک نفر آسیب نمی‌بیند. ترس می‌تواند وارد یک خانواده، یک کوچه و حتی کودکیِ ده‌ها دختر دیگر شود. و شاید دردناک‌تر از خود خشونت، سکوت و نگاهی باشد که به‌جای حمایت از قربانی، او را وادار می‌کند احساس شرم کند.

زاهده شرم این قصه نبود... او قربانی آن بود.

۱۶ ما اسماعیل‌های قربانی شده‌ایم

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۰ جون، ۲۰۲۵



افغانستان، سرزمین قربانی‌شده‌گان است. در این عید قربان، بیایید از قربانیان خود یاد کنیم؛ از اسماعیل‌هایی که قربانی دادیم. از شهیدان مکتب سیدالشهدا بگوییم، از قربانیان موعود و کوثر دانش و مرکز پهلوانی میوند و مسجد امام زمان و شفاخانه‌ی تانک تیل دشت برچی و کاج، از جوانان و نوجوانان بی‌گناهی که جان‌شان را از دست دادند، و از کسانی که در مسیر شاهراه‌ها و بازارها و خیابان‌ها و باشگاه‌ها قربانی خشونت و تبعیض قومی و مذهبی شدند.

در این سرزمین، لب‌خند هزاران خانواده قربانی شده است. رویاهای بسیاری در گورستان‌ها دفن شده‌اند. هزاران کودک بی‌سرپرست مانده‌اند، زنان زیادی همسران‌شان را در جنگ‌ها و انفجارها از دست داده‌اند و جوانان بسیاری بر اثر ماین‌های باقی‌مانده از جنگ معلول شده‌اند. گرمای هزاران خانواده‌ی افغان برای همیشه فرو ریخته است از سوی دیگر، دختران و زنان نیز همواره قربانی باورهای سنتی و خرافی شده‌اند. رویا، زندگی، آزادی و حقوق آنان بارها زیر پا شده است. دخترانی که فقط به دلیل جنسیت‌شان از آموزش، پرورش، آزادانه قدم‌زدن و تصمیم‌گیری درباره‌ی زندگی خود محروم شده‌اند. انگار در اوج بی‌گناهی مرتکب جرمی بزرگ شده‌اند: این‌که در این کشور دختر به دنیا آمده‌اند.

در جامعه‌ای که گاهی شنیدن صدای زن، دیدن صورت و موی او ناپسند و ممنوع دانسته می‌شود، حتی وجود زن نیز برای برخی به عار و ننگ تبدیل شده است. بخشی از قربانیان افغانستان، دخترانی هستند که از مکتب بازمانده‌اند. انگار با بسته‌شدن دروازه‌های مکاتب، بخشی از امید نیز در شهرها و روستاهای ما متوقف شده است.

چه دردناک است وقتی رویای دختران یک ملت کشته می‌شود. بسیاری از دختران پس از پایان صنف ششم، دفترچه‌ی رویاهای خود را می‌بندند. شاید تصویرهایی را که در آن خودشان را با چپن سفید داکتری کشیده بودند، با پنسل پاک از صفحه

محو کنند.

در گوشه‌ی خانه‌ها، مادرانی هستند که پنهانی برای سرنوشت نامعلوم دختران‌شان گریه می‌کنند. قطره‌های اشک‌شان درد دل‌شان را نشان می‌دهد؛ زنانی که می‌ترسند دختران‌شان همان زندگی دشواری را تجربه کنند که خودشان تجربه کرده‌اند.

این سرزمین، با بخشی از سنت‌ها و باورهایش، رویاهای ساده‌ی بسیاری از مادران را به خاکستر تبدیل کرده است. آرزوی آنان چندان بزرگ نبود. می‌خواستند دختران‌شان مستقل شوند، روی پای خود بایستند، برای یک لقمه نان محتاج دیگری نباشند، خشونت‌های روحی و خانوادگی را تحمل نکنند و بتوانند زندگی ساده‌ای برای خود بسازند. می‌خواستند دختران‌شان آزادانه زندگی کنند و همیشه لب‌های‌شان طعم تلخ فقر را نچشد.

پس چرا همین رویای ساده از آنان دریغ شده است؟ مادرانی که خود در دامن فقر و ظلم زندگی کرده‌اند، گاهی تمام نیروی ادامه‌دادن‌شان را از آینده‌ی دختران‌شان گرفته‌اند. آن‌ها سزاوار این همه رنج نیستند.

در بعضی مناطق، هنوز دختران زیادی به دلیل رسم‌ها و باورهای سنتی، در سن پایین وادار به ازدواج اجباری می‌شوند و بخشی از کودکی و آینده‌شان قربانی می‌شود



ما در این سرزمین همیشه قربانی داده‌ایم. حتی برای نور و روشنایی خانه‌های مان، در جنبش روشنایی قربانی دادیم؛ جنبشی که برای آوردن روشنایی به خانه‌ها به راه افتاد، اما نور خانه‌ی بسیاری از خانواده‌های خودش برای همیشه خاموش شد. در باشگاه‌های ورزشی قربانی دادیم. در مکاتب و مراکز آموزشی، دانش‌آموزانی را از دست دادیم که با رویاهای بزرگ برای آینده‌شان درس می‌خواندند. در مساجد قربانی دادیم؛ مردمی که برای نماز رفته بودند و دیگر به خانه برنگشتند. در سرک‌ها و موترهای

مسافربری نیز انفجارها جان انسان‌های بی‌گناه را گرفت و شمع خانه‌های زیادی را خاموش کرد.

برای من، عید قربان فقط یادآور قربانی حضرت ابراهیم و اسماعیل نیست؛ یادآور قربانی‌های سرزمین خودمان نیز هست. عزیزانی که خودشان را فدا کردند یا قربانی شدند. اما فکر می‌کنم ما در برابر آنان مسئولیتی هم داریم: این‌که نگذاریم آرمان‌ها و رویاهای‌شان همراه خودشان دفن شود.

دیگر این همه قربانی کافی است. ما منتظر عیدی هستیم که در آن قربانی فقر، خشونت، ترس، باورهای خرافی و سنت‌های آسیب‌ناشیم، عیدی که دختران بتوانند بدون مانع به مکتب بروند. دختران در دانشگاه با آرامش درس بخوانند. کودکان قربانی فقر نشوند. مردم برای رفتن به مسجد، مکتب، بازار یا محل کار از کشته‌شدن نترسند. من منتظر چنین عیدی هستم. عیدی که در آن، به جای شمردن قربانی‌های تازه، از زندگی، آرامش و رویاهایی سخن بگوییم که به حقیقت رسیده‌اند.

امیدوارم عید ما هم از راه برسد.

۱۷ || ضعف‌ها، نردبانی به سوی قدرت

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۹ جون، ۲۰۲۵



در این دنیای وسیع و پهناور، من دنیای کوچک و ساده‌ی خودم را دارم. من، دیانا، با قلبی مهربان و عاری از کینه، در دنیای ساده‌ی خود زندگی می‌کنم. به دیگران عشق می‌ورزم و بی‌هیچ توقعی با همه مهربانم. انسان‌ها را با نگاهی صلح‌جویانه می‌بینم و فکر می‌کنم همه مانند من افکاری صادقانه دارند. وقتی نعمت‌های فراوان و فرصت‌های طلایی را در زندگی خود می‌بینم، از ته دل از خداوند متعال سپاس‌گزاری می‌کنم. من دختری آرام و ساکت هستم. گاهی ناراحت می‌شوم؛ اما باز هم سکوت وجودم را فرا می‌گیرد؛ سکوتی که انگار می‌خواهد بگوید: «آرام باش!»

این آرام‌بودنم گاهی مرا در چشم دیگران فردی مغرور و خودخواه نشان می‌دهد. دردناک است که در همه‌ی عرصه‌های زندگی، دیگران از تو انتظار سکوت داشته باشند. شاید این ویژگی ضعف بزرگی نباشد؛ اما بی‌شک انسان را می‌آزارد و او را به زندان درونی‌اش می‌برد. چند سال پیش از این عادت خود بیزار بودم، چون احساس بغض می‌کردم؛ اما حالا نه. دیگر سکوت و خاموشی را مانعی در مسیرم نمی‌دانم؛ بلکه آن را نشانه‌ای از قدرت می‌دانم.

وقتی در مکتب بودم و درس می‌خواندم، دختران زیادی اعتمادبه‌نفس بالایی داشتند؛ گویا انگیزه و شور خاصی در درون‌شان شعله‌ور بود که هیچ‌گاه خاموش نمی‌شد. آن‌ها می‌خواستند هر سال اول‌نمره شوند؛ اما من چنین توقعی نداشتم. وقتی خودم را با دیگر دختران مقایسه می‌کردم، تنها امتیازم سرسختی‌ام بود؛ این‌که هیچ چیزی نمی‌توانست متوقفم کند. نظم و اراده‌ی قوی‌ام سبب شد که حتی با آمدن طالبان و بسته‌شدن مکاتب، تسلیم نشوم. در سخت‌ترین شرایط سکوت می‌کردم، از احساس و ناراحتی خود به کسی چیزی نمی‌گفتم و خودم را با خواندن کتاب و دیدن ویدیوهای درسی مصروف می‌ساختم. شاید همین «ضعف»، قوی‌ترین ویژگی من باشد؛ این‌که در همه‌ی عرصه‌های

زندگی‌ام با آرامش تصمیم می‌گیرم و تصمیم را عملی می‌کنم. تا امروز، ضعف‌هایم مرا قوی‌تر ساخته‌اند.

آدم‌های زیادی را می‌بینم که تشنه‌ی توجه دیگران‌اند؛ اما من نیازی به آن توجه ندارم. توجه و حمایت، نقطه‌ی قوتی موقتی است که گاهی حتی موجب ناراحتی می‌شود. درست مانند زمانی که تازه مکاتب بسته شده بود و دختران نمی‌توانستند به مکتب بروند. دخترانی که همیشه مورد توجه و حمایت مدیر و استادان بودند، خیلی زود دلسرد شدند؛ چون عادت داشتند همیشه تشویق شوند. وقتی حمایت دیگران را از دست دادند، امیدشان را نیز از دست دادند.

اما من؟... من که همیشه ساکت و آرام بودم و کسی برایم اهمیت زیادی نمی‌داد، شکست نخوردم؛ چون برای خودم و زندگی خودم درس می‌خواندم. من فقط حمایت خانواده‌ام را می‌خواستم، نه دیگران را.

وقتی از رفتن به مکتب محروم شدم، باز هم کتاب‌هایم و هدف‌هایم را مرور کردم؛ اما بسیاری از هم‌صنفی‌هایم کتاب‌های‌شان را برای همیشه بسته‌اند.

زیباست اگر برای خود و زندگی خودمان درس بخوانیم، نه برای جلب توجه دیگران. شرایط سخت، آزمونی از سوی خداوند برای انتخاب قهرمانانش است. انسان‌های موفق کسانی‌اند که با عقل تصمیم می‌گیرند، نه با احساسات.

شرایط سخت مانند ابرهای بهاری در گذر است؛ اما در این میان باید از خود بپرسیم: آیا ما نیز هم‌پای تغییر شرایط در حرکتیم، یا تنها تماشاگر آن هستیم؟

باید با فراز و نشیب‌های روزگار خودمان را تغییر بدهیم و با ایمان راسخ به مسیرمان ادامه بدهیم. ضعف‌ها و عیب‌های‌مان را به قدرت تبدیل کنیم. با سکوت یا با فریاد، صدای‌مان را به جهانیان برسانیم. اگر متوقف شویم و تنها برای شرایط و وضعیت خود بگرییم، باید منتظر شکست و نابودی خود باشیم.

ما دختران، قهرمانانی هستیم که با وجود نقص‌ها و محرومیت‌ها، زندگی خود را می‌سازیم و سرنوشت خود را از نو می‌نویسیم. این استقامت و این خودباوری، ضعف ما نیست. ما در سکوت برای آینده‌ی خود راههایی باز می‌کنیم که ما را به مقصد می‌رساند.

ما ضعیف نیستیم!

زندگی در سایه‌ی ترس و فقر ۱۸

دینا طاهری
روزنامه‌ی هشت صبح - ۱۶ جولای، ۲۰۲۵



زمانی که دختر همسایه‌ی مان برایم گفت: «جایی هست که نرسینگ و تطبیقات اولیه‌ی لازم برای یک داکتر یا نرس را آموزش می‌دهد؛ اما دور از چشم طالبان تدریس می‌کند و هزینه‌ی درس هم زیاد نیست»، لبخند امیدوارکننده‌ای بر لبانم نشست. با شتاب به خانه آمدم تا این خبر را با پدر و مادرم شریک کنم. اما وقتی وارد خانه شدم، پدرم را دیدم که از درد شدید بدن رنج می‌برد؛ گویی بی‌اشک از درد گریه می‌کرد. با دیدنش گفتم: «چرا به شفاخانه نمی‌روی؟»

پدرم پاسخ داد: «خیر، خوب می‌شوم. به جای این که فیس داکتر بدهم، باید فیس مراکز آموزشی را بپردازم تا تو، رحمت، علی، فرشته و بنین - خواهران و برادرانت - بتوانید درس بخوانید.»

بغض گلویم را فشرد؛ آن قدر که برای لحظه‌ای از خودم بدم آمد. با خودم فکر کردم حق پدرم نیست که برای رؤیای من زجر بکشد. فقر برایم یکی از بدترین زنجیرهای نامرئی است؛ زنجیری که بیشتر از هر چیز دیگری آزارم می‌دهد. نمی‌گذارد راحت نفس بکشم، آزادانه رؤیا ببینم و بی‌دغدغه به سوی هدف‌هایم حرکت کنم.

با دیدن وضعیت پدر و مادرم، پرداخت فیس کورس اساسات نرسینگ تقریباً به یک رؤیا تبدیل شده بود. گفتن خواسته‌ام در آن شرایط برایم سخت بود، اما باز هم موضوع را با آنان در میان گذاشتم. بدون مکث گفتند: «البته. تو همیشه دوست داشتی داکتر شوی و چپن سفید داکتری بپوشی. امروز هم می‌توانی قدم‌های کوچک، اما مؤثری برای رسیدن به رؤیایت برداری. هرچند وضعیت خراب است و باید همه چیز از چشم طالبان پنهان بماند، اما با همین شرایط هم ما حامی تو خواهیم بود.»

با شنیدن این حرف‌ها، احساس کردم بالی برای پرواز پیدا کرده‌ام؛ بال‌هایی که می‌توانند مرا به آسمان رؤیایهایم ببرند.

پدر و مادرم بزرگ‌ترین حامیان من‌اند. آنان در اوج فقر و سختی نمی‌گذارند ما تسلیم شویم یا به دلیل مشکلات اقتصادی از درس عقب بمانیم. حتی خطر رفتن من به چنین مرکزی را نیز به جان می‌خرند.

اما درس خواندن هزینه داشت؛ آن هم هزینه‌ای که برای خانواده‌ی ما سنگین بود. از طرف دیگر، همیشه این احتمال وجود داشت که طالبان از وجود مرکز باخبر شوند و آن را ببندند.

روز بعد به مرکز آموزشی رفتم تا معلومات بیشتری بگیرم. به من گفتند: «ما مخفیانه تدریس می‌کنیم. احتمال بسته‌شدن مرکز و مزاحمت طالبان وجود دارد. فیس یک سمستر ۳۰۰۰ افغانی است. ۱۰۰۰ افغانی هم پول کتاب‌ها می‌شود. در مجموع، با فیس، کتاب و دیگر لوازم درسی، هزینه‌ی یک سمستر حدود ۵۰۰۰ افغانی می‌شود.»

با شنیدن این مبلغ، بی‌اختیار اشک در گوشه‌ی چشمانم جمع شد. با خودم گفتم: «خیلی زیاد است. من توان پرداخت این مبلغ را ندارم. اگر پدرم بخواهد فیس مرا بپردازد، باید از مخارج خانه کم کند. یعنی خانواده‌ام باید برای رؤیای من از غذای خود بکاهند تا هزینه‌ی درسم تأمین شود. شرایط اقتصادی ما دشوار است و من با درس خواندنم بار خانواده را سنگین‌تر می‌کنم.»

با صدای آرام گفتم: «تشکر از معلومات‌تان.»

مسئول مرکز گفت: «اگر تصمیمت را گرفتی، فردا ساعت هشت صبح در صنف حاضر باش.»

به خانه برگشتم. وقتی پدر و مادرم پرسیدند، گفتم که فیس برنامه زیاد است و من منصرف شدم. هر دو با قاطعیت گفتند: نه، تو باید ثبت نام کنی. از هر جایی شود، فیس تو را پرداخت می‌کنیم.

صدای مهربان و محکم پدر و مادرم، انرژی‌ام را صد چندان کرد. فردای آن روز با اشتیاق، ساعت هشت صبح به صنف رفتم. بدون اینکه فیس پرداخت کنم، روی چوکی نشستم و به درس شروع کردم. آن روز یکی از روزهای ماه ثور ۱۴۰۴ بود. احساس زیبایی تمام وجودم را فرا گرفته بود.

آن روز آناتومی خواندیم. استاد بسیار جذاب تدریس می‌کرد و من با شوق به درس گوش می‌دادم. چند روز بدون پرداخت فیس به صنف رفتم، تا این‌که بخش مالی مرکز آموزشی شروع به فشار آوردن کرد و تقریباً هر روز مرا به اداره می‌خواست. روزی با قدم‌های لرزان وارد مرکز شدم. تمام راه با خودم فکر می‌کردم: «تکند امروز مرا بیرون کنند؟» چند دقیقه گذشت. استاد وارد صنف شد و حاضری را خواند. همه فیس خود را پرداخته بودند، به‌جز من. مرا از صنف امتحان بیرون کرد و گفت: «تا زمانی که فیس خود را تحویل نداده‌ای، دیگر داخل مرکز نشو!»
با التماس گفتم: «من نمی‌توانم فیس تمام سمستر را یک‌باره بپردازم، اما می‌توانم ماهانه پرداخت کنم. مگر نمی‌دانید شرایط اقتصادی‌ام خوب نیست؟»

اما کسی به حرفم گوش نمی‌داد. احساس می‌کردم در آن‌جا هیچ چیز جز پول اهمیت ندارد و هیچ‌کس صدای التماس مرا نمی‌شنود. با ناراحتی از مرکز بیرون آمدم و به طرف خانه راه افتادم.

سرم به شدت درد می‌کرد و تمام ذهنم درگیر همان موضوع بود. آن‌قدر غرق فکر بودم که حتی درست متوجه راه پیش رویم نمی‌شدم و بی‌هدف قدم می‌زدم. ناگهان چشمم به مأموران امر به معروف افتاد که با چین‌های سفید پیش رویم ایستاده بودند ترسم دوچندان شد. تپش قلبم شدت گرفت و کتابچه‌ای را که در دست داشتم، پنهان کردم تا متوجه نشوند برای درس خواندن رفته بودم. حدود بیست مأمور امر به

معروف طالبان بودند؛ با چهره‌هایی که ترس و دلهره در دلم می‌انداختند. احساس می‌کردم تمام وجودم می‌لرزد.

هرچه آنان نزدیک‌تر می‌شدند، پاهایم بیشتر به زمین قفل می‌شدند. توان حرکت نداشتم. بیشتر از هر چیز از این می‌ترسیدم که بفهمند پنهانی درس می‌خوانم، مانع شوند و باز هم از زندگی و آموختن محروم شوم.

احساس می‌کردم زمین دور سرم می‌چرخد. پیش چشمانم تاریک شده بود؛ مثل شب، سیاه و سنگین. در ذهنم سؤال پشت سؤال شکل می‌گرفت: چرا سهم من در این گوشه‌ی کابل فقط ترس و فقر است؟ حتی جایی که برای درس خواندن می‌روم، باید به خاطر نداشتن فیس زجر بکشم. آن‌جا به خاطر نداشتن پول تحقیر شوم و این‌جا به خاطر دختر بودنم بترسم. من چه گناهی کرده‌ام؟

در دلم نجوایی جان گرفت. گویی با خودم چیزی را زمزمه می‌کردم که مانند بیرون‌ریختن تمام ذره‌های زهرآگین یک عقده بود:

خدایا، بس است! من هم انسانم. می‌خواهم آرام نفس بکشم، درس بخوانم، دانشگاه بروم و در صحن حویلی دانشگاه قدم بزنم. من هم حق دارم در آزمون کانکور شرکت کنم.

بس است! کابل برایم به گوشه‌ای از زندان تبدیل شده است؛ جایی که در سایه‌ی فقر، از کورس پنهانی بیرونم می‌کنند چون فیس ندارم، و در سایه‌ی ترس، باید کتابم را پنهان کنم تا کسی نفهمد درس می‌خوانم.

حق من نیست که پدر و مادرم را در حالت مریضی ببینم و شاهد زجر کشیدن‌شان باشم. من حجاب کامل دارم؛ همان‌گونه که بارها از ما خواسته‌اند. پس چرا باز هم باید از مأموران امر به معروف بترسم؟ چرا باید بی‌گناه زجر بکشم؟»

فکر می‌کردم با تک تک این جملات، صدای درونم را خودم می‌شنوم. احساس عجیبی داشتم. اشک‌هایم را پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسی را که در وجودم شعله‌ور شده بود، فرو بنشانم. با قدم‌هایی سنگین به راه افتادم؛ قدم‌هایی که می‌خواستم غرورم را فریاد بزنند. نمی‌خواستم کسی اشک و ترسم را ببیند. نمی‌خواستم خودم را موجودی ضعیف نشان بدهم.

چشمانم از خشم و ناراحتی سرخ شده بود. کتابچه‌ای را که پشت سرم پنهان کرده بودم، محکم نگه داشتم و دنبال راهی برای عبور گشتم. طوری رفتار کردم که انگار هیچ‌کس را ندیده‌ام. شانه‌هایم را صاف کردم. سرم را بالا گرفتم. نفس بغض‌آلودم را بیرون دادم و از میان‌شان گذشتم.

نگاه‌های مأموران امر به معروف را احساس می‌کردم، اما تلاش می‌کردم خونسرد باشم. هیچ نمی‌دانستم در چه معرکه‌ای قرار دارم و چگونه گام‌هایم را به جلو بر می‌دارم



وقتی به خانه رسیدم، حس سبکی می‌کردم. فکر می‌کردم چیزی از شانه‌هایم، از تک تک تارهای گیسوانم بر زمین ریختند.

هیچ چیزی از روز پردردسرم برای کسی نگفتم. نمی‌خواستم پدر و مادرم را بیشتر ناراحت کنم. آنان به اندازه‌ی کافی درد و نگرانی داشتند.

خاطره‌ی روزم را مرور کردم. با خود فکر می‌کردم گناه من چیست؟ این که در قبرستان رؤیاها هنوز رؤیا می‌بینم؟ این که هنوز شوق پرواز دارم؟ این که می‌خواهم درس بخوانم؟

گاهی احساس می‌کنم باید بار تمام این ترس‌ها را خودم بر دوش بکشم. و گاهی که برایم ساخته‌اند، فقط همین است: این که در افغانستان، دختر به دنیا آمده‌ام.

۱۹ || رنگ سبز آزادی،

سرخ شهادت و سیاه سوگواری است

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۶ جولای، ۲۰۲۵



حادثه‌ی جان‌گداز عاشورا، برای من تصویری از سه رنگ می‌سازد؛ سیاه، سرخ و سبز. رنگ سیاه، روایت تلخی از رنج‌ها و مشقت‌های اهل بیت امام حسین است؛ از ظلم و خشونت گرفته تا بستن آب و رنج کودکان. سیاهی، نماد سوگواری و اندوه قافله‌ی امام حسین است. یادآور شب‌هایی سنگین و غم‌انگیز؛ شب‌هایی که کودکان با تشنگی و چشمان گریان به خواب رفتند. در دل این سیاهی، زخم‌هایی نهفته است که هنوز هم وجدان انسان را می‌لرزاند.

رنگ سرخ، رنگ شهادت است. رنگ خون پاک شهیدانی که در حادثه‌ی کربلا جان دادند و با فداکاری خود، حماسه‌ای ماندگار در تاریخ ساختند. سرخی، یادآور اشک مادران و خانواده‌هایی است که عزیزان‌شان را از دست دادند. هر قطره‌ی خون، برای من فریادی در دل تاریخ است؛ فریادی از آزادی، ایمان و ایستادگی. سرخی، شعله‌ای از عشق و باور است؛ عشقی که انسان را وادار می‌کند برای چیزی بزرگ‌تر از زندگی شخصی خود بایستد.

در واقعه‌ی کربلا، انسان‌های زیادی را می‌بینیم که با ایمان و هدفی روشن وارد میدان شدند. آنان جان خود را در راه چیزی که حق می‌دانستند فدا کردند و در برابر ظلم ایستادند. برای من، این رنگ از حماسه و قربانی سخن می‌گوید؛ از کسانی که آزادی و آزادی را بر تسلیم ترجیح دادند.

اما رنگ سبز، رنگ دیگری است. سبز برای من نماد امید و یکی از بزرگ‌ترین پیام‌های عاشورا است: آزادی.

آزادی یکی از اساسی‌ترین نیازهای زندگی انسان است. انسان باید بتواند آزادانه بیندیشد، انتخاب کند و با کرامت زندگی کند. گاهی باید آزادی را حتی بر «قفس طلایی» ترجیح بدهیم؛ چون قفس، هرچقدر هم زیبا باشد، باز قفس است. رنگ سبز پیام حیات، امید و آرامش را با خود دارد. نوری است که از دل تاریکی

بیرون می‌آید و انسان را به سوی آگاهی و آزادی هدایت می‌کند.

برای من، عاشورا فقط حادثه‌ای برای سوگواری نیست؛ درسی برای زندگی نیز هست. باید از کربلا بیاموزیم که اسیر خرافات و باورهای نشویم که اختیار و انسانیت ما را از بین می‌برند. نباید به دام شکل‌های تازه‌ی بردگی و افکاری بیفتمیم که قدرت اندیشیدن و انتخاب کردن را از ما می‌گیرند. باید بتوانیم سکوت‌های خود را بشکنیم و حرفمان را با شجاعت بیان کنیم. از دفاع از حق خود نترسیم و صدای عدالت را بلندتر کنیم.

کربلا واقعه‌ای تاریخی است که درس‌های فراوانی برای بشریت دارد و یکی از مهم‌ترین آن‌ها، آزادی است. انسان نباید به‌آسانی به زنجیرهای ظلم و اسارت تن بدهد. حادثه‌ی کربلا بازتاب شجاعت، ایثار، ایمان و مقاومت در برابر بیدادگری، خشونت و ظلم است. این نهضت، برای باورمندان آن، حرکتی الهی و پرمعنا در راه خدا بود؛ حرکتی که آموزه‌های عمیقی درباره‌ی ایمان، فداکاری، عدالت و ایستادگی از خود بر جای گذاشت.

در روزهای محرم، مردم برای یادبود این واقعه مراسم مختلفی برگزار می‌کنند؛ عزاداری، روضه‌خوانی، تعزیه، نوحه‌سرایی، سینه‌زنی، زنجیرزنی، تشکیل هیئت، برافراشتن پرچم‌های سیاه و سرخ و نذر و نیاز. بسیاری نیز عاشقانه به کربلای معلی سفر می‌کنند و از کشورهای مختلف، از جمله افغانستان و ایران، با شور و اشتیاق به زیارت حرم امام حسین می‌روند.

برای من، عاشورا با همین سه رنگ در ذهنم زنده می‌شود: سیاه، برای سوگ و رنج. سرخ؛ برای شهادت و فداکاری. سبز؛ برای امید، آزادی و ادامه‌ی زندگی. و شاید مهم‌ترین پیام این سه رنگ این باشد که از دل رنج و خون، هنوز می‌توان به سوی امید و آزادی حرکت کرد.

۲۰ قلم خونین شهیدان؛ یادگاری ماندگار

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۸ جولای، ۲۰۲۵



از قلمی سخن می‌گویم که می‌توانست سرنوشت‌ها را رقم بزند و آینده‌ای زیبا را ترسیم کند؛ اما اکنون بر خاک افتاده است. قلمی که می‌توانست با آن جامعه‌ای ساخت و آرزوهای شیرین را به واقعیت تبدیل کرد، اما حالا در دریایی از خون می‌غلطد. می‌توانست در برابر ظلم بایستد، اندیشه‌ها را تکان بدهد و انقلابی در ذهن‌ها برپا کند، اما اکنون خودش در خاموشی فرو رفته است.

می‌توانست فعال باشد، بنویسد و زندگی مردم را به تصویر بکشد؛ اما صاحب آن قلم حالا زیر خاک، در خوابی عمیق فرو رفته است.

از خود می‌پرسم: چرا دیگر آن قلم رنگ گذشته را ندارد؟ چرا آن دست دوباره بلند نمی‌شود تا آن را بگیرد؟ آنان در هر شرایطی راه خود را ادامه می‌دادند، اما حالا چرا دیگر نمی‌توانند ادامه بدهند؟

قلبم آتش گرفت وقتی شنیدم: «دیگر نیستند... آن دست‌هایی که با قلم سرنوشت می‌نوشتند، آن چشم‌هایی که برای وطن می‌گریستند و آن دل‌هایی که از صمیم قلب آرزوی ساختن کشور را داشتند. دیگر آن اندیشه‌ها و نگاه‌های ناب در میان ما نیستند.»

حالا چشمانی را تصور می‌کنم که حتی در لحظه‌ی مرگ هم نمی‌خواهند از رویا، زندگی و قلم خود چشم‌پوشند. احساس می‌کنم همین چشم‌های خاموش نیز برای ما پیامی دارند؛ گویی می‌خواهند بگویند: «ما در مسیر رسیدن به رویاهای خود جان دادیم؛ اما مرگ ما به معنای مرگ رویاهایمان نیست.

شاید ما نتوانستیم آن‌گونه که می‌خواستیم این کشور را بسازیم، اما حالا نوبت شماست که با اراده‌ای بیشتر و امیدی محکم‌تر ادامه بدهید.

راهی را که ما تا نیمه پیمودیم، شما تا پایان بروید. قلم و کتاب‌تان را بیشتر از ما دوست بدارید، چون این‌ها رفیقان همیشگی شما هستند. قلم‌تان می‌تواند کلید دنیای

کوچک و زیبای شما باشد و کتابتان راهی که شما را به سوی انسانیت، آگاهی و انسان دوستی هدایت می کند.»

آری، گاهی احساس می کنم تنها «گناه» بسیاری از شهیدان ما این بود که رويا داشتند. در این مملکت، انگار نوع دیگری از فقر هم وجود دارد؛ فقر رويا، فقر آرزو و فقر امید. وقتی امید کم شود، جوانان نیز به آسانی در دام ناامیدی می افتند. اما شما جوانان، روياپرورانی هستید که نه تنها می توانید در ساختن آینده ی این سرزمین سهم بگیرید، بلکه در حقیقت آینده ی خودتان را نیز می سازید؛ آینده ای که باید با آرامش، امنیت و فرصت همراه باشد.

هر بار که به دلیل سختی ها و اندوه ها ناامید می شوید، به یاد داشته باشید که فقط مسئول رویاهای خودتان نیستید. راه ناتمام بسیاری از اهل قلم نیز به نسل شما رسیده است. نگذارید قلم های شان در خاک فراموش شوند و کتاب های شان پاره پاره و بی اثر بمانند.

با همان میراث باید کتاب های تازه نوشت؛ کتاب هایی درباره ی انسانیت، آگاهی، پیشرفت، تکنولوژی، اقتصاد، علم و زندگی. با کتاب و قلم باید انسان ها را به سوی روشنایی هدایت کرد، نه این که در برابر تاریکی نقطه ی پایان گذاشت.

پس ما مسئولیم که یاد و خاطره ی شهیدان خود را با ادامه دادن راه دانایی و آگاهی زنده نگه داریم. با تحقق بخشیدن به بخشی از رویاهای شان نشان بدهیم که خون و اندیشه ی آنان بیهوده بر زمین نریخته است.

ما نسل ادامه دهنده ی این مسیر پرفرازونشیب هستیم. نباید بگذاریم قلم های خونین عزیزان مان برای همیشه خاموش شوند و از حافظه ی ما پاک گردند. می خواهیم نشان بدهیم که رویاهای انسان ها با مرگ شان لزوماً نمی میرند.

اگر نسلی دیگر آن ها را به یاد بسپارد، درباره شان بنویسد و راه دانایی و انسانیت را

ادامه دهد، آن رویاها می‌توانند زنده بمانند.

قلمی که از دست شهیدی بر زمین افتاده است، شاید در دست نسل بعد دوباره
برخیزد.

۲۱ من د خترم؛ حق اشتراک در کانکور را ندارم

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۲۲ جولای، ۲۰۲۵



سال جدید و آغاز فصل بهار، زمانی بود که من مشتاقانه منتظر رسیدنش بودم؛ چون قرار بود امسال آزمون کانکور بدهم. خوب به یاد دارم وقتی کوچک بودم و تازه صنف اول را همراه برادرم، رحمت، شروع کرده بودم، پدر و مادرم همیشه می گفتند: «دیانا یک روز داکتر می شود و وقتی ما پیر شدیم، ما را تداوی می کند».

از همان زمان، سال ها را می شمردم و با خود فکر می کردم که در کدام سال آزمون کانکور می دهم و وارد دانشگاه کابل می شوم. هر وقت از درس خواندن خسته می شدم، به خودم می گفتم: «من باید روزی لباس داکتری را به تن کنم...» همین تصور برایم انگیزه می شد تا دوباره کتابم را باز کنم و ادامه بدهم.

روزبه روز بزرگ تر می شدم و امید پدر و مادرم به من نیز بیشتر می شد. آن ها آرزوهای زیادی برایم داشتند و من هم با شوق و علاقه ای وصف ناپذیر منتظر روزی بودم که وارد دانشگاه شوم.

وقتی صنف هشتم بودم، گاهی در مقابل دانشگاه کابل می ایستادم و فقط دخترانی را تماشا می کردم که از دانشگاه رخصت می شدند. به نظرم همه ی آن ها پر از انگیزه بودند. از چشمان شان امید و اشتیاق برق می زد. با درخششی خاص به زندگی نگاه می کردند، لب های شان پر از خنده بود و انگار قلب های شان هیچ نگرانی نداشت. با دیدن آن ها، شوق من برای دانشگاه بیشتر و بیشتر می شد.

دلَم لک می زد که روزی من هم در چمن سرسبز دانشگاه کابل قدم بزنم، وارد صنف شوم، درس هایم را بخوانم و لحظه های به یادماندنی برای خودم بسازم. می خواستم برای رشته ی مورد علاقه ام زحمت بکشم و همان داکتر ورزیده و توانمندی شوم که پدر و مادرم سال ها آرزویش را داشتند.

می خواستم با دخترانی از قوم ها و مناطق مختلف دوست شوم و من هم همان لبخندها و لحظه های خوب را تجربه کنم. خیال می کردم دیگر یونیفورم مکتب

نمی‌پوشم و به جایش لباس‌های رسمی و مورد علاقه‌ی خودم را می‌پوشم. حتی روز اول دانشگاه را بارها در ذهنم مجسم کرده بودم؛ این که چه لباسی بپوشم، چه رنگ چادر انتخاب کنم، چه بوت یا کرمیچ به پا کنم، چه نوع کتابچه‌ای بخرم و با چه رنگ قلمی بنویسم. فکر می‌کردم با استادان و محصلان چگونه رفتار کنم. همه‌ی این جزئیات را دانه‌دانه در ذهنم ساخته بودم و منتظر بودم بعد از آزمون کانکور، آن‌ها را زندگی کنم. اما خبر نداشتم که سرنوشت بی‌رحم می‌خواهد رویاهایی را که سال‌ها در ذهنم ساخته بودم، از من بگیرد.

حالا یک سؤال مدام در ذهنم تکرار می‌شود: چرا امسال من نباید آزمون کانکور بدهم، در حالی که برادرم رحمت می‌تواند کانکور بدهد؟ من و برادرم چه فرقی داریم؟ به چه گناهی باید از رفتن به مکتب و دانشگاه محروم باشم؟

در تمام این سال‌هایی که مکتب برایم بسته بود، در خانه درس خواندم و برای آزمون کانکور آمادگی گرفتم. رویای داکتر شدن را فراموش نکردم. پس چرا رویایی را که بیش از دوازده سال در دلم پرورش داده بودم، از من گرفتند؟ چرا بهاری که زمانی مشتاقانه منتظرش بودم، حالا برایم یادآور محرومیت شده است؟

دلیل همه‌ی این محرومیت‌ها فقط یک چیز است: دختر بودن. اما انتخاب جنسیت من به دست خودم نبوده است. پس گناه من چیست؟ جرم من چیست؟ آیا گناه من این است که در سرزمینی زن‌ستیز مانند افغانستان به دنیا آمده‌ام؛ سرزمینی که هنوز بسیاری در آن زن را نه انسانی صاحب حق و انتخاب، بلکه وابسته به مرد می‌بینند؟

رویای کودکی من به خاک یکسان شد؛ اما من از مردمی هستم که سال‌ها با تبعیض و محرومیت زندگی کرده‌اند و با این حال ایستاده‌اند. استقامت ما مانند کوه است. هر وقت رویایی نقش بر آب شود، رویای دیگری می‌سازیم و این بار شاید عاشقانه‌تر از قبل به سویش حرکت کنیم.

گاهی احساس می‌کنم این کشور هنوز ما هزاره‌ها را درست نشناخته است. پس باز هم خودمان را معرفی می‌کنیم. ما مردمی هستیم که ممکن است گرسنه بخوابیم، اما تلاش می‌کنیم فرزندانمان را برای درس خواندن به بهترین مراکز آموزشی بفرستیم. امروز که مکتب و دانشگاه از ما گرفته شده، خانه‌هایمان نقش مکتب و دانشگاه را برای ما پیدا کرده‌اند.

شاید امروز دروازه‌های مکتب و دانشگاه به روی دختران بسته باشد، اما ما از بهترین اپلیکیشن‌ها و امکانات آموزشی دنیا استفاده می‌کنیم. در این چند سال کتاب‌های زیادی خوانده‌ایم، آموزش دیده‌ایم و برای یادگیری زبان انگلیسی تلاش کرده‌ایم. نگذاشته‌ایم بسته شدن دروازه‌ی مکتب به معنای بسته شدن راه یادگیری ما باشد.

امروز، با وجود تمام این تبعیض‌ها، باز هم دختر بودنم را دوست دارم. می‌خواهم روزی این نگاه را که دختر بودن جرم یا ننگ است، از میان خانواده، اقارب و اطرافیان خودم بردارم؛ حتی اگر سهم من در این تغییر فقط یک حرف، یک دیدگاه یا یک قدم کوچک باشد.

پیام من به دختران کشورم این است: بیایید قوی‌تر و بی‌باک‌تر از قبل باشیم. پیش از آن‌که به فکر ساختن یک کشور باشیم، زندگی خودمان را بسازیم. نگذاریم محرومیت، اختیار آینده‌ی ما را از دستمان بگیرد.

و با همه‌ی تلخی‌ها، باز هم لبخندی زیباتر از قبل بر لب‌هایمان بنشانیم... این سخن، از طرف دختری در گوشه‌ای از افغانستان گفته می‌شود.

۲۲ امید در دل تاریکی؛ ما هم چنان می درخشیم

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۱۲ آگست، ۲۰۲۵



ما دختران افغانستان در جامعه‌ای بسیار سنتی و آمیخته با خرافات گوناگون به دنیا آمده‌ایم. گویی از همان نخستین روزهای زندگی، با تفاوت‌ها و تبعیض‌ها روبه‌رو شده‌ایم و گاهی احساس کرده‌ایم در سایه‌ی جرمی بزرگ زندگی می‌کنیم؛ جرمی به نام «دختر بودن».

در نگاه بخشی از جامعه، دختر موجودی ضعیف است؛ کسی که همیشه باید گوش‌به‌فرمان باشد و کمتر از خودش، خواسته‌هایش و آینده‌اش سخن بگوید. افغانستان سرزمینی با طبیعتی زیبا و چشم‌اندازهای خیره‌کننده است؛ اما بسیاری از مردمش هنوز در دنیایی از تفاوت و تبعیض زندگی می‌کنند. من با درک همین واقعیت‌های تلخ جامعه، رویاها و هدف‌های خودم را تعیین کرده‌ام. به‌عنوان دختر بزرگ پدر و مادرم، می‌خواهم الگوی خوبی برای خواهرانم باشم؛ کسی که با استقامت و استقلال فردی، زندگی خودش را می‌سازد.

در اوج مشکلات و موانع، نمی‌خواهم از رویاها و هدف‌هایم دست بکشم. برای من، نوشتن و روایت کردن داستان دختران و زنان کشورم اهمیت زیادی دارد. ما دختران این سرزمین با گام‌هایی شاید کوچک، در همین روزهای دشوار اثری ماندگار خلق می‌کنیم. قدم‌هایمان ممکن است کوچک به نظر برسند، اما پژواک استقامت و استواری ما خواهند بود؛ تلاشی که روزی می‌تواند زندگی‌مان را پر از نور و روشنایی کند.



آری، در سال‌هایی که وضعیت اقتصادی، سیاسی و اجتماعی روزبه‌روز دشوارتر شده و تاریکی بیشتری بر زندگی ما سایه انداخته است، دختران افغانستان از خاکستر ناامیدی برخاسته‌اند.

ما سفری را از دل تاریکی آغاز کرده‌ایم و به سوی نور قدم برمی‌داریم؛ قدم‌هایی

کوچک، اما استوار. در دل همین سیاهی، نوری از امید را در خود پرورش می‌دهیم. گاهی احساس می‌کنم ما قهرمانانی هستیم که روزی تاریخ باید از استقامت و تلاش‌مان بنویسد؛ دخترانی که رویاهای خود را دفن نکردند، بلکه برای زنده نگه‌داشتن آن‌ها جنگیدند و به برآورده‌شدن‌شان ایمان داشتند.

شاید کسی که این تاریکی را تجربه نکرده باشد، نتواند حرف ما را به‌درستی درک کند. تاریکی یعنی برای رویاهایت سخت تلاش کنی، اما کسانی بیایند و تنها به این دلیل که دختر هستی، حق آموزش و رسیدن به همان رویاها را از تو بگیرند.

رنج یعنی حتی برای بیرون‌رفتن از خانه نیز نگران باشی. با وجود حجاب، لباس پوشیده و حتی ماسکی که صورتت را پنهان می‌کند، باز هم نگاه‌هایی وجود داشته باشد که تو را آزار دهد و نگذارد با آرامش قدم بزنی.

گاهی در چنین شرایطی احساس می‌کنیم حتی نفس‌کشیدن هم دشوار شده است. می‌دانم بسیاری از دختران افغانستان تجربه‌ای شبیه این دارند. وقتی از اذان شام گذشته باشد و دختری هنوز در کوچه‌های کابل راه برود، هرچه تاریکی شب بیشتر می‌شود، ترس او نیز بیشتر می‌شود. در چنین لحظه‌هایی شاید بارها در دل خود آرزو کنیم: کاش دختر نبودیم؛ کاش دست‌کم مجبور نبودیم با نگاه‌های هوس‌آلود و آزاردهنده روبه‌رو شویم.

اما ما همان دخترانی هستیم که در دل همه‌ی این مشکلات، هنوز رویای پرواز داریم. اجازه نمی‌دهیم موانع، رویاهایمان را از ما بگیرند. با نگاه‌های آزاردهنده‌ی کوچه و خیابان و با فشارهای روحی این جامعه دست‌به‌گریبانیم؛ اما نمی‌خواهیم این‌ها ما را ضعیف کنند. می‌خواهیم همین تجربه‌های سخت را به بخشی از قدرت خود تبدیل کنیم.

دختران این سرزمین باحیاط‌تر از آن‌اند که کسی برای‌شان درس حیا و عفت بدهد. ما

از این روزهای دشوار عبور خواهیم کرد و نتیجه‌ی استقامت خود را خواهیم دید؛ زیرا استقامت قدرتی است که می‌تواند انسان را در میان طوفان‌ها سرپا نگه دارد.

در همین شرایط نیز برای زندگی خود امیدهای زیبا داریم؛ امیدهایی که برای ما شبیه نبردی برای آزادی‌اند. امید، نیرویی است که نمی‌گذارد در برابر تاریکی بشکنیم. تلاش و انگیزه‌ی ما در دل این تاریکی مانند ستاره‌هایی در آسمان است... و شاید راز ستاره همین باشد:

هرچه شب تاریک‌تر شود، درخشش آن بیشتر دیده می‌شود.

چهره‌ای ترسیده در پس نقاب ۲۳

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۲۵ آگست، ۲۰۲۵



با قدم‌های تند به راهم ادامه می‌دادم. مریض بودم و درد شدیدی در بدنم داشتم، اما باید خودم را به کلاس می‌رساندم. کم‌کم پاهایم سست می‌شد و درد بیشتر فشار می‌آورد. گاهی حتی احساس می‌کردم نفس‌هایم در برابر این درد کم می‌آورد.

دلم می‌خواست چند دقیقه‌ای بایستم و خستگی‌ام را برطرف کنم، اما ساعت نزدیک چهار بود و وقت درسم شروع می‌شد. با این حال، درد پایم آن‌قدر زیاد شد که ناچار ایستادم. وقتی به کفشم نگاه کردم، متوجه شدم کهنه شده و تکه‌ی باریکی از شیشه داخل آن رفته است. پایم آغشته به خون بود.

با وجود درد، چاره‌ای نداشتم. باید راهم را ادامه می‌دادم. در میانه‌ی راه دوباره توقف کردم. من عادت داشتم همیشه با ماسک یا نقابی بر صورتم از خانه بیرون شوم و آن روز بدون ماسک احساس ناامنی می‌کردم. تصمیم گرفتم از یکی از دکان‌های کنار راه ماسک بخرم.

از کنار چند دکان گذشتم. هر بار می‌خواستم وارد شوم و بگویم ماسک می‌خواهم، جرأت‌م را از دست می‌دادم. زبانم بند می‌آمد. می‌ترسیدم لکنت زبانم آشکار شود و کسی مرا مسخره کند.

بالاخره دکانی را دیدم که فقط یک مشتری در آن بود. فروشنده پسری حدود بیست‌ساله بود و از ظاهرش آدمی آرام و خونسرد به نظر می‌رسید. با قدم‌های لرزان به سوی دکان رفتم. قلبم به‌شدت می‌تپید؛ انگار زنجیری نامرئی دور زبانم پیچیده باشد. هرچه تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم کلمه‌ی «ماسک» را به‌راحتی بگویم. حرف «میم» یکی از حروفی بود که لکنت زبانم را بیشتر می‌کرد. فروشنده با تعجب نگاهم می‌کرد. با تمام فشار و اضطرابی که داشتم، بالاخره گفتم: «م... م... ماسک کار دارم.»

ماسک را گرفتم و با خوشحالی از دکان بیرون آمدم. شاید برای دیگران خریدن یک ماسک اتفاق بسیار عادی باشد، اما برای من آن لحظه کوچک نبود. اولین بار بود که

با وجود لکنت زبانم، به تنهایی وارد دکان شده و چیزی خریده بودم. احساس کردم از یکی از ترس‌های خود عبور کرده‌ام.

دوباره به راهم ادامه دادم و بالاخره به کلاس رسیدم. در آن کلاس به دخترانی درس می‌دادم که مانند خودم از مکتب و آموزش رسمی محروم شده بودند. وقتی میان شاگردانم می‌ایستادم و درس می‌دادم، حس بسیار زیبایی داشتم.

بیشتر شاگردانم دختران جوان بودند. وقتی با آن‌ها صحبت می‌کردم، احساس می‌کردم در درون بسیاری‌شان رنج و ناامیدی عمیقی وجود دارد. گاهی از رویاهای خود پیش از آمدن طالبان برایم حرف می‌زدند. مضمون حرف‌های همه‌ی شان تقریباً شبیه هم بود:

«ما تازه به آزادی و احترام نسبی در خانواده‌های خود رسیده بودیم؛ اما با آمدن طالبان، همه‌چیز در هوا گم شد. انگار تلاش‌های چندین‌ساله‌ی ما نابود شد. پدر و مادرمان آرزو داشتند که ما دخترانی مستقل باشیم و به دیگران محتاج نباشیم، اما امروز رفتار خانواده‌ها هم مثل گذشته نیست. دیگر حتی نمی‌گذارند تنها از خانه بیرون شویم. آزادانه قدم‌زدن در سرک‌های کابل هم برایمان تبدیل به یک رویا شده است. با این همه، هنوز با دلی پر از «ای کاش» درس می‌خوانیم؛ با این امید که روزی دروازه‌های مکاتب دوباره باز شود، زندگی‌مان مثل گذشته شود و پدر و مادرمان باز هم به وجود ما افتخار و امید داشته باشند.»

حرف‌های آن‌ها به من هم قوت می‌داد. احساس می‌کردم اگر من ادامه بدهم، اگر درس بدهم و در برابر مشکلات خودم تسلیم نشوم، شاید بتوانم به دختران دیگری نیز انگیزه بدهم که راهشان را ادامه دهند.



بعد از پایان کلاس، دوباره راه خانه را در پیش گرفتیم. مسیر طولانی بود. ساعت

حدود شش و نیم عصر و نزدیک اذان شام بود و هنوز تقریباً یک ساعت راه داشتم. با هر قدمی که برمی‌داشتم، هوا تاریک‌تر می‌شد.

در بخشی از مسیر که مردم هزاره رفت‌وآمد داشتند، احساس امنیت بیشتری می‌کردم. اما وقتی به گوشه‌ای از آن منطقه رسیدم که چند خانواده‌ی چادرنشین و شماری از مردم اقوام دیگر حضور داشتند، اطراف خلوت‌تر شد. جز من، دختر دیگری در آن‌جا دیده نمی‌شد.

پسری با لباس افغانی و دستمالی دور گردنش ایستاده بود. قبلاً او را در روشنایی روز دیده بودم؛ اما آن شب نگاهش برایم متفاوت و ترسناک بود. احساس کردم چشمانش مرا تعقیب می‌کند.

چند قدم به طرفم آمد. قلبم به شدت می‌زد، اما تلاش می‌کردم نشان ندهم که ترسیده‌ام. وقتی نزدیک‌تر شد، قدم‌هایم را تند کردم و با ظاهری که می‌خواستم آرام و محکم به نظر برسد، از کنارش گذشتم.

وقتی فاصله‌ام از او زیاد شد، نفس عمیقی کشیدم. حس کردم از خطری عبور کرده‌ام. در همان لحظه از خودم پرسیدم: چرا من باید بترسم، اما برادرم نه؟ او می‌تواند تا دیر هنگام بیرون از خانه باشد و کسی مزاحمش نشود؛ اما من، با وجود لباس بلند، چادر و ماسک سیاه، باز هم نمی‌توانم با خیال آسوده در سرک راه بروم.

برای بسیاری از دختران این سرزمین، حتی بیرون‌شدن از خانه و طی کردن یک مسیر عادی می‌تواند با ترس و نگرانی همراه باشد. در جامعه‌ی سنتی ما، دختر نه تنها باید مراقب امنیت خود باشد، بلکه پیوسته نگران حرف مردم، آبرو و حیثیت خانواده نیز هست. گاهی همین نگاه‌ها به مانعی دیگر در برابر آزادی و حرکت دختران تبدیل می‌شود و این همان مفهومی است که در امپاورمنت به نام باورهای محدودکننده یا «Limiting Beliefs» یاد می‌کنیم.

استادم می‌گوید که اغلب باورهای محدودکننده، باورهای واهی یا ناشی از خیالات ما نیستند؛ بلکه ریشه در واقعیت‌های محیط و تجربه‌های زیسته‌ی ما دارند. آن روز معنای این حرف را روشن‌تر درک می‌کردم. حس می‌کردم اغلب دختران که گرفتار باورهای محدودکننده‌اند، به دلیل فشار و سختی‌هایی است که در زندگی واقعی تجربه می‌کنند.



آن روز من هم با باورهای محدودکننده‌ی خود مواجه شده بودم و هم به کمک تمرین‌های امپاورمنتی که آموخته بودم، تبدیل این باورها به باورهای تقویت‌کننده را تمرین کرده بودم.

وقتی به همه‌ی این نکته‌ها فکر می‌کردم، به یاد هزاران دختر دیگر افتادم که با همه‌ی این شرایط، هنوز راهشان را ادامه می‌دهند. من آن روز با پای زخمی، بدن مریض، ترس از لکنت زبان و نگرانی راه تاریک، به کلاس رفتم و دوباره به خانه برگشتم. شاید این‌ها اتفاق‌های کوچکی به نظر برسند، اما برای من هرکدام مبارزه‌ای با یک ترس بود. مبارزه با یک باور بود که می‌توانست مرا از پا در اندازد.

ما دختران هنوز امید و رویاهای بلند داریم و می‌خواهیم به آن‌ها برسیم. باور دارم این فصل سرد هم خواهد گذشت... و ما روزی به بهار رویاهای خود خواهیم رسید.

۲۴ پانزدهم آگست؛

رویای ما را با خود برد

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۷ آگست، ۲۰۲۵



در پانزدهم آگست ۲۰۲۱، طالبان پس از پیشروی سریع در ولایت‌های افغانستان، سرانجام کابل را نیز به تصرف خود درآوردند.

در جریان جنگ‌ها و خشونت‌ها، شمار زیادی از مردم به کشورهایمانند ایران و پاکستان پناه بردند. کسانی که در دولت جمهوری کار کرده بودند یا با نیروهای خارجی ارتباط داشتند، همراه خانواده‌های‌شان به میدان هوایی کابل رفتند؛ با این امید که بتوانند از افغانستان بیرون شوند و برای خود زندگی امن‌تر و آرام‌تری بسازند. آن روز، افغانستان برای بسیاری به مکانی ترسناک و نامطمئن تبدیل شده بود و هرکس به فکر نجات خود و خانواده‌اش بود.

پیامدهای پانزدهم آگست برای مردم افغانستان بسیار دردناک بود. محدودیت‌ها در رسانه، فرهنگ و جامعه افزایش یافت و زنان به‌تدریج از بسیاری از عرصه‌های عمومی کنار زده شدند. به حاشیه‌راندن نیمی از پیکر جامعه آغاز شد؛ زنان و دخترانی که از رسانه، دانشگاه، مکتب و بسیاری از فعالیت‌های اجتماعی محروم شدند.

بسیاری از مردم افغانستان لب‌خند، امید و انگیزه‌ی خود را از دست دادند و هزاران روایت تلخ از سرنوشت‌های نامعلوم و رویاهای ناتمام شکل گرفت؛ روایت میلیون‌ها انسانی که احساس می‌کردند صدای‌شان خفه شده است.

دخترانی بودند که حتی فرصت خداحافظی با مکتب خود را پیدا نکردند. ناگهان از درس، آموزش و بسیاری از آزادی‌های روزمره محروم شدند. محدودیت‌ها آن‌قدر گسترده شد که گاهی احساس می‌کردیم حتی آزادانه نفس کشیدن و رویا دیدن نیز برای ما دشوار شده است.

افغانستان برای بسیاری از دختران به گورستان رویاها تبدیل شد. پانزدهم آگست، روزی بود که برای نیمی از جامعه، زندگی محدودتر شد. زنان و دختران در حصار غم و قیدهای بی‌صدا گرفتار شدند؛ دخترانی که در دل خود رویای داکتر شدن، انجیر شدن،

نویسنده شدن و ساختن آینده‌ای بهتر را داشتند، اما ناگهان خود را با دستان خالی و چشم‌هایی پر از اشک پشت پنجره‌های خانه یافتند. جهان صدای‌شان را شنید، اما بسیاری از آنان احساس کردند که واکنشی متناسب با رنج‌شان صورت نگرفت. برای زنان افغانستان، پانزدهم آگست فقط یک تاریخ نبود؛ آغاز نوعی تبعید در خانه‌های خودشان بود. خیابان‌ها دیگر مانند گذشته برای‌شان آزاد نبود. حضورشان در اجتماع محدود شد و دیوارهای موانع بلندتر شدند.



پانزدهم آگست برای من یادآور سقوط رویاها و ریختن اشک مادرانی نیز هست که تمام آرزوی‌شان این بود دختران خود را مستقل و آزاد ببینند. مادرانی که نمی‌خواستند دختران‌شان همان قیده‌های خاموش و سنت‌های سنگینی را به دوش بکشند که خودشان سال‌ها تحمل کرده بودند. آن‌ها آرزو داشتند دختران‌شان درس بخوانند، مستقل شوند و برای زندگی خود تصمیم بگیرند تا مجبور نباشند تمام عمر وابسته و بی‌اختیار بمانند. اما دخترانی بودند که سال‌ها برای تحصیل زحمت کشیده بودند و ناگهان خود را در گوشه‌ی خانه دیدند؛ با رویاهایی که راه رسیدن به آن‌ها بسته شده بود.

پانزدهم آگست کابل و بسیاری از نقاط افغانستان را برای ما به تاریکی فرو برد. سال‌هاست احساس می‌کنیم در شبی طولانی اسیر مانده‌ایم؛ شبی که گاهی نه ماهی در آن دیده می‌شود، نه چراغی و نه نشانی روشن از سحر. ماه آگست برای من مانند طوفانی بود که تمام زندگی‌ام را تکان داد. فقر گسترده‌تر شد و خانواده‌های بیشتری با مشکلات اقتصادی روبه‌رو شدند. اما در میان قربانیان آن روزها، من هم خودم را می‌بینم؛ با رویاهای ساده و کودکنام. ماه آگست رویای مرا نیز با خود برد. من آن زمان در صنف نهم درس می‌خواندم

و امتحان چهارونيم ماهه را سپري مي کردم. هنوز پارچه‌ي سفيد امتحان در دستم بود که دروازه‌هاي مکتب به رويم بسته شد. حتي فرصت خداحافظي پيدا نکردم. ديدار من با مکتب، ديداري ناتمام ماند.

گاهي احساس مي کنم بخشي از وجودم هنوز در همان ماه و همان روزها زنداني مانده است. روياي رفتن به دانشگاه، آزادانه زندگي کردن و ساختن آينده‌اي که براي شما برنامه داشتم، همان جا متوقف شد. فقط من ماندم و زندگي‌اي نامعلوم.



با اين همه، پانزدهم آگست براي من تنها نماد شکست نيست. در ميان تمام اين تاريخي، هنوز شعله‌ي کوچکي از اميد باقي مانده است.

دختران افغانستان با وجود همه‌ي محدوديت‌ها هنوز مي خوانند، مي نويسند، زبان مي آموزند، مهارت پيدا مي کنند و راه‌هاي تازه‌اي براي ادامه دادن مي سازند. شايد هنوز نتوانسته‌ايم روياهاي خود را آن گونه که مي خواستيم زندگي کنيم، اما نمي خواهيم آن‌ها را دفن کنيم.

پانزدهم آگست زخمی باز بر قلب بسياري از مردم افغانستان است؛ زخمی که با گذشت زمان هنوز کاملاً التيام نيافته است. اما باور دارم روزي خواهد رسيد که زنان و دختران افغانستان دوباره با قامتي استوار و صدائي رسا به جامعه بازگردند و آزادي را نه فقط در رويا، بلکه در زندگي واقعي خود تجربه کنند.

من اين جمله را در کتابچه‌ام نوشته ام که شايد يادداشت اکثر دختران سرزمين ما باشد:

پانزدهم آگست روياي ما را با خود برد، اما نتوانست توان رويا ديدن را براي هميشه از ما بگيرد.

کتاب زندگی خود را ۲۵

زیبا بنویسیم

دینا طاهری

نیشه میدیا - ۳۱ آگست ۲۰۲۵



زندگی کتابی است که با قلم خود ما نوشته می‌شود. این تصمیم به دست خود ماست که در صفحه‌هایش از امیدهای رنگین بنویسیم یا تنها از فقر، مشکلات اجتماعی و سختی‌های روزگار ناله کنیم. ما خود در ساختن تقدیر و سرنوشت‌مان سهم داریم. سرنوشت نانوشته‌ی ما با دست‌های خودمان نوشته می‌شود؛ پس بیایید آن را زیبا بنویسیم.

در صفحه‌های این کتاب، از محبت بنویسیم؛ از علاقه‌های‌مان، از صدای طنین‌انداز مادر، از زحمت و قهرمانی پدر، از دلسوزی خواهر، شهامت برادر و نصیحت‌های معلم خود. پیش از آن که این کتاب به نقطه‌ی آخر برسد و برای همیشه بسته شود، بیایید از لحظه‌های خواندن و نوشتنش لذت ببریم. در لابه‌لای مشکلات روزگار، زندگی را فراموش نکنیم و به خاطر داشته باشیم که خود ما نیز انسانیم و مستحق محبت و دوست‌داشتن.

گاهی به جای نالیدن و سخن‌گفتن از غصه‌ها و مشکلات، از داشته‌های خود هم بگوییم و بابت لطف بی‌اندازه‌ی خداوند شکرگزار باشیم. کسانی را که دوست داریم و برای‌مان عزیزند، از علاقه‌ی خود باخبر کنیم. احساسی که ابراز نشود، شاید تنها در گوشه‌ای از قلب بماند و با گذشت زمان کمرنگ شود؛ اما وقتی محبت را بیان می‌کنیم، زندگی رنگ روشن‌تر و جلای خاص‌تری پیدا می‌کند.

دوست دارم این کتاب از اعماق دل خوانده شود و نکته‌هایش جدی گرفته شود؛ چون زندگی همین نکته‌ها، فصل‌ها و قسمت‌هاست. هر صفحه‌ی آن در حقیقت بخشی از عمر آدمی است؛ لحظه‌هایی که دیگر باز نمی‌گردند. عمر مثل آبی است که از رودخانه می‌گذرد؛ می‌رود و حتی گاهی نیم‌نگاهی هم به پشت سر خود نمی‌اندازد. پس چرا دانه‌دانه‌ی صفحه‌های این کتاب را دوست نداشته باشیم؟ چرا جمله‌هایی را که عمر و جوانی ما در آن‌ها جریان دارد، عزیز ندانیم؟

بخشی از زیباترین صفحه‌های زندگی ما، لحظه‌هایی است که در کنار عزیزان مان گذشته است؛ به‌خصوص در کنار مادر و پدر. مادری که جوانی و زندگی‌اش را به پای ما گذاشته، اشک‌هایی که برای بی‌قراری‌ها و دردهای ما ریخته، و پدری که دست‌های پینه‌بسته‌اش نشانه‌ی سال‌ها زحمت است؛ زحمتی که گاهی تنها پاداشش چین‌وچروک‌های بیشتر بر صورت او بوده است. سال‌ها به جای خوش‌گذرانی، مصروف سر و سامان دادن زندگی ما بوده‌اند.

گاهی احساس می‌کنم گرمای وجود این دو حتی پاییز زندگی ما را به بهار تبدیل می‌کند و درخت امیدمان را در سردترین زمستان‌ها دوباره به شکوفه می‌نشانند. آن‌ها در بسیاری از صفحه‌های کتاب زندگی‌شان از ما نوشته‌اند. گاهی آن‌قدر به فکر ما بوده‌اند که خودشان را فراموش کرده‌اند. بخشی از خاطرات، نگرانی‌ها و مشکلات کتاب زندگی‌شان، در حقیقت قصه‌ی زندگی ما بوده است.

مادرم حتی در روزهایی که لکنت زبانم شدید بود، باز هم با افتخار به دیگران می‌گفت: «دیانا دختر پرتلاش من است. او قهرمان زندگی خودش و خانواده‌ی ما می‌شود. ما را سربلند و پر از افتخار می‌کند. روزی خواهد رسید که هر لکنت او، معنا و ارزش یک کتاب را داشته باشد. زندگی رویایی او، امید را در قلب ما زنده می‌کند.» این حرف‌های مادرم برای من فقط یک تعریف ساده نبود. هر بار که آن‌ها را می‌شنیدم، احساس می‌کردم کسی به آینده‌ام باور دارد؛ حتی زمانی که شاید خودم هنوز آن‌قدر به خودم باور نداشتیم.

در میان این همه هیاهوی دنیا، هیچ‌گاه عزیزان مان را فراموش نکنیم. بهتر است پیش از آن‌که دیر شود، قدرشان را بدانیم. در تمام لحظه‌هایی که نفس می‌کشیم و از اکسیجنی که خداوند در اختیار ما گذاشته استفاده می‌کنیم، دلیلی برای شکرگزاری وجود دارد.

خالق زندگي، کتابي نانوشته در اختيار ما گذاشته است تا خودمان با قلم‌هاي رنگين، بر صفحه‌هاي سفيدش داستان بسازيم. اين سطرهاي سفيد و پاک به ما سپرده شده‌اند. اين ما هستيم که تصميم مي‌گيريم از روياهاي مان بنويسيم يا فقط سختي‌ها و نااميدي‌ها را بشماريم.

خالق روايت‌هاي تلخ و شيرين اين کتاب، خود ما هستيم. به دست خود ماست که چگونه آن را بنويسيم. پس بياييد از اميد، علاقه، رويا، انگيزه و محبت سخن بگوئيم و در لابه‌لای زندگي، خودمان را نيز فراموش نکنيم.

گاهی خوشبختي همان لبخند ساده‌ای است که بر لبان پدر و مادرمان نشسته، اما ما آن را نمی‌بينيم و در جای ديگری به دنبالش می‌گرديم. شايد کافی باشد کمی دقيق‌تر نگاه کنيم تا بفهميم زندگي، با حضور عزيزان مان زيباتر است.

من نيز در شرايط کنونی افغانستان، با وجود همه‌ی محدوديت‌ها، هنوز از شور و شوقی که در چشمان شاگردانم می‌بينم می‌نويسم. برای من، یکی از معناهاي زندگي همین اشتياق آنان به يادگيري است.

هر انسانی می‌تواند معنا و مفهوم خاص خودش را از زندگي داشته باشد. مهم اين است که وقتی روزی به صفحه‌هاي گذشته‌ی کتاب زندگي خود برمی‌گرديم، احساس کنيم با تمام سختي‌ها، تلاش کرده‌ايم آن را تا جایی که توانسته‌ايم، زيبا بنويسيم.

روزی به یادماندنی برایم شد ۲۶

دینا طاهری
دفتر چهی یادداشت‌های روزانه - ۳۱ آگست ۲۰۲۵



پدرم و برادرِ نامزدم تصميم گرفته بودند ساعت هشت صبح برای خريد وسايل محفل نامزدی‌ام به بازار بروند. روز یکشنبه بود و با هوای ملایم ماه سنبله قرار داشتیم. من ساعت پنج صبح از خواب بیدار شدم. هنوز هوا تاریک بود. من و خواهرم فرشته نماز خواندیم و بعد مانتوهای جورهای را که دوخته بودیم، پوشیدیم. من مانتویم را با چادر سیاه و بیک نخودی پوشیدم و فرشته بیک سیاه داشت.

همه‌ی مان آماده بودیم. حدود ساعت هشتونیم صبح، نامزدم زنگ زد و گفت: «سلام ديانا، خوبی؟ ببخشی جانم که ناوقت شد. بیست دقیقه بعد آماده باشید، ما می‌رسیم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم. بلی، ما آماده‌ایم.»

چند دقیقه بعد، نامزدم سالم با موتر کرولای سرخ‌رنگ آمد. اول مادر کلانم، مادرم و زن مامایم از منزل بیرون شدند و بعد من و خواهرم.

سالم در تمام مسیر با ادب و احترام برخورد می‌کرد. همان رفتار آرام اش، حس خوبی در من ایجاد می‌کرد؛ این‌که با شخص مناسبی وارد مرحله‌ی تازه‌ای از زندگی شده‌ام، کسی که آن‌گونه که تصور می‌کردم، احترام و ادب برایش اهمیت دارد.

در ابتدا مارکیتی را که قرار بود برویم، گم کردیم و مجبور شدیم دوباره برگردیم. بعد خانواده‌ی ما با خانواده‌ی سالم یک‌جا شدند. از خانواده‌ی او، برادر، خواهر، زن برادر و عمه‌اش آمده بودند. اول به مارکیتی رفتیم که برای انتخاب طلا بود. برای شیرینی خوری به گوشواره و چله نیاز داشتیم. یک جوره گوشواره‌ی الجزایری به قیمت ۵۲ هزار افغانی و یک چله به قیمت ۱۲ هزار افغانی انتخاب کردم. در انتخاب‌هایم نظر سالم را هم مهم می‌دانستم، اما هر بار می‌گفت: «هر چیزی که خودت دوست آمد، خوب است.»

آرام و ملایم حرف می‌زد و همین رفتار باعث می‌شد احساس راحتی بیشتری

داشته باشم. بعد سراغ لباس شیرینی خوری رفتیم. لباس‌های زیادی دیدیم. من یک لباس پرتقالی‌رنگ را خیلی پسندیدم که سه هزار افغانی قیمت داشت، اما دیگران چندان از آن خوش‌شان نیامد. کمی ناراحت شدم، چون خودم واقعاً آن را دوست داشتم.

بعد به دکان دیگری رفتیم و آن‌جا یک لباس صورتی زیبا دیدم. آن را پسندیدم و قرار شد به قیمت هزار و پنجاه افغانی کرایه کنیم. بعد از آن، یک جوهره چپلی خیلی شیک گرفتیم که به پاهایم می‌آمد. گردنبند، گوشواره و یک بیک سفید ظریف هم انتخاب کردیم که به جای گل‌دستی استفاده کنم. یک جوهره ساعت هم به سلیقه‌ی سالم خریدیم که وقتی به دست‌های مان بستیم، خیلی زیبا به نظر می‌رسید. بعد برای انتخاب حجاب به دکان دیگری رفتیم.

این بخش خرید بیشتر به سلیقه‌ی سالم بود. حجاب‌های بنفش و قهوه‌ای را امتحان کردیم، اما در نهایت حجاب نقره‌ای را انتخاب کردیم؛ هم من پسندیدم و هم سالم. سپس یک چادر دست‌بافت هزارگی نیز انتخاب کردیم که بسیار زیبا بود. برای گذاشتن وسایلی که خریده بودیم، به جای صندوق چمدان گرفتیم؛ چون فکر کردم استفاده از آن راحت‌تر است.

بعد نوبت انتخاب رخت رسید و این بار بیشتر به سلیقه‌ی مادرم خرید کردیم. برای من دو نوع رخت گرفت. اولی بخل آبی‌رنگ بود؛ خیلی خیره‌کننده و زیبا. رخت دوم «جالی» نام داشت و رنگش آسمانی بود. هر دو خیلی خوش‌رنگ بودند. برای مادرم، پدرم، مادر کلانم، خواهرانم، برادرانم و پدر کلانم نیز رخت گرفتند.

در میان خریده‌ها، موضوع زمان برگزاری محفل هم پیش آمد. قبلاً طبق توافق پدرم و برادر نامزدم قرار بود محفل روز سه‌شنبه برگزار شود. پدر و مادر اندر نامزدم نیز قرار بود از غزنی برای محفل به کابل بیایند.

اما در جریان خرید، به برادر نامزدم زنگ آمد. پدرش پشت خط بود و گفته بود که روز سه‌شنبه نمی‌توانند بیایند و بهتر است محفل روز پنج‌شنبه برگزار شود. برادر نامزدم این موضوع را با پدرم در میان گذاشت.

پدرم گفت: «ما تصمیم گرفته‌ایم محفل را روز سه‌شنبه برگزار کنیم و این تصمیم قطعی شده است. من دوستان و آشنایان خودم را هم دعوت کرده‌ام.» بعد از همین صحبت، قرار شد برنامه تغییر نکند و محفل همان روز سه‌شنبه برگزار شود.

با همه‌ی خستگی خرید، آن روز برایم روز زیبایی بود. به‌خصوص غروبش. حدود ساعت چهارونیم بود و ما هنوز در سرک برچی قدم می‌زدیم. بعد از ساعت‌ها رفت‌وآمد، انتخاب لباس، طلا، حجاب و وسایل محفل، همان چند دقیقه‌ی ساده‌ی قدم‌زدن کنار سالم برایم از بخش‌های دوست‌داشتنی آن روز شد.

احساس می‌کردم روزی عادی نیست؛ یکی از همان روزهایی است که بعدها با یادآوری جزئیات کوچک آن، لبخند روی لب آدم می‌نشیند.

برای من، ۳۱ آگست فقط روز خرید محفل نبود؛ روزی بود که آرام‌آرام احساس کردم وارد فصل تازه‌ای از زندگی‌ام می‌شوم.

تجربه‌ی روز نامزدی

۲۷

دینا طاهری
دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه ۲- سپتامبر، ۲۰۲۵



روز دوشنبه، یک روز پیش از نامزدی‌ام، مصادف با اول سپتامبر بود. مادرم برایم چوری، انگشتر و گوشواره خریده بود، اما چوری به دستم تنگ بود. با هزار زحمت آن را به دستم انداختیم و کمی باعث خراش و سوزش دستم شد.

مادرم یک تابه حنا هم آورده بود. خودم نقش‌بستن حنا را بلد نبودم، برای همین به خانه‌ی دوستم نرگس رفتم تا دست‌هایم را حنا بگذارد. تقریباً حوالی ساعت هشت شب کارمان تمام شد و به خانه برگشتم. خانواده‌ام برای مهمان‌ها کیک و کلوچه آماده کرده بودند. برق نبود و همه از تاریکی و بی‌برقی خسته شده بودند.

چراغ موبایلیم را روشن کردم و نورش را روی دست‌هایم انداختم. گل‌های ظریف و زیبایی را دیدم که با حنا روی دست‌هایم نقش بسته بود. خیلی قشنگ شده بود. اما نمی‌دانم چرا در همان لحظه نوعی ناراحتی تمام وجودم را گرفته بود. حس عجیبی داشتم؛ انگار چیزی در درونم می‌خواست مرا ناامید کند. آن شب به‌سختی خوابم برد. صبح روز بعد، با صدای خواهرم از خواب بیدار شدم. نسیم ملایمی می‌وزید و صبح، حس‌وحال تازه‌ای داشت. خودم هم احساس غریبی داشتم، اما مرتب به خودم می‌گفتم: «قرار است فقط یک بار در زندگی‌ات چنین روزی را تجربه کنی. پس تلاش کن لبخند بزنی و حس خوبی برای خودت بسازی، تا این روز خجسته به یکی از زیباترین خاطره‌هایت تبدیل شود.»

وقتی به خانواده‌ام نگاه می‌کردم، پدر و مادرم بسیار خوشحال بودند. با شوق خاصی روز را آغاز کرده بودند. مادرم، خواهرم و پدرم با اشتیاق وصف‌ناپذیری برای آمدن مهمان‌ها آماده می‌شدند. پدرم استیج را تزئین می‌کرد و برادرم آهنگ‌های محفل را آماده کرده بود. هرکس به اندازه‌ی توان خود کاری انجام می‌داد.

ساعت هفت صبح بود که خواهر نامزدم همراه آرایشگر آمد. انتظار نداشتم به این زودی برسند. لباس پنجابی سبزم را پوشیدم؛ لباسی که دوخت ظریف و زیبایی داشت.

وقتی وارد اتاق شدم، خواهر نامزدم لباس کرب‌ناز بنفش، از لباس‌های هزارگی، با چادری هم‌رنگ آن پوشیده بود.

کنار آرایشگر نشستیم، اما انگار او منتظر شخص دیگری بود. با تردید به من نگاه کرد و پرسید: «تو عروس استی؟»

گفتم: «بلی.»

خیلی تعجب کرد.

چون خانه‌ی ما برق نداشت، مادرم به خانه‌ی همسایه رفت. آن‌ها برق آفتابی داشتند. من، آرایشگر، خواهر نامزدم و دختر مامایم هم به خانه‌ی همسایه رفتیم. حدود ساعت هشت صبح بود. اول دختر مامایم را آرایش کرد، بعد خواهر نامزدم را و در آخر نوبت من رسید. در میان کار، چند دقیقه برای نوشیدن جای توقف کرد. بعد از من پرسید: «چند ساله استی؟»

گفتم: «هفده ساله هستم.»

با تعجب گفت: «تو برای ازدواج و نامزدشدن خیلی کوچکی! در این سن نباید چنین تصمیم بزرگی بگیری.»

پیش از این که من چیزی بگویم، خواهر نامزدم جواب داد: «ما همین قسم رواج داریم. دختران را در سن پایین نامزد و عروسی می‌کنیم، چون می‌گویند در همین سن خواستگارهای خوب پیدا می‌شود. وقتی دختر کلان‌تر شد، آدم مناسب کمتر پیدا می‌شود.»

آرایشگر با تعجب گفت: «خیلی رسم بدی است. ما برعکس، معمولاً تا حدود بیست و پنج سالگی دختر را به شوهر نمی‌دهیم.»

من به حرف‌های‌شان گوش می‌دادم. راستش هنوز هم باورم نمی‌شد که قرار است نامزد شوم. احساس می‌کردم همه‌چیز شبیه خواب است. تا حدود ساعت دو بعدازظهر

آماده شدیم. آهنگ، استیج، کوچ و بقیه‌ی چیزها همه آماده بودند.

اما برای من زیباترین بخش محفل، خوشحالی پدر و مادرم بود. لبخند عمیق و زیبایی روی لب‌های‌شان نشسته بود. لباس‌های بسیار زیبا پوشیده بودند. پدرم لباس آسمانی‌رنگی با دوخت ظریف به تن داشت و برادرم رحمت پیراهن سفید پوشیده بود من هم لباس صورتی بسیار زیبایی پوشیده بودم. مدل مو، آرایش و لباسم همه خوب شده بود و وقتی خودم را نگاه می‌کردم، حس می‌کردم برای این روز واقعاً متفاوت شده‌ام.

خویشاوندان، دوستان، همسایه‌ها و خانواده‌ی داماد آمده بودند. همه می‌رقصیدند و شاد بودند. رقص خواهر و برادر نامزدم خیلی دیدنی و زیبا بود. در آخر، از من و نامزدم هم خواستند که باهم برقصیم. با یکی از آهنگ‌های تهمینه رقصیدیم.

مادرم، پدرم، دختر مامایم، برادر نامزدم و مادر اندر نامزدم هر کدام پنج‌صد افغانی به‌عنوان پول رقص جوهرای به ما دادند. همه برای‌مان دست می‌زدند و لبخند می‌زدند. هرچند هر دوی ما کمی خجالت می‌کشیدیم، با اصرار دیگران باز هم به رقصیدن ادامه دادیم.

بعد چند قطعه عکس با خانواده‌ی نامزدم و خانواده‌ی خودم گرفتیم. کم‌کم هوا تاریک شد و مهمان‌ها یکی‌یکی به خانه‌های‌شان رفتند. نامزدم و خانواده‌اش نیز آماده‌ی رفتن شدند و باهم خداحافظی کردیم.

شب، حمام کردم و آرایش صورتم را پاک کردم. باز کردن موهایم خیلی سخت بود، چون برای درست کردن آن از سیخک‌های زیادی استفاده شده بود. رقیه، دختر مامایم، کنارم بود و کمکم می‌کرد.

بعد از صرف غذا، من، خواهرم و دوستانم، فاطمه و طاهره، موزیک را بلند کردیم. تا حدود ساعت دوازده‌ی شب می‌رقصیدیم، می‌خندیدیم و خوش می‌گذراندیم. بعد از

آن هم تا آخر شب باهم قصه کردیم.

آن روز برایم مجموعه‌ای از احساس‌های متفاوت بود؛ خوشحالی، نگرانی، خجالت، هیجان و حتی لحظه‌هایی از تردید. اما بیش از هر چیز، لبخند پدر و مادرم در ذهنم ماند.

وقتی آن شب به اتفاق‌های روز فکر می‌کردم، تازه می‌فهمیدم که یک روز متفاوت از زندگی‌ام گذشته است؛ روزی که شاید سال‌ها بعد، با تمام جزئیات کوچک و بزرگش، باز هم در خاطرم زنده بماند.

مسیری که در آن از دل ناامیدی‌ها گذشتم

۲۸

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۳ سپتامبر، ۲۰۲۵



شنیده بودم که نوشتن جادو می‌کند؛ نگرانی‌ها را سبک‌تر می‌سازد و انسان را به آرامش می‌رساند. آن روز، سرم از شدت نگرانی و درد چنان سنگین بود که احساس می‌کردم مثل کوه آتشفشان منفجر خواهد شد. اما ناگهان همین جمله را به یاد آوردم: «نوشتن جادو می‌کند».

به کاغذی که کنارم بود پناه بردم و شروع کردم به نوشتن: «در هر لحظه‌ی زندگی، به امیدی نیاز داریم تا در میان بی‌انگیزگی‌ها، مشقت‌ها و سختی‌ها دوباره ما را به ایستادگی و استواری برگرداند».

من، دیانا، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، نمونه‌ای ساده اما مهم از استقامت و بردباری خودم را به یاد می‌آورم. در ماه ثور سال ۱۴۰۳ در جست‌وجوی وظیفه بودم. در امتحانی که برای استادان برگزار شده بود، شرکت کردم. در نهایت، نه به‌عنوان استاد، بلکه به‌عنوان کارآموز پذیرفته شدم. پنج نفر دیگر نیز در آن جا بودند. آن‌ها بسیار چالاک و زیرک به نظر می‌رسیدند، اما من بیشتر خونسرد و ساکت بودم. بالاخره تقسیم اوقات را در صحن مرکز آموزشی نصب کردند. با شتاب رفتم تا نام خودم را پیدا کنم. دیدم نامم در کنار سمیه نوشته شده است. قرار بود بعد از چاشت همراه او تدریس کنم. اما وقتی آمدم، برخلاف انتظارم، شهلا جای مرا گرفته بود؛ بدون این‌که حتی از من پرسیده شود.

یک ماه تمام به آن مرکز رفت‌وآمد کردم، بی‌آن‌که صنف یا شاگردی در اختیار داشته باشم. در خانه هم چیزی نمی‌گفتم. می‌ترسیدم خانواده‌ام بگویند: «وقتی صنف و شاگرد نداری، چرا می‌روی؟»

پس سکوت می‌کردم و هر روز باز به مرکز می‌رفتم. بیشتر وقت‌ها در دفتر می‌نشستم و روزها می‌گذشت. احساس می‌کردم کم‌کم از یادها رفته‌ام. اما نخواستم این زمان را کاملاً از دست بدهم. خودم را با یادگیری کمپیوتر و کارهای اداری مصروف کردم. در

همان روزهای دشوار و طاقت‌فرسا، چیزهای تازه‌ی زیادی آموختم. ماه جوزا هم گذشت. تعداد استادان و دانش‌آموزان کمتر می‌شد، اما من هنوز در اداره منتظر بودم که شاید روزی صنفی به من داده شود. یک روز متوجه شدم یکی از استادان فقط چهار شاگرد دارد. نزدش رفتم و از او خواستم اجازه بدهد به‌عنوان کارآموز در صنفش حضور داشته باشم. استاد با پیشنهاد من موافقت کرد. همین چهار شاگرد برایم یک فرصت تازه شدند.

در آخر ماه سرطان، بسیاری از رفتن به کورس انگلیسی دلسرد شده بودند، اما من همان چهار شاگرد را با شوق و امید درس می‌دادم. بعد از مدتی، استاد صنف خودش را به من سپرد. هفت شاگرد بودند. روز اول برایم آسان نبود. دختران سؤال‌های عجیب و دشوار می‌پرسیدند. گاهی احساس می‌کردم می‌خواهند با پرسش‌های پی‌درپی مرا گیج کنند تا نتوانم ادامه بدهم. بعضی رفتارهای‌شان باعث می‌شد بیشتر از تدریس بترسم.

هر روز اضطراب زیادی را تحمل می‌کردم. گاهی زبانم بند می‌آمد. لکنت زبانم بیشتر می‌شد. اما درست در همان زمان، تلاش و استقامتم هم بیشتر می‌شد. انگار هدفی که در ذهن داشتم و بردباری‌ای که در خودم پیدا کرده بودم، اجازه نمی‌دادند زمین بخورم. نیرویی در وجودم احساس می‌کردم که گاهی خودم را هم شگفت‌زده می‌کرد. دو هفته از این چالش‌ها گذشت. کم‌کم به نتیجه‌ای رسیدم: در میان تمام دشواری‌ها، باید به توانایی‌ها و مهارت‌های خودم باور داشته باشم. با همین ذهنیت، با تلاش و تدریس مداوم، آرام‌آرام توانستم رضایت شاگردانم را به دست بیاورم؛ با وجود این‌که لکنت زبان هنوز یکی از چالش‌های من بود.

این تجربه شاید از بیرون خیلی ساده به نظر برسد، اما برای من دنیایی از معنا داشت. فهمیدم که حتی رسیدن به رؤیاهای کوچک هم می‌تواند با سختی و مشقت همراه

باشد. اگر همین هدف ساده، یعنی تدریس کردن، این همه مرا به چالش کشید، پس برای رسیدن به رؤیاهای بزرگ‌ترم باید چقدر آماده‌تر باشم؟ باید چگونه با دشواری‌های بزرگ‌تر روزگار روبه‌رو شوم؟ همین تجربه‌های کوچک برایم نوعی تمرین‌اند. من با همین کارهای ساده، خودم را برای رسیدن به هدف‌های بزرگ‌تر آماده می‌کنم.

من دختری هستم که می‌خواهم آینده‌ای روشن و پراز دستاورد برای خودم بسازم. با ناهنجاری‌ها و ناملایمات روزگار دست‌وپنجه نرم می‌کنم، اما نمی‌خواهم متوقف شوم. امروز احساس می‌کنم میوه‌ی درخت بردباری و تلاش خودم را می‌چینم؛ میوه‌ای که برایم بسیار شیرین و دلپذیر است. حتی گاهی از صمیم قلب، مشکلاتی را که در مسیرم قرار گرفته‌اند، با نگاه دیگری می‌بینم. نه به این معنا که دشواری را دوست داشته باشم، بلکه چون می‌بینم بعضی از همین دشواری‌ها مرا از درون ساخته‌اند.

هر سختی برایم شبیه سنگی است که اگر بتوانم از فشار آن عبور کنم، مرا محکم‌تر می‌سازد. زندگی فراز و نشیب‌های زیادی دارد. گاهی همین پیچ‌وخم‌ها مرا می‌ترسانند، اما نمی‌خواهم اجازه بدهم ناامیدم کنند. من همیشه عاشق تدریس بودم، اما زبانم گاهی مانع می‌شد. امروز برخلاف همان ترس‌های قدیمی قدم برداشته‌ام و به یکی از خواسته‌های دیرینه‌ام رسیده‌ام: **استاد شده‌ام و تدریس می‌کنم.**

لکنت زبانی که دیروز برایم فقط مانع به نظر می‌رسید، امروز به تجربه‌ای تبدیل شده است که به من یاد می‌دهد چگونه با ترس و ضعف خود روبه‌رو شوم و باز هم ادامه بدهم. من باور دارم خداوند توانایی پرواز را به انسان می‌دهد و گاهی او را در برابر لبه‌های دشوار زندگی قرار می‌دهد.

در چنین لحظه‌هایی، شاید مهم‌ترین چیز این باشد که به خودمان، به توانایی‌هایمان و به امکان رشد خود باور داشته باشیم. من هنوز در مسیرم. اما حالا می‌دانم که از دل ناامیدی هم می‌توان راهی برای ادامه‌دادن پیدا کرد.

خون و خاک؛ افغانستان، ملت تسخیرناپذیر

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۴ سپتامبر، ۲۰۲۵



شوروی‌ها با اهداف و خواسته‌های خود وارد کشور ما شدند. می‌خواستند افغانستان را زیر حاکمیت و کنترل خود درآورند و اراده‌ی مردم را در اختیار بگیرند. اما مردم افغانستان اجازه ندادند که به‌آسانی بر خاک و سرنوشت‌شان مسلط شوند.

ما عزیزانی داشتیم که برای آزادی کشور از جان خود گذشتند. با عشق به وطن و باورهای‌شان جنگیدند و جان‌شان را فدا کردند. بهای آزادی این سرزمین با خون بسیاری از عزیزان ما پرداخت شد؛ با خاموش شدن چراغ خانه‌ها، با شکستن دل خانواده‌ها و با کودکانی که بی‌سرپرست ماندند.

این بهای بسیار سنگینی بود. خانواده‌های زیادی برای همیشه در غم فرو رفتند و کودکان بسیاری در سکوتی دردناک، نبود پدر یا عزیزان‌شان را تحمل کردند. با هزاران جان‌فشانی، سرانجام نیروهای شوروی از افغانستان بیرون رفتند و ما در ظاهر پیروز شدیم. اما وقتی به سال‌های پس از آن نگاه می‌کنم، از خود می‌پرسم: آیا واقعاً پیروز شدیم؟

شوروی رفت، اما جنگ و ویرانی باقی ماند. زندگی ما پس از آن نیز رنگ آرامش نگرفت. شمع جامعه‌ی ما آن‌گونه که آرزو داشتیم روشن نشد. امنیت و ثباتی که مردم برایش جان داده بودند، به‌آسانی به دست نیامد. انگار افغانستان بعد از آن جنگ، برای مدتی طولانی با آرامش خداحافظی کرد. کشور تعادل خود را از دست داد و ما وارد دوره‌هایی شدیم که گاهی احساس می‌کردیم سرنوشت‌مان بیشتر به دست دیگران نوشته می‌شود تا خود ما.

در این سال‌ها، بسیاری از مردم افغانستان بیشتر برای زنده‌ماندن جنگیده‌اند تا برای زندگی کردن. داشتن سفره‌ای پر از غذا برای بسیاری از خانواده‌ها به آرزو تبدیل شده است. مردم صبح از خانه برای کار یا درس بیرون می‌روند، اما گاهی مطمئن نیستند که دوباره سالم به خانه بازمی‌گردند یا نه.

حتی کوه‌ها و تپه‌های این سرزمین، با همه‌ی زیبایی‌شان، یادآور بخشی از خطرهای جنگ‌اند. ماین‌های باقی‌مانده از سال‌های درگیری، جان و بدن بسیاری از کودکان و مردم را گرفته‌اند و ترس‌شان هنوز در برخی مناطق باقی مانده است. پس از آن جنگ، قربانیان بیشتر شدند و دامنه‌ی فقر گسترده‌تر شد؛ آن قدر که فقر برای بسیاری از خانواده‌ها به همراهی دیرینه تبدیل شد.



بعد از خروج شوروی نیز حکومت‌ها و جریان‌های سیاسی نتوانستند ثبات پایدار ایجاد کنند. گروه‌های مختلف با جنگ و خشونت، وضعیت کشور را دشوارتر کردند. ما در میدان جنگ در برابر شوروی ایستادیم. مردم با انگیزه‌های دینی، ملی و دفاع از سرزمین خود جنگیدند و با جان‌شان از خاک‌شان دفاع کردند. بلی، مردم افغانستان از کشور خود دفاع کردند. اما در همان حال، خودشان بزرگ‌ترین قربانیان جنگ شدند؛ قربانی جنگی که پیامدهایش تا امروز با ما باقی مانده است.

هر وقت تاریخ افغانستان را می‌خوانم، بیشتر متوجه می‌شوم که قدرت‌های خارجی، از جمله بریتانیا در دوره‌های پیشین و شوروی در دوره‌ی بعد، در جنگ‌ها و بحران‌های کشور ما نقش داشته‌اند. آنان برای منافع خود وارد این سرزمین شدند و تلاش کردند بر مسیر سیاسی افغانستان اثر بگذارند.

اما در کنار نقش قدرت‌های خارجی، یک حقیقت دیگر را نیز نباید فراموش کنیم: همه‌ی ویرانی‌های ما فقط از بیرون نیامده است. ما خودمان نیز با جنگ‌های داخلی، تعصب، اختلاف و نادانی به یکدیگر آسیب زده‌ایم. گاهی خارجی‌ها نتوانسته‌اند آن اندازه به ما صدمه بزنند که خود ما با تبعیض و دشمنی به یکدیگر زده‌ایم.

پس اکنون انتخاب با خود ماست که همیشه در نقش قربانی باقی بمانیم، یا از تجربه‌ی این همه جنگ چیزی بیاموزیم و راه دیگری انتخاب کنیم.

وقتی به وضعیت کشور نگاه می‌کنم، دردناک است که هنوز جهل و نادانی گسترده است و تبعیض‌های قومی، مذهبی و جنسیتی می‌تواند ما را از یکدیگر دور کند. اگر قرار باشد هر نسل همان دشمنی‌های نسل گذشته را ادامه دهد، دیگر نمی‌توانیم همه‌ی مسئولیت را به گردن بیگانگان بیندازیم. باید بپذیریم که افغانستان بیشتر از آن‌که پیروز جنگ‌ها بوده باشد، قربانی آن‌ها بوده است. مردم ما آرامش خود را از دست داده‌اند.

پس از هر جنگ، جنگ دیگری آغاز شده و امنیت پایدار هنوز به آرزویی بزرگ تبدیل مانده است. ما با جان و دل فهمیده‌ایم که جنگ، پیش از هر چیز، ویرانی به همراه می‌آورد. جنگ خانه را خراب می‌کند، کودکان را بی‌پدر و بی‌مادر می‌سازد، اقتصاد را نابود می‌کند و میان انسان‌ها کینه به جا می‌گذارد.

اما با همه‌ی این زخم‌ها، هنوز امید در دل مردم ما زنده است. افغانستان، با تمام دردهایش، هنوز نفس می‌کشد. ما آموخته‌ایم که حتی در سخت‌ترین روزها دست از تلاش نکشیم. هرچند آرامش سال‌ها از ما دور بوده، هنوز می‌توانیم امیدوار باشیم که روزی کشورمان را دوباره بسازیم.

در دل همین خاک زخمی، ریشه‌های امید هنوز زنده‌اند. اما آینده‌ی بهتر فقط با غرور بر پیروزی‌های گذشته ساخته نمی‌شود. باید از شکست‌ها، جنگ‌ها و اشتباه‌های خود نیز درس بگیریم.

اگر با وحدت، آگاهی، احترام به یکدیگر و عشق به وطن حرکت کنیم، شاید بتوانیم راه تازه‌ای باز کنیم؛ راهی که نه به جنگی دیگر، بلکه به آزادی، عدالت و آرامش ختم شود.

شاید تسخیرناپذیر بودن واقعی یک ملت همین باشد؛ این‌که پس از این همه ویرانی، باز هم بتواند برخیزد، از گذشته درس بگیرد و آینده‌اش را با دست خودش بسازد.

تصویر فریاد ۳۰ مظلومانه‌ی یک دختر

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۵ سپتامبر، ۲۰۲۵



دختر انگار می‌خواست بگوید: «من که از حق تحصیل، بیرون رفتن و آزادانه زندگی کردن محروم بودم، حالا حتی از نفس کشیدن آزادانه هم محروم شدم.

مگر من انسان نبودم؟ دست کم باید اجازه‌ی نفس کشیدن می‌داشتم. من عابده بودم؛ دختری که می‌خواستم از زنجیرهای اسارت و بردگی رها شوم، اما آرزوی آزادی‌ام به مرگ و سوختنم ختم شد.»

نمی‌دانم چرا افغانستان تا این اندازه به سرزمینی سخت و ترسناک برای دختران تبدیل شده است؛ جایی که حتی نفس کشیدن با آرامش هم گاهی به آرزو می‌ماند. چرا چنین شده است؟

گاهی احساس می‌کنم زنجیرهای نامرئی باورهای سنتی، روح و تن دختران را به اسارت گرفته‌اند. دختری در افغانستان حتی برای ابتدایی‌ترین تصمیم‌های زندگی خودش نیز همیشه اختیار کامل ندارد.

عابده دختری بود که فقط می‌خواست انتخاب ازدواجش به دست خودش باشد. می‌خواست همسفر زندگی‌اش را خودش انتخاب کند. اما کنار تصویرش نوشته بودند: «عابده از ترس ازدواج اجباری، خود را سوزاند.»

با دیدن آن تصویر و خواندن خبر، سراپای وجودم لرزید. چرا باید دختری در افغانستان به چنین نقطه‌ای برسد؟ آن لحظه حتی از دختر بودن خودم ترسیدم.

زندگی برای یک دختر در این سرزمین آسان نیست. بسیاری از دختران به‌خاطر چیزی که خانواده و جامعه «آبرو و حیثیت» می‌نامند، سکوت می‌کنند و رنج‌های زیادی را تحمل می‌کنند؛ از آزار و اذیت در کوچه و خیابان گرفته تا محدودیت‌ها و رفتارهایی که شخصیت و کرامت آنان را نادیده می‌گیرد.

گاهی احساس می‌کنم در این جامعه، دختر بودن مثل جرمی است که انسان از روز

تولد با خودش حمل می‌کند. انگار از همان آغاز به دختر گفته می‌شود که باید بیشتر مراقب باشد، کمتر حرف بزند، کمتر انتخاب کند و بیشتر از حرف مردم بترسد. هر چه بزرگ‌تر می‌شود، زنجیرهای همین باورهای سنتی محکم‌تر می‌شوند.

در این سال‌ها دخترانی بوده‌اند که زیر فشار همین اجبارها و محرومیت‌ها به نقطه‌ای رسیده‌اند که دیگر راهی پیش روی خود ندیده‌اند. بعضی از آنان خودسوزی کرده‌اند و جان خود را از دست داده‌اند. فکر کردن به این موضوع برایم بسیار دردناک است. دختری که باید برای آینده‌اش برنامه می‌ساخت، درس می‌خواند، عاشق می‌شد، انتخاب می‌کرد و زندگی می‌کرد، به جایی می‌رسد که مرگ را تنها راه فرار از فشارهای زندگی می‌بیند.

این یعنی چیزی در جامعه‌ی ما عمیقاً اشتباه است. این سرزمین نباید به گورستان آرزوهای دختران تبدیل شود. من هم دختری از همین افغانستانم. من هم رویاهای بزرگی داشتم. سال‌ها درس خواندم و با شوق برای آینده‌ام برنامه ساختم. نه سال مکتب رفتم و هدف روشنی در ذهن داشتم. اما در سال‌های اخیر، بخشی از همان رویاها کم‌رنگ شده است.

گاهی احساس می‌کنم باید تلاش‌های شبانه‌روزی، اشتیاق درس‌خواندن و رویای تحصیل خود را مثل خاطره‌ای در گوشه‌ای از ذهنم نگه دارم؛ در حالی که تنها دلیل محرومیت‌م این است که دخترم، حتی احساس می‌کنم رویایی که زمانی پدر و مادرم برای آینده‌ام داشتند، کم‌کم زیر فشار شرایط جامعه رنگ باخته است.

جامعه‌ای که تبعیض جنسیتی در آن ریشه‌دار باشد، هر روز دختری را خسته‌تر می‌کند. بعضی دختران آن‌قدر زیر فشار قرار می‌گیرند که احساس می‌کنند دیگر توان ادامه‌دادن ندارند. اما واقعاً خواسته‌ی ما دختران چیست؟ آیا خواسته‌ی بزرگی داریم؟ ما می‌خواهیم راحت نفس بکشیم. می‌خواهیم بدون زور، اجبار و ترس زندگی کنیم.

می‌خواهیم درس بخوانیم، انتخاب کنیم، برای آینده‌مان تصمیم بگیریم و از حقوق انسانی خود برخوردار باشیم. فقط همین.



در میان همه‌ی این فشارها، باید تلاش کنیم خودمان را نیازیم. باید استقامت‌مان را بیشتر کنیم، چون هنوز رویای یک زندگی آزاد و بامعنا را داریم.

می‌خواهیم روزی برای دختران دیگر انگیزه باشیم، در دل خانواده‌های خود امید ایجاد کنیم و نشان بدهیم که دختر بودن نه مایه‌ی شرم، بلکه می‌تواند مایه‌ی افتخار باشد. ما باید با تغییر شرایط، خودمان را قوی‌تر بسازیم؛ چون گاهی جز استقامت راه دیگری پیش روی‌مان نمی‌بینیم. نمی‌خواهیم بر رویاهای خود نقطه‌ی پایان بگذاریم. می‌خواهیم نه‌تنها برای خودمان، بلکه برای دخترانی که شاید شرایطشان از ما هم سخت‌تر است، ادامه بدهیم.

من آرزو دارم روزی هیچ دختری در این سرزمین احساس نکند که برای رهایی از اجبار و ظلم، باید زندگی خودش را پایان بدهد. دختران افغانستان سزاوار مرگ نیستند.

آنان سزاوار حق انتخاب، آزادی، امنیت و زندگی‌اند.

۳۱ با اتکا به خودم، گامی به سوی قدرتمند شدن برمی دارم

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۲ اکتبر، ۲۰۲۵



زندگی در افغانستان یعنی داشتن روزهایی پر از مشکل و نگرانی. یک دختر در افغانستان گاهی باید از مرز سنت‌ها و باورهایی که برایش تعیین شده، فراتر برود؛ محدودیت‌های اقتصادی و اجتماعی را بشکند و زنجیرهای ناامیدی و باورهای پوچ و خرافی را از زندگی خود دور کند. در این کشور، باید با قلبی پر از ایمان و اراده‌ای محکم برای زندگی خود مبارزه کنیم.

من هم در گوشه‌ای از کابل، در کنار خانواده‌ی عزیزم زندگی می‌کنم. دلم می‌خواهد برای خواهران کوچک‌ترم حامی بزرگی در مسیر تحصیل و زندگی‌شان باشم؛ برای مادرم دختری قوی و دلسوز و برای پدرم مایه‌ی آرامش و امید.

می‌خواهم به روزهای زندگی‌ام رنگ زیباتری ببخشم. مقاومت و ایستادگی را در وجودم بیشتر کنم، روزی بتوانم دامنه‌ی فقر را از زندگی خانواده‌ام دور بسازم و برای پدر و مادرم به قوی‌ترین حامی و امید تبدیل شوم.

روزهای زندگی من شاید ساده باشند، اما هرکدام برایم پیامی دارند. هر مشکل کوچک به من یادآوری می‌کند که باید برای ساختن روزهای بهتر تلاش کنم. می‌خواهم از یکی از همین روزهای ساده‌ی زندگی‌ام روایت کنم؛ روزی که با نگرانی‌های اقتصادی و حرف از باورهای سنتی آغاز شد، اما در پایان، لبخندی ملایم بر لبان پدر و مادرم نشانده.

با قدم‌های خسته به سوی خانه می‌آمدم. طولانی‌بودن راه باعث شده بود بیشتر در فکر رویاها و آینده‌ام فرو بروم. با خودم فکر می‌کردم و قدم برمی‌داشتم تا بالاخره به خانه رسیدم. مشغول آشپزی شدم، اما ذهنم هنوز درگیر اتفاق‌های همان روز بود. آن روز نزد داکتر دندان رفته بودم و فهمیده بودم که باید حدود یازده هزار افغانی برای تداوی دندان‌هایم مصرف کنم. از طرف دیگر، فیس کورس و کتاب‌های مورد

نیازم هم هزینه داشت. در خانواده‌ی ما تنها یک نفر کار می‌کرد؛ پدرم. پیش از این، بیشتر مصارف ما مربوط به غذا و درس بود، اما حالا هزینه‌ی داکتر هم به آن اضافه شده بود.

غرق همین فکرها بودم که صدای بازشدن دروازه مرا به خود آورد. مادرم وارد شد. ابروهایش در هم کشیده بود و چین‌های صورتش نگرانی شدیدش را نشان می‌داد. او نیز نزد داکتر رفته بود. از او پرسیدم: «داکتر چی گفت؟»

گفت: «دانه‌ای که چند سال است در صورتم دارم، در سال‌های اول پنهان بود؛ اما حالا بزرگ‌تر شده و جدی‌تر می‌شود. باید پیش از آن‌که آسیب بیشتری برساند، جراحی شود.»

با شنیدن حرفش ناراحت شدم. در چنین لحظه‌هایی بیشتر می‌فهمیدم که داشتن پول و توانایی مالی تا چه اندازه می‌تواند مهم باشد؛ گاهی پول فقط برای خریدن وسایل نیست، بلکه می‌تواند نگرانی را از چهره‌ی عزیزان ما کمتر کند و لبخندی را به لبان‌شان برگرداند.

باز هم خدا را شکر کردم که من استاد زبان انگلیسی هستم و دست‌کم می‌توانم بخشی از مصارف درس و زندگی خودم را تأمین کنم.

غذا را آماده کردم و همه دور هم نشستیم. مادرکلانم نیز با ما بود. مادرکلانم باورهای سنتی خودش را دارد. او معتقد است که دختر در نهایت باید ازدواج کند و بیشتر مسئولیتش خدمت به شوهر و رسیدگی به کارهای خانه است. هر بار که پدر و مادرم درباره‌ی درس خواندن و مستقل‌شدن ما دختران صحبت می‌کنند، او حساسیت نشان می‌دهد؛ چون در باور او، سرانجام زندگی دختر به عروس‌شدن و کارهای خانه می‌رسد.

در همان جمع، تمام جزئیات مصارف داکتر را با پدرم شریک کردم. پدرم با

خونسردی گفت: «مشکل نیست. تمام تلاشم را می‌کنم که مصارف داکتر را بدهم.»
وقتی حرفش را شنیدم، احساس کردم این بار من هم باید کاری انجام بدهم. با
سربلندی به پدرم گفتم: «من هم معاش می‌گیرم. می‌خواهم در هزینه‌ی دوا و داکتر
با شما کمک کنم.»

لحظه‌ی زیبایی بود. شادی خاصی را در چشمان پدر و مادرم دیدم؛ شادی از این که
دخترشان توانسته است یک قدم به سوی استقلال بردارد و حالا می‌تواند بخشی از بار
خانواده را نیز به دوش بگیرد.

چین‌های نگرانی صورت پدر و مادرم آرام‌تر شد و جای آن را لبخندی ملایم
گرفت. اما مادر کلانم سکوت را شکست و گفت: «خوب است که پولت را در خانه‌ی
پدرت مصرف کنی! اگر پولت را برای خودت و خانه‌ی پدرت مصرف نکنی، دیگر چه
می‌کنی؟»

با شنیدن این حرف، لبخند از لبانم محو شد. ناراحتی من از این نبود که او گفته بود
باید به خانواده‌ام کمک کنم. من خودم با افتخار می‌خواستم چنین کاری انجام بدهم.
چیزی که ناراحت‌م کرد این بود که احساس کردم استقلال من، تلاش من و این که
خودم درآمد دارم، برای او چندان اهمیتی ندارد؛ انگار چون دختر هستم، کمک‌کردنم
به خانواده یک وظیفه‌ی عادی است، نه قدمی که برای مستقل شدن برداشته‌ام.

در همان لحظه بیشتر به تفاوت نگاه پدر و مادرم با این باورهای سنتی فکر کردم.
پدر و مادرم تحصیل نکرده‌اند، اما نگاه‌شان به آینده‌ی ما متفاوت است. همان اندازه که
از برادرانم توقع پیشرفت دارند، از من و خواهرانم نیز انتظار دارند که درس بخوانیم و
پیشرفت کنیم.

آن‌ها رویای مستقل‌شدن ما را در سر دارند؛ دخترانی که بتوانند درباره‌ی زندگی
خود تصمیم بگیرند، با حرف و حدیث دیگران از راه‌شان برنگردند، توانایی و درآمد

خودشان را داشته باشند و با اعتماد به نفس زندگي کنند. آن ها دوست دارند دختران شان کار کنند، مستقل باشند و باعث افتخار خانواده شوند.

برای پدر و مادر، ازدواج یک دختر فقط بخشی از زندگي اوست، نه همهی زندگي اش. یک دختر فقط مسئولیتی به نام ازدواج ندارد. او مسئولیت دیگری هم دارد: ساختن زندگي خودش، شناختن توانایی هایش و شکستن محدودیت هایی که مانع پیشرفتش می شوند.

طبق باور پدر و مادر، دختر باید مستقل باشد و اگر روزی با کسی ازدواج می کند، این انتخاب از روی عشق، علاقه و رضایت خودش باشد، نه به این دلیل که برای تأمین هزینه های زندگي به کسی محتاج است. من نیز می خواهم همین گونه زندگي کنم.

می خواهم استقلال مالی و فکری داشته باشم؛ بتوانم برای زندگي خود تصمیم بگیرم و نگذارم باورهای سنتی و خرافی دیگران سرنوشت و هدف هایم را تعیین کنند شاید قدم من در آن روز فقط این بود که بخشی از معاشم را برای هزینه ی داکتر پیشنهاد کردم، اما برای خودم معنای بزرگتری داشت. آن لحظه احساس کردم کمی بیشتر از گذشته به کسی تبدیل شده ام که همیشه می خواستم باشم:

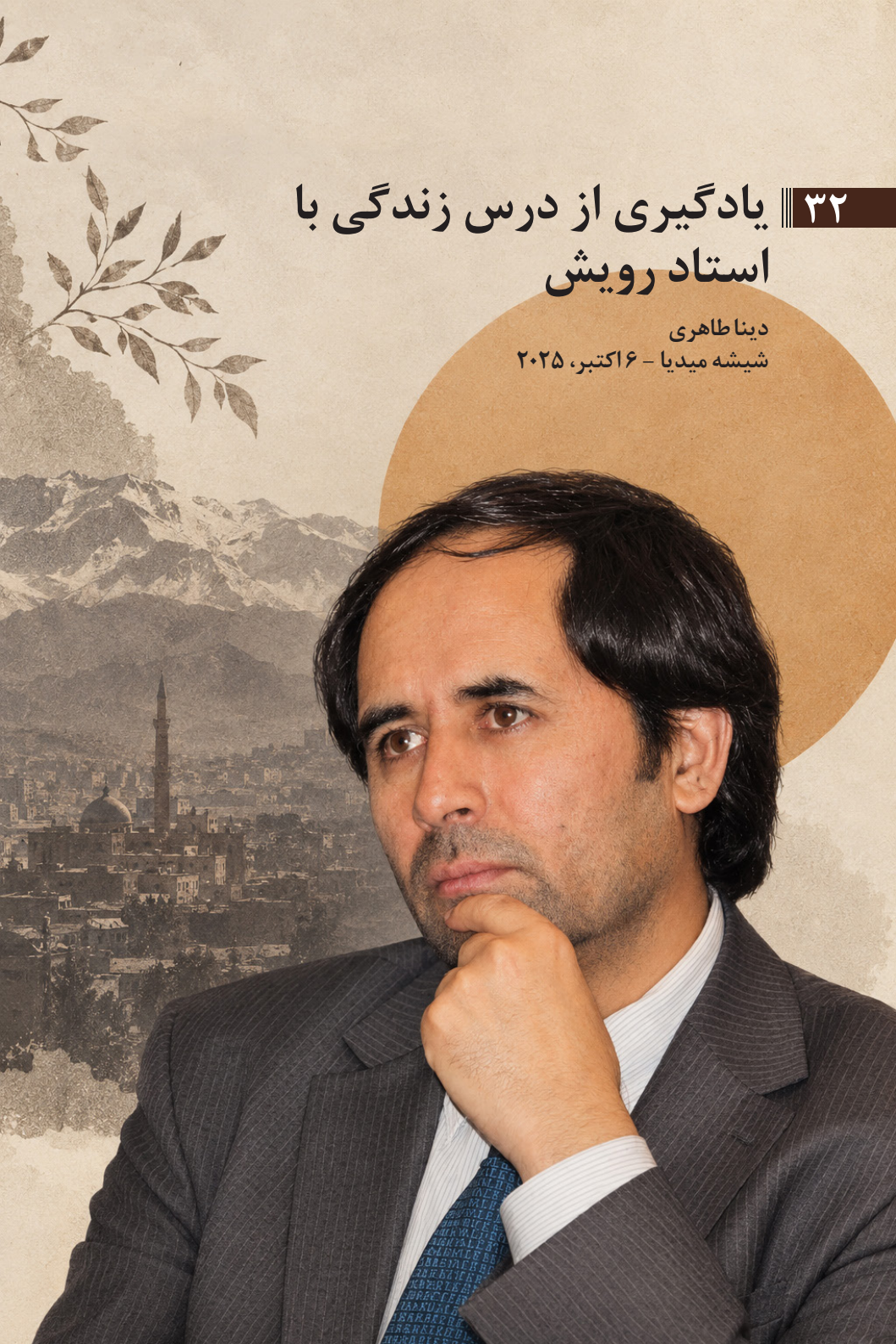
دختری که به خودش اتکا می کند، در کنار خانواده اش می ایستد و قدم به قدم به سوی قدرتمند شدن پیش می رود.

یادگیری از درس زندگی با استاد رویش

۳۲

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۶ اکتبر، ۲۰۲۵



در پانزدهم دسامبر ۲۰۲۴، در دوره‌ای از زندگی‌ام قرار داشتم که احساس گم‌گشتگی و ناتوانی می‌کردم. گمان می‌کردم دیگر امید چندانی برای رسیدن به رؤیاهایم نمانده است. درونم پر از ناامیدی بود و ضعف‌هایی را که در خود می‌دیدم، پایان توانایی‌هایم می‌پنداشتم.

در همان روز، فرصتی پیدا کردم تا درد دلم را با استاد خوبم، جناب عزیز رویش، در میان بگذارم. از سردرگمی‌ها، نگرانی‌ها و رنج‌هایم گفتم. استاد با مهربانی و صبر، بی‌آن‌که قضاوت کند، به حرف‌هایم گوش داد. از زندگی‌ام پرسید؛ از خانواده‌ام، درس‌هایم، تجربه‌هایم و رؤیاهایی که در ذهن داشتم.

آن گفت‌وگو برای من تنها یک صحبت معمولی نبود؛ به نقطه‌ای عطفی در زندگی‌ام تبدیل شد. استاد فقط به درد دل‌هایم گوش نداد. در میان صحبت‌هایش، راه‌هایی را نیز پیش رویم گذاشت که برایم شبیه روشن‌شدن چراغی در یک راه تاریک بود. همان‌جا فهمیدم که گاهی انسان بیش از هر چیز نیاز دارد کسی باشد که بدون قضاوت به حرف‌هایش گوش بدهد، کمکش کند خودش را بهتر ببیند و راهی را که در برابرش قرار دارد دوباره پیدا کند.

در آن جلسه، از رؤیاهایم هم گفتم. گفتم دختری هفده‌ساله‌ام و می‌خواهم در آینده انسانی مستقل و مفید باشم. می‌خواهم بتوانم بخشی از ذهنیت‌های بسته و سنتی اطرافم را تغییر بدهم و در زندگی خودم و دیگران اثر مثبتی بگذارم.

بعد از آن گفت‌وگو، کم‌کم فهمیدم که توانمندسازی فقط این نیست که کسی از بیرون برای ما کاری انجام دهد. بخش مهم آن از جایی آغاز می‌شود که خودمان مسئولیت رشد خود را بپذیریم؛ یاد بگیریم، تمرین کنیم و آنچه را می‌آموزیم در زندگی به کار ببریم.

حالا از آن روز نزدیک ده ماه می‌گذرد. امروز احساس می‌کنم خودم در همین مسیر قرار دارم. در خانه، آنچه را می‌دانم با دیگران شریک می‌کنم. به برادرم در مضمون‌های اساسی کمک می‌کنم و به مادرم، که فرصت سوادآموزی نداشته است، آموزش‌های ابتدایی می‌دهم. این تجربه‌ها برایم یادآور شده‌اند که یادگیری وقتی زیباتر می‌شود که فقط برای خودمان نباشد و بتوانیم بخشی از آن را به دیگری نیز منتقل کنیم.

یکی از تجربه‌هایی که در این مدت برایم بسیار دلگرم‌کننده بوده، کار با دختری به نام «بنین» است. بنین پس از تسلط طالبان، سه سال از آموزش بازمانده بود. وقتی نخست با او آشنا شدم، بسیار ساکت، خجالتی و ناامید بود. حتی حروف انگلیسی را نمی‌شناخت. در آغاز می‌گفت: «برادرم مرا مجبور می‌کند که درس بخوانم».

اما کم‌کم چیزی در او تغییر کرد. امروز وقتی درباره‌ی آینده‌اش حرف می‌زند، با انگیزه می‌گوید: «می‌خواهم مترجم و استاد زبان انگلیسی شوم».

دیدن این تغییر برای من بسیار ارزشمند است. به من نشان می‌دهد که گاهی یک فرصت کوچک، یک همراهی ساده یا یک تشویق به‌موقع می‌تواند در ذهن یک انسان جرقه‌ای ایجاد کند و تصویر او را از خودش تغییر دهد.

من نیز در مسیر خودم چنین تغییری را تجربه کرده‌ام. به کمک راهنمایی‌های استاد و درس‌هایی که در برنامه‌ی «امپاورمنت» آموختم، آرام‌آرام به خودباوری بیشتری رسیدم. دیگر فقط برای خودم درس نمی‌خوانم. امروز بخشی از رؤیایم این است که بتوانم در ساختن دخترانی مستقل، آگاه و اثرگذار سهم داشته باشم.

در برنامه‌ی امپاورمنت آموختم که صلح به عنوان اساسی‌ترین نیاز در زندگی جمعی بشر، فقط یک آرزوی دور و بزرگ نیست. صلح می‌تواند از کارهای کوچک ما آغاز شود؛ از ساختن خود، از احترام به دیگری، از آموزش، از همکاری و از کمک به انسانی که می‌خواهد دوباره به خودش باور کند.

يکي ديگر از توصيه‌هاي مهم استاد در اولين جلسه‌اي که داشتيم، نوشتن بود. بارها تأکيد مي‌کرد که بايد با قلم دوست شوم و نوشتن را به يک عادت تبديل کنم. مي‌گفت از خودم بنويسم، از زندگي روزمره، از فعاليت‌هاي گروه‌ي، از سخنان تأثيرگذار ديگران، از ديدگاه‌هاي خودم، از کتاب‌هايي که مي‌خوانم و از مفهوم‌هايي که در زندگي تجربه مي‌کنم.

در آغاز شايد هنوز کاملاً نمي‌فهميدم چرا اين قدر بر نوشتن تأکيد دارد، اما امروز معنای آن را بيشتر درک مي‌کنم. نوشتن براي من به راهي تبديل شده است که مي‌توانم از طريق آن مشکلاتم را بهتر ببينم، درباره‌شان فکر کنم و براي آن‌ها راه پيدا کنم. وقتي چيزي را روي کاغذ مي‌آورم، ديگر آن مشکل فقط يک احساس پراکنده در ذهنم نيست؛ مي‌توانم آن را ببينم، تحليل کنم و براي من راه حل و برنامه پيدا کنم.

به همين دليل، همان گونه که در يادداشت‌هاي ديگر من گفته ام، قلم براي من فقط وسيله‌ي بيان احساس نيست؛ وسيله‌ي فکر کردن نيز هست. از معلمم آموختم که نوشتن مي‌تواند پلي باشد براي عبور از مشکلات، نه پرتگاهي براي افتادن در آن‌ها. با نوشتن مي‌توانم تجربه‌هاي من را بررسي کنم، از اشتباه‌هاي من درس بگيرم و براي قدم بعدي خود راه و روش پيدا کنم.

آرام آرام فهميده‌ام که اگر بخوام نويسنده باشم، رسالتم فقط نوشتن داستان خودم نيست. زندگي من به زندگي زنان و دختران سرزمينم پيوند خورده است. دختراني هستند که از آموزش محروم شده‌اند. زنانی هستند که فرصت سخن گفتن ندارند. رؤيايهاي هستند که در سکوت مانده‌اند... و تجربه‌هايي هستند که اگر نوشته نشوند، شايد روزي فراموش شوند.

من مي‌خواهم از همه‌ي اين‌ها هم بنويسم. مي‌خواهم قلمم فقط زبان زندگي خودم نباشد؛ بتواند بخشي از روايت زنان و دختران سرزمين من را نيز با خود حمل کند. روز

معلم برای من فقط فرصتی برای تبریک گفتن نیست. فرصتی است برای یادکردن از کسانی که تنها درس نمی‌دهند، بلکه به شاگرد کمک می‌کنند خودش را دوباره ببیند؛ کسانی که گاهی با یک گفت‌وگو، یک جمله یا یک توصیه، بذرامیدی را در ذهن انسان می‌کارند که سال‌ها بعد ثمر می‌دهد.



استاد عزیزم،

از شما سپاس‌گزارم که آن روز به حرف‌هایم گوش دادید؛ بدون آن که قضاوتم کنید. سپاس‌گزارم که به جای آن که فقط برایم پاسخ آماده بدهید، کمک کردید خودم راه را پیدا کنم. سپاس‌گزارم که مرا به نوشتن تشویق کردید، به رؤیاهایم توجه کردید و کمک کردید باور کنم ضعف امروز، پایان توانایی فردا نیست.

هنوز راه زیادی در پیش دارم و چیزهای زیادی باید یاد بگیرم، اما حالا دست‌کم می‌دانم که باید در این راه قدم بردارم. می‌خواهم یاد بگیرم. می‌خواهم بنویسم. می‌خواهم توانمند شوم و آنچه را می‌آموزم، با دیگران نیز شریک کنم.

با احترام و سپاس

شاگردتان،

دینا طاهری

رنج مضاعف مادری و تشویش دختر زاییدن

۳۳

دینا طاهری
روزنامه‌ی هشت صبح - ۲۲ نوامبر، ۲۰۲۵



هنوز با خودم فکر می‌کنم که چرا به‌جای لتوکوب یا تحقیر زنی که فرزند دختر به دنیا می‌آورد، دست‌وپایش را نمی‌بوسند؟ اصلاً چرا باید این‌همه تفاوت میان دختر زاییدن و پسر زاییدن وجود داشته باشد؟ چرا برای تولد هر دو به یک اندازه شادی و سرمستی نمی‌کنند؟

زن یک انسان را به دنیا می‌آورد؛ یک آغاز تازه، یک تولد. چه چیزی می‌تواند شگفت‌انگیزتر از این باشد؟

اما واقعیت همیشه این‌گونه نیست. زنی که فرزند پسر ندارد، گویی بی‌ارزش است. مادری که پسر نزاییده، گویا مادر کاملی نیست. قابل‌ه گفت: «وای به این فرهنگ و وای به این سنت.»

مادری که برای معاینه نزد داکتر آمده بود، می‌ترسید نکند این بار هم فرزندش دختر باشد. البته او تنها زنی نبود که چنین هراسی در دل داشت. زن زردم آمد و جواب آزمایش تعیین جنسیت طفلش را نشانم داد. دختر بود.

من خوشحال شدم، اما خوشحالی من برای او هیچ معنایی نداشت. چهره‌اش افسرده و مأیوس شد. با نگرانی و لرزش نگاهم می‌کرد؛ انگار دلش نمی‌خواست از معاینه‌خانه بیرون برود و به خانه برگردد. به تبریکی من پوزخند کم‌رنگی زد و آهسته گفت: «حالا چه کار کنم؟ پنج دختر دارم و این ششمی است، در حالی که هیچ پسری ندارم.»

انگار حضور مرا فراموش کرده بود. با خودش ناله می‌کرد: «خدایا، من چه گناهی کرده‌ام؟ چرا برایم فرزند پسر نمی‌دهی؟»

این ناله‌ها از روی اجبار بود. آن زن با خانواده‌ی شوهرش زندگی می‌کرد و خشویی داشت که همیشه به دلیل نداشتن فرزند پسر او را سرزنش می‌کرد. می‌گفت: «خشویم همیشه کتره و کنایه برایم می‌گوید، چون نواسه‌ی پسر ندارد. به گوش شوهرم چیزهایی می‌خواند. حتی شوهرم هم با من درست حرف نمی‌زند، چون می‌گوید دخترزا هستم.»

زن به خودش می‌لرزید و نمی‌دانست چگونه به خانه برگردد. می‌گفت این بار شوهرش به او هشدار داده است: «اگر این بار دختر به دنیا آوردی، زن می‌گیرم.» آری، به همین سادگی. اشک‌هایش را پاک کرد و تصمیم گرفت دختر بودن فرزندش را پنهان کند. می‌ترسید شوهرش دیگر به روی او نگاه نکند و همان کاری را انجام بدهد که تهدیدش کرده بود. حیران مانده بودم. چرا به این سادگی؟ نمی‌دانستم به چه چیزی باید خندید و به چه چیزی گریست. چون فرزند پسر ندارد، باید زن دیگری را هم وارد همین رنج کند؟ مگر پسر یا دختر شدن طفل به دست زن است؟

زن نشست و تصمیمش را گرفت. اصلاً نگران درد شدید زایمان نبود. نمی‌ترسید که زایمانش دشوار شود. به این فکر نمی‌کرد که آیا خودش و فرزندش سالم خواهند ماند یا نه. حتی به این فکر نمی‌کرد که دخترش چگونه خواهد بود. درد زایمان در برابر ترس‌ها و هشدارهای شوهرش برایش هیچ به نظر می‌رسید. تمام نگرانی‌اش این بود که نکند واقعاً شوهرش او را با شش دختر تنها بگذارد. بار دیگر با اندوه گفت: «خدایا! این چه مصیبتی است؟ کاش سنگ به دنیا می‌آوردم، ولی دختر نه.»

شنیدن این جمله برایم بسیار دردناک بود. او با تأسف و تأثر از شفاخانه بیرون رفت؛ مثل مادری که خبر مرگ کودکش را شنیده باشد، نه مادری که قرار است چند ماه بعد دختری دیگر را در آغوش بگیرد.

به سوی خانه می‌رفت، در حالی که از همین حالا در انتظار لت‌وکوب، تحقیر و ستم بود. ترسناک و ناراحت‌کننده است. این چه سرنوشتی است که برخی زنان پس از ازدواج در انتظارش هستند؟ چرا باید هزینه‌ی نزیایدن فرزند پسر را زن بپردازد؟ چرا نه تنها جسمش، بلکه روحش نیز زیر این فشار مچاله شود؟

آن روز تازه بیشتر فهمیدم که چرا زنان زیادی در معاینه‌خانه نگران و پر از استرس

بودند. شاید نگرانی بسیاری از آنها نیز همین باشد: ترس از دختر زاییدن. باید با چه زبانی به مردان و زنان فهماند که وجود دختر ارزشمند است؟ با چه زبانی باید گفت که دختر بودن ننگ نیست و آن چه ننگ‌آور است، باورها و قواعدی است که علیه دختر و زن ساخته شده‌اند؟

حداقل خود دختران و زنان باید بدانند که جنسیت‌شان از ارزش آنها کم نمی‌کند. باید بدانند که قدرتمندند و این قدرت را نخست در درون خود کشف کنند. تغییر شاید از همین جا آغاز شود؛ از ذهن خود ما. مادران باید بدانند که شایسته‌ی احترام‌اند؛ فقط به دلیل انسان بودن‌شان، زن بودن‌شان و مادر بودن‌شان. هیچ مادری نباید هنگام شنیدن خبر تولد دخترش بترسد. و هیچ دختری نباید زندگی‌اش را با این احساس آغاز کند که تولد او برای کسی مصیبت بوده است.

۱۶ روز نارنجی با زنان؛ این سکوت و ستم وحشتناک است

دینا طاهری

روزنامه‌ی هشت صبح - ۱ دسامبر، ۲۰۲۵



پنج سال پیش، زندگی سیاه‌تر شد، آینده تاریک‌تر و ما دختران انگار بر لبه‌ی پرتگاهی ایستادیم. آغازش بسیار دردناک بود، اما گریزی از واقعیتی که بر زندگی‌مان تحمیل شده بود، نداشتیم.

شاید برای دیگران پنج سال فقط بخش کوچکی از زندگی باشد؛ اما برای بسیاری از زنان و دختران افغانستان، این پنج سال به اندازه‌ی پنج قرن گذشته است؛ پنج قرن پسرقت، گرفتارشدن در دام و زنجیر، زندانی‌شدن رویاها و بر باد رفتن آرزوها. هر بار دختران خردسالی را می‌بینم که به مکتب می‌روند و می‌دانم تنها تا صنف ششم اجازه‌ی درس‌خواندن دارند، دلم بیشتر درد می‌گیرد. حیف رویاهای کودکان‌هی آنان. حیف رویاهای ما.

در تمام این مدت، روایت‌های زیادی از زنان و دختران شنیده‌ایم؛ یکی قربانی ازدواج اجباری شده، دیگری به اعتیاد گرفتار شده، یکی افسرده شده و زنی که زمانی نان‌آور خانواده‌اش بود، حالا بیکار مانده است. هزار و یک روایت دیگر نیز وجود دارد که شاید هیچ‌گاه شنیده نشوند.

پیش از این، برای بسیاری از همین زنان و دختران، افغانستان هنوز جغرافیایی بود که می‌شد آینده‌ای در آن ساخت. مشکلات فراوان بود و سختی‌های زندگی زنان کم نبود، اما دست‌کم امید داشتیم که بسیاری از آن‌ها حل‌شدنی‌اند.

حالا اما گاهی هر روایت، قصه‌ی یک جهنم کوچک است. زنی را می‌شناسم که برایم گفت: «دو سال رشته‌ی طب را در دانشگاه خواندم، اما از بخت سیاهم دانشگاه بسته شد. حتی حالا که چند سال گذشته، هنوز رویای بازشدن دوباره‌ی آن را در قلبم نگه داشته‌ام. وقتی با دخترانم بازی می‌کنم، گاهی چشمانم را بر واقعیت‌های تلخ کشور می‌بندم و خودم را دوباره در صنف دانشگاه تصور می‌کنم. انگار صنف و درس‌هایم دوباره پیش چشمانم زنده می‌شوند و صدای تشریح و توضیح استادم در

گوشم می‌پیچد. آن اشتیاقی که برای داکتر شدن داشتم و امید و حمایتی که خانواده‌ام به من می‌داد، در شرایط امروز از بین رفته است. هنوز هم باورم نمی‌شود که رویایم نابود شده باشد.»

راستش من هم نمی‌توانم به آسانی باور کنم که این همه رويا و آرزو این گونه از میان رفته باشد. چطور ممکن است؟ آن زن می‌گفت: «با آن همه سال زحمت، حالا فقط یک زن خانه‌نشین شده‌ام. انگار شرایط، من و زندگی‌ام را به بازی گرفته است.» او فکر می‌کرد زندگی خودش به بازی گرفته شده است؛ اما واقعیت این است که زندگی بسیاری از ما به بازی گرفته شده است. و همه می‌دانیم چه کسانی این شرایط را بر ما تحمیل کرده‌اند و چه کسانی ما را به این نقطه رسانده‌اند.

مثل او، هزاران زن دیگر هستند که امید و انگیزه‌ی خود را تا حد زیادی از دست داده‌اند؛ امیدی که پنج سال پیش شروع به کمرنگ شدن کرد و بعد آهسته‌آهسته از زندگی‌شان کنار رفت. دخترانی که امیدشان را از دست داده‌اند، آیا به بی‌راهه رفته‌اند؟ نمی‌دانم.

در چنین شرایطی حتی قضاوت کردن هم دشوار است. خود من نیز دیگر آن هیجان و امیدی را که سال‌ها پیش در وجودم احساس می‌کردم، به همان شدت حس نمی‌کنم. کوچه‌های کابل برایم سردتر و بی‌روح‌تر شده‌اند. گاهی احساس می‌کنم تمام این سرزمین به نوعی کرختی عمیق فرو رفته است.

سال‌هاست می‌گویند افغانستان «قبرستان امپراتوری‌ها» است و این جمله را بارها در گوش ما خوانده‌اند. اما آنچه ما امروز با چشم خود می‌بینیم، دفن شدن رویاها و آرزوها در این سرزمین است. شاید اگر بگوییم افغانستان به قبرستان آرزوها تبدیل شده است، برای تجربه‌ی ما معنای نزدیک‌تری داشته باشد. شاید این سرزمین بارها همین گونه بوده است؛ جایی که یا جان جوانانش را گرفته، یا رویاهای‌شان را.

وقتی به دفن شدن این همه آرزو فکر می‌کنم، وحشت می‌کنم. این سکوت، این ستم و این درد، واقعاً وحشتناک نیست؟ پدران و مادران ما چه؟ آن‌هایی که با هزار امید ما را بزرگ کردند، درس خواندن ما را دیدند و در دل‌شان برای آینده‌ی ما رویا ساختند. آنان نیز حالا با ما در همین انتظار زندگی می‌کنند. بعضی روبه‌روی تلویزیون می‌نشینند و منتظر خبری از تغییر این وضعیت‌اند. عده‌ی زیادی نیز مهاجرت کرده‌اند یا در فکر مهاجرت‌اند تا شاید از این خفت و خواری، دست‌کم در وطن خود، رهایی پیدا کنند.



حالا که این سطرها را می‌نویسم، همه‌چیز از برابر چشمانم عبور می‌کند. با خود فکر می‌کنم در همین لحظه چند آرزوی دیگر خشک شد؟ چند دختر دیگر از رویای خود دست کشید؟ چند مادر و پدر دیگر مجبور شدند آینده‌ای را که برای دخترشان تصور کرده بودند، در دل خود دفن کنند؟

شاید صدها. شاید هزارها. همه در یک لحظه... و همین، وحشتناک است.

۳۵ ۱۶ روز نارنجی با زنان؛ نان و ستم

دینا طاهری

روزنامه‌ی هشت صبح - ۸ دسامبر، ۲۰۲۵



سخن ویراستار:

۱۶ روز نارنجی؛ شانزده روز برای گفتن «نه» به خشونت.

هر سال از ۲۵ نوامبر تا ۱۰ دسامبر، جهان وارد دورهای می‌شود که به نام «۱۶ روز فعالیت علیه خشونت جنسیتی» شناخته می‌شود؛ کارزاری جهانی برای مبارزه با خشونت علیه زنان و دختران.

این شانزده روز از روز جهانی محو خشونت علیه زنان آغاز می‌شود و در روز جهانی حقوق بشر پایان می‌یابد. همین فاصله‌ی زمانی، خود حامل یک پیام روشن است: خشونت علیه زنان یک مسأله‌ی شخصی، خانوادگی یا حاشیه‌ای نیست؛ نقض حقوق بشر است.

این کارزار در سال ۱۹۹۱ و با ابتکار مرکز رهبری جهانی زنان در دانشگاه راتگرز آغاز شد و به تدریج به یکی از شناخته‌شده‌ترین حرکت‌های جهانی برای آگاهی‌دهی، دادخواهی و اقدام علیه خشونت جنسیتی تبدیل شد.

اما چرا به آن «۱۶ روز نارنجی» نیز می‌گویند؟

رنگ نارنجی در کارزارهای جهانی مبارزه با خشونت علیه زنان، نماد آینده‌ای روشن‌تر، امن‌تر و عاری از خشونت است. در این روزها، رنگ نارنجی در پوسترها، لباس‌ها، برنامه‌های عمومی و فضای مجازی دیده می‌شود؛ نشانه‌ای برای همبستگی با زنانی که خشونت را تجربه کرده‌اند و تعهدی برای ساختن جامعه‌ای که در آن زنان و دختران بدون ترس زندگی کنند.

«۱۶ روز نارنجی» فقط یک مناسبت تقویمی نیست. فرصتی است برای شکستن سکوت، شنیدن صدای زنان، نام‌بردن از خشونت و مسئول دانستن خود و جامعه در برابر آن.

پیام این شانزده روز ساده و روشن است:

امنیت، آزادی و کرامت زنان بخشی جدایی‌ناپذیر از حقوق بشر است؛ و مبارزه با خشونت علیه زنان، مسئولیت مشترک همه‌ی ماست.

دخترک شاد و آزاد ديروز، حالا به زني شکسته و غم‌ديده تبديل شده است. هنوز طنين صدايش در گوشم مانده که مي‌گفت شب‌هاي زيادي حق نداشته صدای گريه‌اش را بلند کند. بعد از مدت‌ها به خانه‌ي ما آمده بود. خواهرم، فرشته، او را نشناخت؛ اما من شناختم. دختری که زماني هم‌بازی من بود، حالا مادر دو فرزند شده بود. سلام کردم و با خوشحالي آميخته با تعجب گفتم: «حليمه، تویی؟ خواب که نمي‌بينم!»

لبخند کمرنگي زد و گفت: «خواب نمي‌بینی، واقعاً خودم هستم.» وارد خانه شد، اما ترس و وحشت از چهره‌اش پيدا بود. تلفونش را از جيبش بيرون کرد و به مادرم گفت: «خاله، من به بهانه‌ي رفتن به کلينيك از خانه بيرون شدم؛ آن‌هم پنهاني از خشو، ايورها و شوهرم. مادرم به من زنگ زده بود و گفته بود با شما کار مهمي دارد. وای خاله‌جان! تمام تنم مي‌لرزد. اگر خشويم بفهمد که به خانه‌ي کسي آمده‌ام، مرا زنده نمي‌گذارد.»

حليمه به مادرش زنگ زد و مبايل را به مادرم داد تا با او صحبت کند. در همان چند دقيقه، من و حليمه کمي به دنياي کودکي خود برگشتيم. از بازي‌ها و روزهاي خوش گذشته گفتيم؛ از روزگاري که همه کنار هم بوديم و حالا هرکدام به سويي پراکنده شده‌ايم. برايم عجيب بود که همان دختر هم‌بازی کودکي‌ام، حالا مادر دو فرزند زيبا شده است.

از او پرسيدم بعد از کوچ کردن خانواده‌شان از کابل چه بر سرشان آمد. با کمي ترديد و يأس گفت: «زود ازدواج کردم. يک سال بعد، پسرم خالق به دنيا آمد. زندگي خيلي سختي داشتم. به‌خاطر مشکلات اقتصادي، پدرم تصميم گرفت خانه را بفروشد و از کابل برويم. خيلي قرضدار شده بود و از دست قرضدارها به يک روستاي دورافتاده و دور از چشم مردم پناه برديم.

ده نفر بودیم و حتی نان خوردن به سختی پیدا می‌شد. برادرهایم چوپانی می‌کردند. پدرم روی زمین‌های زراعتی دهقانی می‌کرد و من، خواهرهایم و مادرم مجبور بودیم برای پیدا کردن لقمه‌ای نان در همان زمین‌ها کار کنیم.»

برای حلیمه چای ریختم. فنجان را گرفت و ادامه داد: «تمام تلاش خود را می‌کردیم تا گرسنه نمائیم، اما نان کافی برای ده نفر پیدا نمی‌شد. تا این‌که پدرم تصمیم گرفت دخترهایش را به شوهر بدهد تا حداقل خرج‌خور خانه کمتر شود و ما از گرسنگی نرنجیم.

در شانزده سالگی مجبور شدم ازدواج کنم. خانواده‌ام مرا به این امید به خانه‌ی شوهر فرستادند که زندگی بهتری داشته باشم؛ زندگی‌ای بدون گرسنگی و مشکلات مالی.» خانواده‌اش فکر می‌کردند با رفتن یکی از دختران، شاید یک نفر از مصرف‌کنندگان خانه کمتر شود و غم نان اندکی سبک‌تر گردد. حلیمه پس از ازدواج دوباره به کابل آمد. گفت: «وارد خانه‌ی شوهر شدم. شوهرم چهار برادر و یک مادر دارد. این‌جا نان داشتم، اما آزادی نه. از همان روزهای اول فهمیدم که داخل زندان افتاده‌ام. حالا فقط اجازه دارم به شفاخانه و دواخانه بروم؛ آن‌هم به‌خاطر صحت دختر و پسر. دیگر نمی‌توانم حرف بزنم و از حق خود دفاع کنم، چون می‌گویند باعث می‌شود آبروی پدرم پیش مردم برود.»

شنیدن این حرف‌ها برایم عجیب و دردناک بود. چرا باید زندگی یک زن تا این اندازه محدود شود؟ حلیمه ادامه داد: «یک روز بدون اجازه از خانه بیرون شده بودم. وقتی برگشتم، باردار بودم. اول شوهرم، ایورها و خشویم بسیار تهدید و تحقیرم کردند. حتی لت‌وکوبم کردند. تمام حواسم به طفلی بود که در شکم داشتم. می‌ترسیدم به او آسیب برسد.

بعد مرا از خانه بیرون کردند. هوا تاریک بود. نمی‌توانستم با صدای بلند گریه کنم،

چون می‌ترسیدم همسایه‌ها بفهمند. اگر خبر می‌شدند، شاید دوباره مرا به خانه‌ی پدرم می‌فرستادند. تا ناوقت شب بیرون دروازه، در حویلی، ماندم. بالاخره در را باز کردند و دوباره داخل خانه شدم.

بعد فهمیدم که به پدرم زنگ زده و گفته‌اند بیاید دختر بی‌حیا و بی‌ادبش را ببرد. مدتی بعد، همین اتفاق دوباره تکرار شد؛ اما این بار نه در حویلی. او را به کوچه بیرون کردند. باز هم به پدرش زنگ زدند و گفتند بیاید دخترش را ببرد. حلیمه گفت: «پدرم از همان روستای دورافتاده، جایی که حدود هشت ساعت از کابل فاصله داشت، خودش را رساند.

من در کوچه نشسته بودم. وقتی مرا دید، فقط بغلم کرد. هیچ چیزی نگفت. همراهش به خانه‌ی پدرم برگشتم و چند ماه آن‌جا ماندم. اما دلم برای پسر لک می‌زد.

یک روز شوهرم به پدرم زنگ زد و خواست برگردم. خانواده‌ام مخالفت می‌کردند، اما من فقط به توت‌هی جگرم فکر می‌کردم. قبول کردم و برگشتم. اما باز هم همان خشونت بود، همان ستم و همان سخت‌گیری.»

حلیمه هنوز در همان خانه زندگی می‌کند. شاید بهتر باشد بگویم: تلاش می‌کند در همان خانه زنده بماند. او فقط به‌خاطر فرزندان‌ش مانده است.

احساس کردم همان روزی که برای بار دوم قدم به خانه‌ی شوهر گذاشت، بخشی از حلیمه‌ی قبلی را پشت سر خود جا گذاشت؛ همان دختر شاد و آزادی را که من از روزهای کودکی می‌شناختم.

حالا فرزندان‌ش تنها امید و نیروی او هستند؛ کودکانی که برای بودن در کنارشان، بسیاری از رنج‌ها را تحمل کرده است... و دردناک‌تر این‌که حتی همین کودکان نیز برای او امنیت کامل نیستند؛ چون همیشه ترس دارد که روزی آن‌ها را هم از او بگیرند

داستان حلیمه فقط قصه‌ی یک زن نیست. قصه‌ی زنی است که خانواده‌اش از ترس گرسنگی او را زود به شوهر دادند؛ اما وقتی از غم نان نجات یافت، گرفتار شکل دیگری از رنج شد.

نان پیدا شد، اما آزادی از دست رفت.

زنی که به زن بودنش افتخار می کرد ۳۶

دینا طاهری

دفتر چهی یاداشت روزانه - ۳۱ دسامبر، ۲۰۲۵



استوری های واتساپ ام را نگاه می کردم که متوجه عکس نویسنده ای نمونه ای خود شدم. تصویرش، امید را در دلم زنده می کرد.

دقیق می نگریستم به لبخندی دلنشین که به لبانش نقش بسته بود و چشمانش که امید منعکس می شد. چادر و لباس سرخ رنگ، خیلی خوش سیماترش کرده بود. گیسوان فرداده اش، به زیبای صورتش می افزود. من در عکس، زنی را نظاره گر بودم که به «زن بودن» خود افتخار می کرد. این حس باعث ایجاد انگیزه برایم می شد.

من از تصویری نویسنده ی برجسته ی مان «زهرا یگانه» حرف می زنم. پیام های که از عکس برداشت می کردم، این بود؛ «زن بودن هم زیباست! اگر قرار باشد، در لبان مان لبخندی از جنس شادی نقش ببندد، نگاه و چشمان مان انگیزه و نوید موج بزند. آن وقت زن بودن، هم زیبا می شود.

آری، به چشمان زن، امید می زبید و به لبانش، لبخندی از جنس خوشحالی. زن نیازمندی، آزادی و عدالت است نه ظلم و ستم. حق دارد تا لباس مورد علاقه ای خودش را بپوشد و با آرامش و امنیت، بیرون از منزل قدم بزند. زن با اراده ای آهنین خود می تواند با فشارهای مالی، روحی و سیاسی مقابله کند و زندگی اش را بسازد. حتی از زنجیر های اسارت و محدودیت، نردبانی به سوی روشنایی و آسایش بسازد.» تصویر با لبخندی ملایم، پیامی زیبای در خود داشت. زنی با پشت کار و همت خودش از رنج ها عبور می کند و می شود امید هزاران زن و دختری افغان. با خواندن «کتاب روشنای خاکستر» با اشک های که از دیده گانم جاری می شد، زنی در پیش چشمانم تصور می کردم که با اراده ای آهنین زندگی اش را ساخت. دختری که در دل سنت های سختگیرانه ای ذهنیت افغان، ازدواج زیر سن و دیگر رنج های که به دوش اش، انبار شده بود؛ می تواند، زن نمونه و الگوی شود.

«زهرا یگانه» الگو و نمونه ای خیلی از دختران و زنان افغان است. کتاب «روشنای

خاکستر» با وجود تلخی های روزگار، بازهم الهام بخش است. استقامت و تلاش هایش سرمشق برای من هم شده است.

عکسی نویسنده ای کتاب مورد علاقه ای من «روشنای خاکستر» مفهوم عمیقی برایم می داشته باشد. انگیزه های زیبای در درونم، متیقین می سازد که می توانم در دل سنت ها، رشد کنم و به رویاهایم برسم. هرچند حالا، حتی حق پوشش، بیان، انتخاب ها بدست من نیست. اما با وجود قیودات، بازهم تلاش مسیرم را منحرف نمی سازم. از ننگ دختر بودن خود می توان، افتخار و امید ساخت. آن هم، در جامعه ای که دختر به دنیا آمدن، یک ضعف است و مردمانی که با رسم و رواج های سختگیرانه ای خود، عامل محدودیت دختران می شود.

دخترانی که رویای زندگی کردن را دارد و مستحق حقوق اساسی و انسانی خود هستند، آنها فقط می خواهند با مسیر قلم و دانایی به رویای آزادانه زندگی کردن برسند. حتی چادری پوشیدن و پوشش کامل (حتی چشمان شان هم دیده نشود) را قبول دارد، فقط می خواهد درس بخواند.

استاد و تمام کارمندان مکتب و محوطه ای آن، زن باشد تا طبق شریعت اسلامی به درس های خود ادامه دهد. اما با این اصول و چارچوب شرعی، بازهم اجازه ای مکتب رفتن داده نشد. ظلم بزرگ در حق دختران افغان بود.

حقوق شان سلب می شود و دردها و رنج هایشان نیاز دارند به قلمی که از آنها یاد کنند. زنانی هستند که از خشونت های شوهر و جامعه ای خود به عذاب هستند، لت و کوب، آزار جسمی و جنسی،...

من دینا، خودم را مسوول می دانم، تا همچون استاد مهربانم، آستین بالا بزنم و مبارزهای خودم را در برابر بی عدالتی ها، با قلمم آغازگر شوم. از روایت ها و مشقت های دختران و زنان افغان یاد کنم و بنویسم.

به خود افتخار خواهم کرد، اگر بتوانم، امید و انگیزه را در دل عده ای از خواهران
افغانم، بیدار سازم. این رویایم است تا جرقه ای امید برای دل غمدیده و رنجیده ای
دختران مملکت خود باشم.

حدود یکسال شده است که با خودم عهد بستم تا صدای زنان مملکت خود شوم.
این رویای با معنای من است. در کشوری چون افغانستان راوی باشم تا داستان های
از زنان دیارم بنویسم.

من هم تبدیل به دختری می شوم، که لبخند و زندگیم برای مادرم و خواهرانم
آرامش قلب بیافریند.

به خواهرانم، عامل تغییر و ایمان شأن باشم. قلمم عامل تغییر برای دختران چون
من، شود.

۳۷ او به سوی رویاهایش گام برمی داشت و من از رویاهایم دور تر می شدم

دینا طاهری
روزنامه‌ی هشت صبح - ۲۵ جنوری، ۲۰۲۶



زنی را می‌شناسم که آثار شکنجه هنوز بر بدنش دیده می‌شود. هزار محدودیت و ممنوعیت دارد، اما با همه‌ی این‌ها هنوز رویای یک زندگی آزاد را در سر می‌پروراند. او در گوشه‌ای از شهر کابل زندگی می‌کند؛ زنی که تمام بودن و زندگی‌اش به زنجیرهایی به نام «سیاسر» و «تاموس» بسته شده است. چند سال پیش رویاهای بلندی داشت، اما امروز قربانی دست‌ها و تفکر مردی است که خود را نه فقط «شوهر»، بلکه صاحب و فرمان‌روای زندگی او می‌داند.

گاهی احساس می‌کنم رعنا زندانی است و شوهرش زندان‌بان. رعنا نامی مستعار است که من به خاطر پنهان‌ماندن هویت واقعی این زن، انتخاب کرده‌ام. فکر می‌کرد اگر طفل سومش پسر باشد، شاید از خشونت شوهرش کاسته شود؛ اما چنین نشد. هرچه زمان گذشت، خشونت بیشتر شد.

او حالا دو دختر و یک پسر دارد؛ فرزندی که هم دلیل ماندنش‌اند و هم زنجیر عاطفی‌ای که رهایش نمی‌کند. نمی‌تواند به‌آسانی از خانه‌ای فرار کند که سال‌هاست بیشتر به خشونت‌کده شباهت دارد تا خانه.

برادران رعنا که در خارج از کشور و در شرایط بهتری زندگی می‌کنند، می‌خواهند خواهرشان از این وضعیت رهایی پیدا کند. بارها از او خواسته‌اند خانه را ترک کند و به او اطمینان داده‌اند که تلاش می‌کنند او و فرزندان را از این چهاردیواری غم بیرون بیاورند. اما یک شرط برایش گذاشته‌اند: دیگر صاحب فرزند نشود.

در همان مدتی که برادرانش در تلاش بودند راهی برای خارج‌کردنش از افغانستان پیدا کنند، رعنا دوباره باردار شد. با چشمان سرخ و لب‌خندی که دیگر جان نداشت، از ترس آینده به خود می‌پیچید. می‌ترسید با آمدن فرزندی دیگر، تمام عمرش در همان دوزخ گرفتار بماند و رویای نفس‌کشیدن آزادانه برای همیشه از او گرفته شود.

در نهایت تصمیمی بسیار دشوار گرفت و دو بار بارداری خود را پایان داد. وقتی از

آن روزها حرف می‌زند، اندوهی روی صورتش می‌نشیند؛ اما باز هم خودش را نمی‌بازد و می‌گوید: «بالاخره من هم انسان هستم. حق دارم چند روز این دنیا را خوب زندگی کنم؛ با نفس راحت از خواب بیدار شوم و با خیال آرام به خواب بروم.»

اما زندگی رعنا فقط به رنجی که در خانه‌ی شوهر تحمل می‌کند خلاصه نمی‌شود. او زمانی دختری با رویاهای بسیار بزرگ بود. از گذشته‌اش چنین می‌گوید: «من دختری با آرزوهای بلند بودم. همه‌ی خانواده از من توقع و امید داشتند. حتی می‌گفتند امید خانواده‌مان هستم. یکی از موفق‌ترین دخترهای خانه بودم. وقتی سؤال‌های سخت مثلثات، فیزیک، هندسه و ریاضی را حل می‌کردم، احساس می‌کردم قوی‌تر شده‌ام.» اما آن احساس قدرت دوام نیاورد. می‌گوید: «چه کسی می‌دانست روزی طوفانی وارد زندگی‌ام شود و آرام‌آرام همه‌چیز را خاکستر کند؟ زمانی شب‌ها روی دفترچه‌ی خاطراتم می‌خوابیدم، اما بعدتر شب‌هایم در تاریکی مطلق خانه می‌گذشت.»

در همان سال‌ها، رابطه‌اش با خانواده نیز تغییر کرد. می‌گوید: «مدتی احساس می‌کردم تقریباً همه‌ی اعضای خانواده از من ناراضی‌اند، جز مادرم. بعد همان یک نفر را هم از دست دادم. مادرم تا آخرین لحظه‌های عمرش نام مرا صدا می‌زد. او را در آغوش گرفته بودم و نمی‌خواستم تنها حامی عاطفی زندگی‌ام را از دست بدهم.»

مرگ مادر برای رعنا فقط از دست‌دادن مادر نبود؛ از دست‌دادن تنها پناهی بود که هنوز احساس می‌کرد بدون قضاوت او را دوست دارد. آن لحظه را چنین به یاد می‌آورد: «زارزار گریه می‌کردم. چشمانش را می‌بوسیدم و دست‌هایش را محکم در دست‌هایم گرفته بودم. اما آرام‌آرام احساس کردم دستش شل‌تر می‌شود. بدنش سردتر شد. چشمانش هنوز باز بود و مستقیم به من نگاه می‌کرد، اما دیگر نفس نمی‌کشید.» بعد از مرگ مادر، فصل تازه‌ای در زندگی رعنا آغاز شد؛ فصلی که خودش آن را آغاز بخت سیاهش می‌داند. می‌گوید: «خاک‌سپاری مادرم تمام شد و من ماندم و

زندگی خودم. تازه فهمیدم هیچ‌کس مثل مادرم حامی واقعی من نبود. او نمی‌خواست سرنوشت بدی داشته باشم.

بعد از او احساس می‌کردم برای برادرانم یک بار اضافی هستم. کم‌کم حتی از درس و آینده‌ام هم ناامید شدم. برادرم اصرار داشت که باید ازدواج کنم.»

رنا زیر فشار خانواده و با امید به وعده‌هایی که هیچ تضمینی نداشتند، تن به ازدواج داد. می‌گوید: «اولین خواستگاری که بعد از فوت مادرم آمد، قبول کردم. او پسر خالهام بود. با خیال‌ها و وعده‌های زیادی وارد زندگی‌ای شدم که بعداً فهمیدم برایم یک بازی تلخ بوده است. پسر خالهام قول داد مانع درس خواندنم نشود. من با این امید ازدواج کردم که هردوی ما درس بخوانیم، کانکور بدهیم و وارد دانشگاه شویم.»

مدتی بعد، رنا و شوهرش هر دو در امتحان کانکور شرکت کردند. رنا کامیاب شد و به دانشگاه کابل راه یافت. شوهرش ناکام ماند. همین نتیجه، به گفته‌ی رنا، نقطه‌ی آغاز بخشی از بدبختی‌های زندگی‌اش شد.

می‌گوید: «من کامیاب شدم و او ناکام ماند. گاهی با خودم می‌گویم ای کاش من هم ناکام می‌شدم. بعد از آن، چیزی در رفتارش تغییر کرد. انگار عقده‌ای در دلش شکل گرفت. مرا از رفتن به دانشگاه منع کرد.

آن منع مرا به آتش کشید. احساس کردم تمام سال‌هایی که درس خوانده بودم و تمام رویاهایی که برای خودم ساخته بودم، یک‌باره از من گرفته شد. کم‌کم افسرده شدم.»

بعد جمله‌ای گفت که هنوز در ذهنم مانده است: «از آن روز به بعد، او به سوی رویاهای خودش گام برمی‌داشت و من هر روز از رویاهای خودم دورتر می‌شدم.»
زمان گذشت. شوهر رنا درسش را ادامه داد و جایگاه اجتماعی بهتری پیدا کرد؛ اما در همان زمان، فاصله‌اش از رنا بیشتر شد. رنا می‌گوید: «یک روز به من گفت:

تو لياقت مرا ندارى. من داکتر هستم، تو چي؟ فقط يک زن پير و يک بار اضافي.»
رنا در پاسخ به او گفته بود: «من مادر فرزندان تو هستم. همان دختری هستم که به خاطر تو از زندگي و روياهايش گذشت.»

اما اين حرفها چيزي را تغيير نداد. او مي گويد: «به هيچ کدام از قول هايي که پيش از ازدواج داده بود وفا نکرد. امروز در خانه با من طوري رفتار مي کند که انگار نه همسرش، بلکه کنيزش هستم.»

وقتي به زندگي رنا فکر مي کنم، بيشتر از همه يک پرسش ذهنم را در گير مي کند: چگونه ممکن است دختری که روزي با حل يک مسأله ي دشوار رياضي احساس قدرت مي کرد، به جايي برسد که براي حق ساده ي نفس کشيدن آزادانه آرزو کند؟



رنا هنوز همان زن شکست خورده ي نيست که شايد از بيرون به نظر برسد. هنوز در درونش رويايي زنده است. روياي روزي که بتواند بدون ترس از خواب بيدار شود، براي خودش تصميم بگيرد و ديگر مجبور نباشد زندگي اش را مطابق خواست کسي پيش ببرد که خود را صاحب او مي داند.

شايد امروز هنوز در همان خانه باشد، اما بخشي از ذهنش از آن چهارديواري بيرون رفته است... و شايد نخستين قدم رهايي همين باشد: اين که انسان هنوز بتواند تصور کند زندگي ديگري نيز ممکن است.

کوچه‌ای که در آن بزرگ شدم ۳۸

دینا طاهری
دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه - ۲۰ - ۲۰۲۶



کوچه‌های آرام و فقیرنشین در کابل، جایی است که بیش از چهارده سال از زندگی‌ام را در آن گذرانده‌ام؛ جایی که کودکی‌ام در میان دیوارها، خاک کوچه و صدای خنده‌های دوستانم جا مانده است.

هر بار که به این کوچه نگاه می‌کنم، یاد زاهده، شیرین دختر کاکایم، شکیلا، صغرا، زهرا، نرگس و فاطمه می‌افتم. باهم «کلک‌دنده» و ریسمان‌بازی می‌کردیم و ساعت‌ها در کوچه سرگرم بودیم. هنوز هم گاهی احساس می‌کنم صدای خنده و هیاهوی هم‌سن‌وسال‌هایم از گوشه‌وکنار این کوچه به گوشم می‌رسد.

من و شیرین، دختر کاکایم، بیشتر از همه باهم جنگ می‌کردیم؛ اما همان قدر هم صمیمی بودیم و باهم می‌خندیدیم. ما دختران، سرمست و بشاش بودیم. آن روزها حالا برایم شبیه یک خواب دور شده‌اند. شاید شش ساله بودم.

اولین خانه‌های این کوچه، خانه‌ی ما و خانواده‌ی کاکایم بود. در منطقه‌ای فقیرنشین کابل زندگی می‌کردیم. در نزدیکی خانه‌ی ما، کوچی‌ها نیز خیمه زده بودند. روی زمین‌ها زراعت می‌کردند و مالداري داشتند؛ گوسفند، شتر، گاو و بز نگه می‌داشتند و از شیر آن‌ها استفاده می‌کردند. نان‌شان را در تنور می‌پختند. تقریباً بیشتر کارها بر دوش زنان‌شان بود و مردان بیشتر گوسفندان را برای چرا به کوه می‌بردند.

آن زمان تعداد خانه‌ها بسیار کم بود؛ اما با گذشت سال‌ها، خانه‌ها بیشتر و بیشتر شدند. من هم در همین کوچه بزرگ شدم و حالا دختری هجده‌ساله‌ام.

هر بار که به کوچه نگاه می‌کنم، داستان‌ها، خاطره‌ها، شادی‌ها و دردهایی که در این‌جا تجربه کرده‌ام، یکی‌یکی به ذهنم برمی‌گردند. یکی از شیرین‌ترین بخش‌های خاطراتم، روزهای مکتب رفتن من، فرشته، بنین، شیرین، زاهده، شکیلا، فضا، نرگس و زهرا است. اشتیاق مکتب رفتن و صدای خنده‌های‌مان هنوز انگار در لابه‌لای دیوارهای این کوچه مانده است.

اما در کنار این خاطره‌های شیرین، یک خاطره‌ی تلخ نیز برای همیشه در این کوچه باقی مانده است؛ داستان زاهده. او یکی از بهترین هم‌بازی‌های دوران کودکی‌ام، قربانی آزار جنسی شد. آن اتفاق فقط زندگی او را تغییر نداد؛ ترسی بزرگ را نیز وارد زندگی دختران این کوچه کرد.

بعد از آن، دیگر جرأت نداشتیم به راحتی از خانه بیرون شویم. می‌ترسیدیم قربانی بعدی یکی از ما باشد.

زاهده که زمانی یکی از صمیمی‌ترین دوستان بازی‌ام بود، کم‌کم در ذهن کودکانی من به یادآور یک کابوس تبدیل شد. از اتفاقی که برایش افتاده بود می‌ترسیدم و حتی گاهی از خودش فاصله می‌گرفتم؛ نه به این دلیل که او کاری کرده باشد، بلکه چون هنوز نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.

آن زمان نمی‌دانستم تجاوز چیست و آزار جنسی چه معنایی دارد. نمی‌دانستم چنین اتفاقی چه پیامدهای دردناکی می‌تواند برای یک دختر در افغانستان داشته باشد. فقط می‌فهمیدم ظلمی اتفاق افتاده و دختری آسیب دیده است.

چهره‌ی خشن پسر همسایه‌ی ما در ذهنم مانده بود. نگاهش برایم ترسناک بود. او به هیولای کوچکی ما تبدیل شده بود؛ کسی که حضورش ترس را در دل من و دوستانم انداخته بود.

باورم نمی‌شد هیاهو و شادی دختران این کوچه با آمدن محمد، پسر همسایه‌ی ما که از ایران برگشته بود، این‌گونه خاموش شود. او معتاد بود و رفتارش باعث شده بود ما دختران از بیرون شدن بترسیم. انگار جنسیت‌مان، بخشی از دنیای کودکی ما را تاریک کرده بود.

سال‌ها گذشت. وقتی بزرگ‌تر شدم و به صنف هشتم رسیدم، احساس دیگری پیدا کردم. دیگر آن کودک ترسیده‌ی گذشته نبودم. وقتی به کوچه نگاه می‌کردم، می‌دیدم

دوستانم نیز بزرگ‌تر شده‌اند و حالا بیشتر می‌توانند از خودشان دفاع کنند.

چه زیبا بود که دوباره صدای خنده‌های دختران در رگ‌های این کوچه جریان پیدا کرده بود. دوستانم یونیفورم مکتب می‌پوشیدند و با امید از کوچه می‌گذشتند. برای من، هرکدام‌شان شبیه شکوفه‌ای بودند که آرام‌آرام باز می‌شد. مادران نیز با دنیایی از امید، برای پیشرفت فرزندان‌شان تلاش می‌کردند.

اما در میان همه‌ی این چهره‌ها، صورت زاهده برایم متفاوت بود. دخترک هم‌بازی کودکی‌ام حالا دختری زیبا و قدبلند شده بود، اما آن خنده‌های قدیمی کمتر بر لبانش دیده می‌شد. مردم ناآگاه به او طعنه می‌زدند و گاهی با نگاه بدنامی به او نگاه می‌کردند؛ در حالی که او هیچ گناهی نداشت. او فقط قربانی یک خشونت جنسی بود.

من در این کوچه زندگی کرده‌ام و هنوز هم زندگی می‌کنم. در همین‌جا امیدهای زنان را دیده‌ام، دردهای‌شان را شنیده‌ام و با رنج‌ها و خشونت‌هایی که تجربه کرده‌اند روبه‌رو شده‌ام.

در طول این سال‌ها، اتفاق‌های دردناک دیگری نیز در این کوچه رخ داد. مرگ کاکایم یکی از تلخ‌ترین آن‌ها بود. خبر مرگ او همه را تکان داد. خانواده‌ی ما و همسایه‌ها در شوکی عمیق فرو رفتند و همه برای همدردی و غم‌شریکی کنار پدرم و خانواده‌ی کاکایم آمدند.

اما این کوچه فقط جای غم نبوده است. عروسی‌ها و روزهای خوش هم داشته‌ایم؛ روزهایی که صدای موسیقی، رقص و پای‌کوبی تا آسمان می‌رفت و قهقهه‌ی خنده‌ها روح تازه‌ای به کوچه می‌داد.

من هم همیشه خودم را بخشی از این شادی‌ها و غم‌ها دانسته‌ام. با خوشحالی مردم این‌جا خوشحال شده‌ام و با غم‌شان ناراحت.

کوچه‌ای را که در آن بزرگ شدم، دوست دارم. بیش از چهارده سال از زندگی‌ام

در همین جا گذشته است. خاطرات کودکی‌ام، دوستانم، ترس‌هایم، شادی‌هایم و بخش بزرگی از آن‌چه امروز هستم، به همین کوچه گره خورده است.

من در همین کوچه بزرگ شدم؛ از کودکی که در کوچه بازی می‌کرد، به دختری هجده‌ساله تبدیل شدم.

روای مخلصانه‌ی مادران این سرزمین

۳۹

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۴ فبروری، ۲۰۲۶



مادرم زنی است با لطافت و مروت؛ زنی که هزاران آرزو و رویا در دل خود دارد. امیدهایش را مثل دانه‌های گندم در دل می‌کارد و هر روز با محبت و امید آبیاری می‌کند.

گاهی با شوق به دفترچه‌هایم نگاه می‌کند، مرا مثل شاه‌دختی در آغوش می‌گیرد، موها و دست‌هایم را نوازش می‌کند و ساده و بی‌ریا آرزویش را برایم می‌گوید: «امیدوارم روزی همین دفترچه‌ها نردبانی برای موفقیت و سربلندی‌ات شوند. مشتاقانه منتظرم روزی همان کسانی که امروز به کتاب و دفترت می‌خندند و با نگاه تحقیرآمیز می‌گویند: «دختر را چه به درس خواندن؟ بهتر است در خانه بمانی و کارهای خانه را یاد بگیری. دختر فلانی که درس خواند، چه شد که حالا تو با درس خواندن به جایی برسی؟» به تو افتخار کنند.»

شاید رویای مادرم در شرایطی که امروز در افغانستان جریان دارد، از نگاه بعضی‌ها ناممکن به نظر برسد؛ اما او با همین حرف‌ها انتظار و آرزویش را از من بیان می‌کند: این‌که دخترش باید مستقل، دانا و صاحب اختیار زندگی خودش باشد.

می‌گوید: «در این مسیر طولانی که قدم گذاشته‌ای، باید با ذهنی باز و روشن زندگی‌ات را به بهشت کوچک خودت تبدیل کنی. می‌خواهم همان کسانی که امروز با تحقیر به تو نگاه می‌کنند و می‌گویند این دختر با درس خواندن به جایی نمی‌رسد، روزی به دختران خود بگویند: دایانا در شرایط دشوار افغانستان شجاعانه ادامه داد و حالا دختری موفق و توانا شده است.»

یک روز، بخشی از حرف مادرم ذهنم را بیشتر درگیر کرد. از زنانی سخن می‌گفت که تحقیر و خشونت را تحمل می‌کنند. با خودم فکر کردم: چرا زنان افغانستان باید این‌همه رنج و تحقیر را تحمل کنند؟ چرا باید سکوتی چنین دردناک را انتخاب کنند و از زندگی خود شکایت نکنند؟

با تعجب از مادرم پرسیدم. مادرم گفت: «جانم، زنان افغانستان را می‌بینی؟ می‌فهمی چه بر سر بسیاری از آن‌ها می‌آید؟»

گفتم: «بلی.»

ادامه داد: «درد و ظلم بعضی از آن‌ها را چنان در بند گرفته که حتی جرأت بلندکردن صدای خود را ندارند. خاموش و بی‌صدا در گوشه‌ی خانه‌های تاریکشان رنج می‌کشند. آیا تا حالا به دلیل اصلی این وضعیت فکر کرده‌ای؟»

گفتم: «چرا باید این‌قدر به آن فکر کنم؟»

مادرم گفت: «چرا عمیق فکر نکنی؟ فراموش کرده‌ای که خودت هم دختری در افغانستان هستی؟ شاید دختر تا زمانی که در آغوش پدر و مادر است، احساس امنیت بیشتری کند؛ چون خانواده می‌تواند برایش پناه باشد. اما زندگی همیشه به همین شکل باقی نمی‌ماند. روزی بزرگ می‌شود و ممکن است ازدواج کند.

زن و مرد باید همراه و مکمل یکدیگر باشند؛ اما در جامعه‌ی سنتی ما، بعضی مردان وقتی زنی را به عقد خود درمی‌آورند، تصور می‌کنند حق دارند او را محدود کنند، در خانه نگه دارند، اجازه ندهند آزادانه حرف بزند یا بیرون برود. حتی گاهی همین سخت‌گیری را نشانه‌ی غیرت می‌دانند.

در چنین محیطی، هرچه مرد سخت‌گیرتر باشد، بعضی‌ها او را باعزت‌تر می‌دانند. زن باید برای هر کاری اجازه بگیرد و کم‌کم یاد می‌گیرد خواسته‌های خودش را کنار بگذارد.»

بعد از کمی مکث ادامه داد: «دختران زیادی را می‌شناسم که تا وقتی در خانه‌ی پدرشان بودند، نازدانه و آرام زندگی می‌کردند؛ اما چون درس نخواندند یا نتوانستند مستقل شوند، امروز زندگی دشواری دارند.

رحیمه را دیدی؟ همان دختر کوچکی پهلوی ما که به‌خاطر ازدواج با هادی از درس

دست کشید؟ حالا سخت پشیمان است. چون از نظر اقتصادی و اجتماعی مستقل نیست، برای بسیاری از کارهایش باید از هادی اجازه بگیرد. هادی هم وقتی می‌بیند رحیمه به او وابسته است، با او بدرفتاری می‌کند؛ گاهی تحقیرش می‌کند و گاهی صدای گریه‌اش در کوچه می‌پیچد.

دختران زیادی به چنین شرایطی گرفتار شده‌اند. برای بعضی‌های‌شان خانه شبیه زندان می‌شود و پنجره و دیوار اتاق مثل میله‌های زندان. فقط با حسرت پرواز پرنده‌ها را در آسمان تماشا می‌کنند.»



حرف‌های مادرم برایم سنگین بود، اما می‌دانستم از تجربه‌ها و چیزهایی سخن می‌گوید که در اطراف خود دیده است. او گفت: «این موضوع برای دختران این سرزمین بسیار جدی است. نباید داستان زنان مظلوم و بی‌پناه نسل‌های گذشته دوباره تکرار شود. باید دخترانی مستقل و آگاه داشته باشیم تا ذهنیت سنتی جامعه‌ای را که گاهی وجود دختر را کم‌ارزش می‌داند، تغییر دهند. من به‌عنوان مادرت با یک رویا زندگی می‌کنم: روزی دخترانم را آزاد و مستقل ببینم؛ دخترانی که زندگی خودشان را می‌سازند و درباره‌ی آینده‌ی خودشان تصمیم می‌گیرند.

دیانا، فرشته و بنین، این را بدانید: من می‌توانم سختی و حتی گرسنگی را تحمل کنم، اما نمی‌توانم ببینم شما به‌خاطر فقر یا شرایط جامعه از درس و هدف‌های‌تان دست بکشید. با وجود همه‌ی دشواری‌های افغانستان، باز هم شما را به درس خواندن، آگاه‌شدن و زندگی بهتر تشویق می‌کنم. پس مرا به رویایم برسانید.»

بعد از شنیدن این حرف‌ها، منظور مادرم را بهتر درک کردم. فهمیدم که چرا بعضی زنان در برابر رنج و بی‌عدالتی سکوت می‌کنند.

از نگاه من، بسیاری از زنان افغانستان فرصت و ابزار کافی نداشتند تا سرنوشت

خود را خودشان بنویسند. امکان آموزش از آنان گرفته شده، قدرت تصمیم‌گیری‌شان محدود شده و فرصت کار و استقلال اقتصادی برای‌شان فراهم نشده است. در نتیجه، بعضی از آنان ناچار شده‌اند زندگی خود را کاملاً وابسته به مردی ادامه دهند. از کودکی نیز بارها به دختران گفته شده است: «تو دختری؛ ضعیف هستی و باید مراقب آبروی خانواده باشی.»

وقتی چنین جمله‌هایی بارها و بارها تکرار شوند، ممکن است یک دختر کم‌کم باور کند که واقعاً کمتر از دیگران ارزش دارد و باید خودش را محدود کند تا دیگران درباره‌ی خانواده‌اش حرف نزند. شاید یکی از بزرگ‌ترین خطاهای بعضی خانواده‌ها همین باشد که جهان دخترشان را کوچک می‌کنند و همان ذهنیت‌های کهنه‌ای را که خودشان با آن بزرگ شده‌اند، دوباره به نسل بعد انتقال می‌دهند.

اما من با نگاه به تلاش دختران نسل تازه، چیز دیگری می‌بینم. ما دختران افغانستان امروز بیشتر از گذشته می‌خواهیم از تجربه‌ها، زندگی، هدف‌ها و رویاهای خود بنویسیم. قلم برای ما فقط وسیله‌ی نوشتن نیست؛ وسیله‌ای برای شناختن خود و بیان کردن چیزی است که شاید سال‌ها ناگفته مانده باشد. رویا برای ما نیرویی است که انگیزه و حرکت را زنده نگه می‌دارد. با همین دفترچه‌ها و کتاب‌ها می‌خواهیم چیزی یاد بگیریم، مهارتی به دست بیاوریم و روزی آن‌قدر مستقل شویم که برای نان و تصمیم‌های زندگی محتاج دیگری نباشیم. ما برای هدف‌های خود تلاش می‌کنیم، چون برای آینده‌ی خود دیدگاه داریم.

من باور دارم روزی می‌توانیم نشان دهیم که قدرت و استقلال دختران نه مایه‌ی شرم، بلکه بخشی از آبادانی خانواده، جامعه و سرزمین‌شان است. این همان رویایی است که مادرم در دل خود پرورش داده است. و من می‌خواهم روزی او را به این رویا برسانم.

۴۰ من اعتراض دارم

(چهار سال ترس، چهار سال تلاش و تکیه)

دینا طاهری

روزنامه‌ی هشت صبح - ۸ مارچ، ۲۰۲۶



من دختری هجده ساله‌ام که بخش بزرگی از نوجوانی‌ام زیر سایه‌ی حاکمیت طالبان گذشته است. گاهی با خود فکر می‌کنم شاید قرار باشد بخشی از جوانی‌ام نیز همین‌گونه بگذرد.

من در تمام این سال‌ها معترض بوده‌ام؛ معترض به شرایطی که بر من و میلیون‌ها دختر دیگر تحمیل شده است، معترض به محروم‌شدن از آموزش و معترض به سلب ابتدایی‌ترین حقوق انسانی‌مان.

برای من، هشتم مارچ فقط «روز زن» نیست. روزی است برای یادآوری این حقیقت که هنوز صدای زنان و دختران افغانستان شنیده نشده است؛ زنانی که از بسیاری از حقوق اساسی خود محروم شده‌اند.

چهار سال گذشته است. چهار سال ترس. چهار سال انتظار... و در عین حال، چهار سال تلاش و تکاپو برای این که رؤیاهای‌مان را از ما نگیرند.

من هنوز هم معترضم. من اعتراض دارم. این ظلم و بی‌عدالتی بس است. روزی که یونیفورم مکتبم را آماده کردم تا برای آموزش درس‌هایی که آن را حق خود می‌دانستم حرکت کنم، صنف نهم مکتب بودم. طالبان آمدند و دروازه‌های مکاتب را به روی دختران بستند. صنف نهم من ناتمام ماند. این ظلم و ناروایی هیچ دلیلی ندارد که دوام کند. من به این ظلم و ناروایی اعتراض دارم.

گاهی سال‌هایی را که از دست داده‌ام در ذهنم حساب می‌کنم. اگر آموزش دختران ممنوع نشده بود، باید تا امروز صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم را تمام کرده و سال اول دانشگاه را نیز پشت سر گذاشته بودم. شاید حالا سال تازه را با ورود به سال دوم دانشگاه آغاز می‌کردم. از روزی که طالبان آمدند، زندگی من و میلیون‌ها دختر دیگر به چیزی به نام «امر ثانی» گره خورد؛ امری که هیچ‌گاه نیامد، اما بیش از یک هزار و هفتصد روز از زندگی ما در انتظار آن گذشت.

سال نخست حاکمیت طالبان را با سردرگمی و این امید سپری کردم که شاید سال بعد دوباره به مکتب برگردیم. وقتی سال نو رسید، امیدم دوباره زنده شد. در سوم حمل، با شوق فراوان به بازار رفتم و کتابهای صنف دهم را خریدم. پدرم نیز برایم دفترچه‌ای آورده بود. بیک، کتابها، دفترچه‌ها و قلم‌هایم را آماده کردم. یونیفورم مکتبم را نیز کنار گذاشتم: مانتوی سیاه و چادر سفیدی گرفتم تا با معیارهای مورد نظر طالبان برابر باشم.

همه چیز برای رفتن به مکتب آماده بود. آن روز برای تبریکی سال نو به خانهای کاکایم رفته بودیم. او بسیار اصرار کرد که شب همان‌جا بمانیم، اما مادرم و پدرم با خوشحالی گفتند: «فردا دینا به مکتب می‌رود. باید خانه برویم تا صبح به‌موقع به درس برسد.» من هم همین حرف را تکرار کردم.

با کاکایم و خانواده‌ی او خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که آن همه شوق و آماده‌گی، چند ساعت بعد به ناامیدی تبدیل خواهد شد. هنوز ذهن خود را برای چیزی آماده نکرده بودیم که خبر آمد مکاتب دخترانه دوباره باز نمی‌شوند. باز هم «امر ثانی». باز هم انتظار.

کتابهای صنف دهم روی دستم ماندند. یونیفورمی که با شوق آماده کرده بودم، دیگر پوشیده نشد. آن لحظه برای من تنها بسته‌شدن یک دروازه نبود؛ احساس می‌کردم بخشی از آینده‌ام را در برابر چشمانم بسته‌اند.



اما پایان راه نبود. من تصمیم گرفتم اسیر آن دروازه‌ی بسته نمانم. وقتی دروازه‌ی مکتب را بر رویم بستند، خودم، به سهم خود، خانه را به مکتب تبدیل کردم. نمی‌خواستم سرنوشت‌م این باشد که فقط در خانه بنشینم و منتظر تصمیم کسانی بمانم که آینده‌ی مرا بدون حضور خودم تعیین می‌کنند.

وقتی رفتن به مکتب ممنوع شد، راه‌های دیگری را پیدا کردم و به درس خواندن ادامه دادم. کانال‌ها و برنامه‌های آموزشی را دنبال می‌کردم. تلویزیون تمدن نیز برنامه‌های آموزشی مفیدی برای دختران پخش می‌کرد. روزانه حدود چهار ساعت درس می‌خواندم. علاوه بر آن، دختران و زنان دیگری را نیز خودم تدریس می‌کردم. در ظرف یک سال، درس‌های صنف نهم و دهم را تا حد زیادی خودم مطالعه کردم. این کار فقط برای پیشرفت خودم نبود. می‌خواستم خواهران کوچک‌ترم هم ببینند که بسته شدن مکتب، لزوماً به معنای پایان یادگیری نیست. می‌خواستم به خودم و به آن‌ها امید بدهم.



زمانی شنیدم که مرکزی به صورت مخفی برای دختران محروم از آموزش صنف برگزار می‌کند. برای من این خبر مثل روشن شدن یک چراغ بود. به آن جا رفتم و دوباره در کنار گروهی از دختران درس خواندن را آغاز کردم. با حجاب کامل به صنف می‌رفتیم؛ طوری که تقریباً فقط چشمان و دستان مان دیده می‌شد. همه می‌دانستیم که کاری که برای هر نوجوانی باید عادی باشد، برای ما به کاری پر از ترس و خطر تبدیل شده است.

تنها پانزده روز از شروع درس‌ها گذشته بود که یک روز مدیر وارد صنف شد. چشمانش سرخ بود. معلوم می‌شد گریه کرده است. با صدایی اندوهگین گفت: «دیگر قرار نیست به صنف‌ها بیایید. برنامه متوقف می‌شود. طالبان ما را زیر نظر گرفته‌اند و اخطار داده‌اند که اگر ادامه بدهیم، آسیب خواهیم دید.»

بعد از رفتن مدیر، سکوت سنگینی در صنف افتاد. حرف‌هایش مثل بمبی از ناامیدی در میان ما منفجر شده بود. استادان ما زن بودند. گریه می‌کردند و دختران را در آغوش می‌گرفتند. ما هم یکدیگر را بغل کرده بودیم و گریه می‌کردیم.

اما در میان همان گریه‌ها، چیزی را به هم می‌گفتیم که هنوز در ذهنم مانده است: «اگر به جرم دختر بودن ما را از مکتب محروم می‌کنند، باز هم تسلیم نمی‌شویم. خانه‌های مان را به مکتب و دانشگاه تبدیل می‌کنیم.»
آن روز هر کدام با خود قول دادیم راهی برای ادامه‌دادن پیدا کنیم.



محدودیت‌ها فقط مکتب را از ما نگرفتند. کم‌کم روی زندگی روزمره‌ی ما نیز سایه انداختند. بسیاری از دختران جرأت بیرون‌شدن از خانه را نداشتند. من هم مدتی خانه‌نشین شده بودم و از بیرون رفتن می‌ترسیدم. ذهنم آشفته بود. برای این‌که خودم را از آن فضای سنگین بیرون بکشم، بیشتر به درس پناه می‌بردم. ریاضی حل می‌کردم، فزیک و کیمیا می‌خواندم، دری مطالعه می‌کردم و لغات انگلیسی حفظ می‌کردم.

گاهی آن‌قدر درس می‌خواندم که سرم درد می‌گرفت و ذهنم هنوز هنگام خواب درگیر مسأله‌های ریاضی بود. مدتی بعد، مرکز دیگری را پیدا کردم که به‌صورت پنهانی برای دختران صنف برگزار می‌کرد و ماهانه ۱۳۰ افغانی می‌گرفت. به آن‌جا رفتم. شب‌ها تا ساعت یازده یا دوازده مسأله‌های ریاضی و فزیک را حل می‌کردم. روزها انگلیسی و مضمون‌های دیگر را می‌خواندم و بعد از چاشت به صنف می‌رفتم.

اما حتی آن‌جا هم ترس همراه ما بود. طالبان چند بار به مرکز آمدند. یکی از آن روزها را هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. وقتی وارد صنف شدم، دختران در گوشه‌ای نزدیک دیوار جمع شده بودند؛ انگار می‌خواستند خود را از چشم کسی پنهان کنند. یکی از آن‌ها با صدایی لرزان گفت: «طالبان آمده‌اند.»

ترس در چشم‌های همه موج می‌زد. زیر لب دعا می‌کردند. چادرهای‌شان را چنان مرتب کرده بودند که حتی مو و ابروهای‌شان دیده نشود. بینی و دهان‌شان را با ماسک

و چادر پوشانده بودند. فقط چشم‌ها مانده بود؛ چشم‌هایی که ترس آن لحظه را ثبت می‌کردند.

نیم ساعت گذشت. طالبان هنوز با مدیر صحبت می‌کردند. من، مریم و فرشته، خواهرم، کنار هم نشسته بودیم و کتاب کیمیا را باز کرده بودیم. درس آن روز درباره‌ی «رابطه‌های کیمیای» بود.

سعی می‌کردیم تمرین‌ها را حل کنیم. اما چگونه می‌شد در آن وضعیت تمرکز کرد؟ ضربان قلبم تند شده بود. دستم هنگام نوشتن می‌لرزید. صدای مان تغییر کرده بود و هنگام حرف‌زدن زبان مان بند می‌آمد. وقتی به دختران دیگر نگاه می‌کردیم، حال بسیاری از آن‌ها از ما بدتر بود. رنگ از صورت‌های‌شان پریده بود.

با این همه، به هم دل‌داری می‌دادیم: «امروز هم به خیر می‌گذرد. متوجه حضور ما نمی‌شوند.»

از پنجره، چند مرد با هیکل‌های بزرگ و ریش‌های دراز را در صحن حویلی دیدیم. برای چند لحظه نفس‌های مان حبس شد. سکوت کامل بر صنف حاکم بود. بعد از مدتی، صدای بسته‌شدن دروازه‌ی حویلی آمد. رفته بودند.

ناگهان فضای صنف تغییر کرد. دختران نفس راحتی کشیدند. بعضی‌ها همدیگر را در آغوش گرفتند. لبخندها برگشتند... و من با خود فکر کردم: برای یک کار به ظاهر ساده، یعنی درس خواندن، باید چه اندازه ترس را تحمل کنیم؟



با همه‌ی این دشواری‌ها، فقط شاگرد نماندم. دیری نگذشته بود که راهم را در کنار صدها دختر همراهم به کلوستر ایجوکیشن باز کردم. از آن‌جا راه زندگی را از نگاهی تازه‌تر تجربه کردم. حالا از آن روزها چند سال دیگر نیز می‌گذرد. حدود یک سال است که خودم نیز به تدریس پرداخته‌ام. به دخترانی مثل خودم که از آموزش محروم شده

بودند، انگلیسی درس می‌دهم.

برای مدتی، من و چند نفر از دوستانم تصمیم گرفتیم ریاضی، فزیک و کیمیا را نیز به صورت رایگان تدریس کنیم. سه ماه این کار را ادامه دادیم. هدف ما فقط این نبود که چند درس را پیش ببریم. می‌خواستیم هم خودمان و هم چند دختر دیگر را در مسیر یادگیری نگه داریم. در شرایطی که ساختار رسمی آموزش ما را حذف کرده بود، سعی می‌کردیم یکدیگر را از یادگیری حذف نکنیم.

این تجربه برایم معنای تازه‌ای داشت. وقتی چیزی را به دیگری آموزش می‌دادم، خودم هم بهتر یاد می‌گرفتم. و وقتی می‌دیدم دختری بعد از مدت‌ها دوباره کتابی را باز می‌کند و مسأله‌ای را حل می‌کند، احساس می‌کردم هنوز چیزی هست که طالبان نتوانسته‌اند از ما بگیرند: خواست یادگرفتن.



در کنار درس و تدریس، کم‌کم به نوشتن نیز روی آوردم. جالب این بود که یکی از اولین نوشته‌های جدی من درباره‌ی همان چیزی بود که بخش بزرگی از زندگی‌ام را پر کرده بود: ترس.

یک روز پنج‌شنبه، بعد از تدریس به خانه برمی‌گشتم. هوا تاریک شده بود. در راه دو طالب را دیدم. به من خیره شده بودند. به زبان پشتو با هم صحبت می‌کردند و گاهی به طرف من اشاره می‌کردند.

بسیار ترسیده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. در همان لحظه، دختری را دیدم که از دور به طرفم می‌آمد. با دیدنش احساس آرامش کردم. صبر کردم تا به من برسد و بعد با هم راه افتادیم. هر دو شروع به تندرختن و بعد دویدن کردیم تا از آن دو مرد دور شویم.

پشت سرمان صدای خنده‌ی بلندشان را می‌شنیدیم. به خانه رسیدم، اما نتوانستم

آن ترس را برای خانواده یا دوستانم تعریف کنم. پس نوشتم. روی کاغذ، چیزی را گفتم که نتوانسته بودم با زبان بگویم. همان تجربه باعث شد نوشتن بیشتر از پیش برایم جدی شود و کم‌کم به بخشی از زندگی روزانه‌ام تبدیل شود. فهمیدم وقتی نمی‌توانم ترس، خشم یا اندوهم را با صدا بیان کنم، قلم می‌تواند جای زبانم را بگیرد... و شاید همین یکی از دلایلی باشد که امروز می‌نویسم.



چهار سال محدودیت، بخش بزرگی از نوجوانی مرا گرفته است. چهار سالی که می‌توانستم در صنف مکتب باشم، امتحان بدهم، فارغ شوم و وارد دانشگاه شوم. اما نمی‌خواهم اجازه بدهم این چهار سال تمام تعریف زندگی من باشد. محدودیت‌ها مثل زنجیرند، اما من نمی‌خواهم رؤیاهایم را به این زنجیرها واگذار کنم. من - دینا - هنوز می‌خواهم یاد بگیرم. هنوز می‌خواهم بنویسم. هنوز می‌خواهم آموزش بدهم... و هنوز برای آینده‌ای فکر می‌کنم که در آن مجبور نباشم برای بازکردن یک کتاب از کسی اجازه بگیرم.

هشتم مارچ برای من فرصتی است تا دوباره بگویم: من اعتراض دارم. به این که حق آموزش ما گرفته شده است. به این که دختران به دلیل جنسیت‌شان از مکتب و دانشگاه محروم‌اند. به این که ترس به بخشی عادی از زندگی ما تبدیل شده است. از جهان می‌خواهم صدای زنان و دختران افغانستان را بشنود. ما فقط قربانی نیستیم. ما همان دخترانی هستیم که در صنف‌های مخفی درس خواندیم. با دست‌های لرزان مسأله‌ی کیمیا حل کردیم. خانه‌ها را به مکتب تبدیل کردیم. به همدیگر درس دادیم. ترس‌هایمان را نوشتیم. و هنوز رؤیا داریم.

خواسته‌ی ما پیچیده نیست. حق آموزش. حق زندگی آزاد و باعزت. حق انتخاب... و حق ساختن آینده‌ی خودمان.

روایت من فقط روایت یک دختر نیست. در گوشه و کنار افغانستان، هزاران دختر تجربه‌هایی شبیه من دارند. شاید نام‌های‌شان متفاوت باشد و قصه‌های‌شان جزئیات دیگری داشته باشد، اما یک چیز میان ما مشترک است: هیچ کدام ما نمی‌خواهیم آینده‌ی ما در انتظار یک «امر ثانی» تمام شود.

چهار سال گذشته است. چهار سال ترس بوده است. اما چهار سال تلاش و تکاپو نیز بوده است. و تا زمانی که هنوز می‌آموزیم، می‌نویسیم، به یکدیگر درس می‌دهیم و رؤیا می‌سازیم، هنوز تمام نشده‌ایم.

من اعتراض دارم؛ و نوشتن من، بخشی از همین اعتراض است.

۴۱ رمضان؛ ماه عشق و مهربانی

دینا طاهری

شیشه مدیا - ۱۱ مارچ، ۲۰۲۶



در تقویم سال، روزها و ماه‌هایی خاص و پُر معنا وجود دارند که یک‌نواختی زندگی را می‌شکنند و فرصتی برای تجربه‌ای متفاوت فراهم می‌کنند. رمضان یکی از زیباترین و باارزش‌ترین این ایام است. باید عمیقاً معنای این ماه را درک کنیم و آن را با تدبیر و تفاوت سپری کنیم. رمضان، ماهی است که مسلمانان از هر مذهب و ملیتی در کنار هم، با روزه‌داری و دعا، عشق خود را به خداوند و باورهای ناب اسلامی نشان می‌دهند. این ماه همچون زنجیری، ملت‌های مسلمان را به هم پیوند می‌دهد و برادری و همدلی را تقویت می‌کند. چه زیباست که همه در این ماه به دنبال انجام اعمال نیک هستند ملت افغانستان با شور و اشتیاق ناب از این ماه استقبال می‌کنند. در خیابان‌ها، مردانی را می‌بینیم که باوجود کارهای سخت و طاقت‌فرسا، با صبر و حوصله هم به کسب روزی حلال مشغول‌اند و هم به باورهای دینی‌شان پایبند‌اند. آن‌ها با گردهم‌آوردن خانواده در سفره‌ی افطار، عشق و علاقه‌ی خود را به خداوند نشان می‌دهند. کودکان با خواندن درس‌ها، تلاوت قرآن و بیدار شدن در سحری، اشتیاق شان را ابراز می‌کنند. زنان در مساجد حضور می‌یابند، برای سلامتی و خوشبختی خانواده‌ی شان دعا می‌کنند و از خداوند سالی پُر از برکت و آرامش می‌طلبند. دختران با ذوق و شوق برای آماده‌سازی سفره‌های افطاری و سحری تلاش می‌کنند. مردم در این ماه مهربان‌تر می‌شوند، بیشتر به دیدار اقوام و دوستان شان می‌روند و حال یکدیگر را جویا می‌شوند. مساجد پررونق‌تر و حضور مردم در آن‌ها چشم‌گیرتر می‌شود.

اما در کنار این همه زیبایی، باید بیش از هر زمان دیگر به حال هم‌وطنان نیازمند خود توجه کنیم. زمانی که ما در کنار خانواده بر سر سفره‌های رنگین افطار می‌نشینیم، افرادی هم هستند که روزه‌ی خود را تنها با نان خشک و آب باز می‌کنند. درحالی‌که برخی از پرخوری دچار اضافه‌وزن می‌شوند، همسایه‌ی نیازمندان از شدت گرسنگی خواب به چشمانش نمی‌آید و تنها رایحه‌ی غذای دیگران را استشمام می‌کند. در این

کشور جنگ‌زده، کودکان یتیم بسیاری هستند که تنها آرزوی شان داشتن یک دفتر خاطرات، مدادهای رنگی یا لباسی مناسب است؛ اما مجبورند برای یک لقمه نان، در خیابان‌ها کارهای طاقت‌فرسا انجام دهند.

در این ماه، وظیفه‌ی ماست که لبخند را بر لبان یتیمان و نیازمندان بنشانیم. شاید توان مالی زیادی نداشته باشیم؛ اما قلب بزرگ داریم. حتی یک دفتر و قلم کوچک می‌تواند انگیزه‌ی یادگیری را در ذهن یک کودک روشن کند. کارهای به‌ظاهر کوچک، اثری عمیق دارند. می‌توانیم غذای ساده‌ی خود را با همسایگان نیازمند قسمت کنیم. آن‌گاه است که از عمق وجود، مسلمان بودن خود را حس خواهیم کرد و این ماه را با عشق و مهربانی سپری خواهیم ساخت.

روزی برای شنیدن صدای زنان

دینا طاهری

شیشه مدیا - ۱۱ مارچ، ۲۰۲۶



هشتم مارچ، روزی برای شنیدن صدای زنانی است که گاهی جهان حضور و رنجشان را فراموش کرده است. چندین سال است که زنان در کشور ما از ابتدایی ترین حقوق خود محروم شده‌اند و با این حال، دنیا در برابر بسیاری از بی‌عدالتی‌ها و خشونت‌هایی که بر زنان افغانستان می‌گذرد، خاموش مانده است.

برای من، هشتم مارچ فقط یک مناسبت در تقویم نیست؛ روزی است برای شنیدن صدای زنان، به‌ویژه زنان مظلوم افغانستان.

این‌که احساس کنیم جهان زنان افغانستان را فراموش کرده و در برابر رنجشان چشم می‌بندد، بسیار دردناک است. اما من به‌عنوان دختری که در افغانستان زندگی می‌کنم، خودم را مسئول می‌دانم که دست‌کم در هشتم مارچ، روز زن، از مادرم و زنان اطراف خود قدردانی کنم.

امسال مرکزی که به‌صورت مخفی در آن درس می‌خواندم، مسدود شده است و دیگر نمی‌توانم مانند سال‌های گذشته برنامه‌ی بزرگی برای روز زن برگزار کنم. اما می‌توانم بنویسم. می‌توانم از زنان کشورم روایت کنم. من به زنان مملکت‌م قول می‌دهم که نه فقط در هشتم مارچ، بلکه همیشه از داستان‌ها، دردها، امیدها و زندگی‌شان بنویسم.

تحفه‌ی من برای روز زن همین است: با قلمم صدای شما خواهم بود.

سه سال است که هشتم مارچ برایم معنای خاصی پیدا کرده و تلاش می‌کنم هر سال به شکلی از آن تجلیل کنم. از دو سال گذشته خاطره‌های بسیار شیرینی در ذهنم دارم. در تقویم جهان روزی برای قدردانی از زنان اختصاص یافته است. در کشورهای مختلف، مردم به شیوه‌های گوناگون از این روز تجلیل می‌کنند و از تلاش‌ها و نقش زنان قدردانی می‌شود.

در کشور من نیز شماری از مردم به این روز اهمیت می‌دهند و با یک شاخه گل

یا تبریکی ساده از زنان قدردانی می‌کنند؛ اما بسیاری هنوز این روز را نمی‌شناسند و عده‌ای حتی آن را به تمسخر می‌گیرند.

دو سال پیش، من و دوستانم با شور و اشتیاق زیادی از این روز تجلیل کردیم. از مادران خود و تعدادی از زنان دیگر دعوت کردیم. اتاق را با پوقانه‌های رنگی و گل‌های کاغذی تزیین کردیم و روی دیوار نوشتیم: «روز زن مبارک باد!»

من و دوستانم از قبل برنامه‌ریزی کرده بودیم تا بهترین اجرا را داشته باشیم و پیام خود را به زنانی که در محفل حضور داشتند، برسانیم. پیام ما ساده بود: «می‌خواهیم به شما یادآوری کنیم که مهم هستید. از روزتان تجلیل می‌کنیم، چون روزی در تقویم جهان برای قدردانی از زنان وجود دارد و همین، یادآور ارزش و جایگاه شماست.»

در دفترچه‌ی خاطراتم از آن روز چنین نوشته بودم: «امروز یکی از زیباترین روزهای زندگی‌ام بود. هشتم مارچ، روز جهانی زن، رسیده بود. من و دوستانم هفته‌ها با عشق و اشتیاق برای این روز تمرین کرده بودیم؛ از سرود و شعر گرفته تا برنامه‌های تفریحی و سخنرانی.

در قلب‌مان فقط یک آرزو داشتیم: چند لحظه شادی و لبخند برای مادران و دخترانی که در برنامه حاضر می‌شدند، خلق کنیم. حتی اگر فقط یک لبخند کوتاه بر لبان‌شان می‌نشست، برای ما کافی بود؛ چون می‌خواستیم عشق و ارزش زنان را جشن بگیریم.»

هر روز با اشتیاق تمرین می‌کردیم و لحظه‌شماری داشتیم تا روز برنامه برسد. سرانجام هشتم مارچ از راه رسید. هم‌صنفی‌ها، معلمان و به‌ویژه مادران‌مان را دعوت کردیم. در کنار همه‌ی هیجان، دلهره هم داشتیم. با خود می‌گفتیم: آیا می‌توانیم خوب اجرا کنیم؟ جمعیت زیادی آمده بود و بیشتر حضاران دختران بودند. نوبت من رسید که برنامه را با تلاوت قرآن کریم آغاز کنم. با قدم‌هایی که از هیجان

و استرس می‌لرزید، به طرف استیج رفتم و تلاوت‌م را آغاز کردم. آن لحظه را هنوز به‌خوبی به یاد دارم. در میان جمعیت، نگاهم به مادرم افتاد. در چشمانش شور و شوق دیده می‌شد و لب‌خندی گرم بر لب داشت. احساس کردم صدایم قلب او را لمس کرده است.

در دلم گفتم: «آری، من به آرزویم رسیدم. توانستم لب‌خندی بر لبان مادرم بیاورم.» پس از ادامه‌ی برنامه، به صورت زنان و دختران حاضر نگاه می‌کردیم. لب‌خند می‌زدند و خوشحال بودند. احساس می‌کردم برای لحظه‌ای توانسته‌ایم با سرود، شعر، تلاوت و برنامه‌های تفریحی، نگرانی‌های‌شان را کمتر کنیم و به قلب‌شان شادی و امید بدهیم. برنامه‌ی هشتم مارچ ما پرجمعیت بود. یک سرود پنج‌نفری اجرا شد و یکی از هم‌صنفی‌هایم شعری دکلمه کرد. صدایش آن‌قدر پرسوز بود که بعضی زنان هنگام شنیدن شعر اشک می‌ریختند. در پایان، به زنان شاخه‌های گل سرخ دادیم.

ما هزینه‌ی زیادی نکرده بودیم؛ فقط چند شاخه گل و پوقانه خریده بودیم. اما با همان امکانات ساده توانستیم لب‌خندی بر لبان زنان بنشانیم. بدون برنامه‌ای پرخرج و بزرگ، با یک هدف صمیمانه از روز زن تجلیل کردیم و تلاش کردیم به زنان بگوییم: **وجود شما ارزشمند است.**

خاطره‌ی دیگری هم از هشتم مارچ ۲۰۲۴ دارم. سمیه، هم‌صنفی‌ام، همراه دوستانش تعدادی از زنان را گردهم آورده بودند و همان‌جا بیشتر فهمیدیم که این روز را می‌توان حتی با امکانات اندک گرامی داشت. گاهی فقط گفتن یک جمله‌ی ساده کافی است: «روزتان مبارک.»

استاد ما نیز در آن برنامه سخنرانی کرد. حرف‌هایش برایم پرمعنا بود. به زنان حاضر گفت: «یکی از مشکلات زنان این است که بیش از اندازه مهربان و فداکارند. ما همیشه به فکر همه هستیم؛ دختر، پسر، شوهر، مادر، پدر و دیگر اعضای خانواده، اما خودمان

را فراموش می‌کنیم.

در شرایط سخت اقتصادی، مادر همیشه فکر می‌کند دخترش لباس خوب داشته باشد، درس بخواند و چیزی کم نداشته باشد. اما وقت آن رسیده است که خودتان را هم دوست داشته باشید و برای خودتان نیز وقت بگذارید.»

این تجربه‌ها برایم بسیار زیبا و پرمعنا بوده‌اند. اما در کنار همه‌ی این خاطرات، حقیقت تلخی را نیز با تمام وجود احساس می‌کنم: زنان افغانستان در سال‌های اخیر با بی‌عدالتی‌های فراوان روبه‌رو شده‌اند و گاهی احساس می‌کنیم جهان این رنج را فراموش کرده است. برای همین، باور دارم هر دختر و زن افغانستان باید بداند که امید را نباید کاملاً به بیرون از خودش گره بزند. ما باید تا جایی که می‌توانیم حامی یکدیگر باشیم. زنان و دختران افغانستان بیش از هر زمان دیگری به همبستگی، امید و حمایت یکدیگر نیاز دارند.

در سال‌های اخیر شرایط دشوارتر شده است؛ اما در همین شرایط نیز زنان زیادی را دیده‌ام که دست از رویاهای خود نکشیده‌اند. خود من نیز یکی از همان دخترانم. مسیر دانایی و روشنایی را ادامه داده‌ام. در برابر سختی‌ها گریسته‌ام، بارها اذیت و ناامید شده‌ام؛ اما هر بار تلاش کرده‌ام محکم‌تر از قبل به راه خود ادامه بدهم. در اطرافم زنان و دختران زیادی را می‌بینم که هنوز می‌خوانند، می‌آموزند، می‌نویسند و برای رویاهای خود تلاش می‌کنند.

هشتم مارچ را به زنان صبور، شجاع و بااراده‌ی سرزمینم تبریک می‌گویم؛ زنانی که با وجود همه‌ی دشواری‌ها، هنوز ادامه می‌دهند و شعله‌ی امید را در قلب خود زنده نگه داشته‌اند و آرزو می‌کنم روزی هشتم مارچ برای زنان افغانستان فقط روز سخن گفتن از محرومیت‌ها نباشد؛ روزی باشد برای جشن گرفتن آزادی، دستاوردها و رویاهایی که به حقیقت پیوسته‌اند.

لحظه‌های جاودانه‌ی نوروزی

۴۳

دینا طاهری

شیشه مدیا - ۱۶ مارچ، ۲۰۲۶



نوروز، آغاز تازه و صفحه‌ی نو در دفتر زندگی ماست. در این روز، اهداف و برنامه‌های یک‌ساله‌ی مان را می‌نویسیم و با جشن‌های شیرین، لحظات زندگی‌مان را به خاطرات ماندگار تبدیل می‌کنیم. طلوع و غروب آفتاب در این روز، معنای عمیق در دل خود دارد و گویا پیامی از سرنوشت یک‌ساله‌ی را با خود به ارمغان می‌آورد.

مردم افغانستان از نوروز با شکوهی خاص تجلیل می‌کنند و در این روز پرمعنا، آداب و رسوم ویژه‌ای دارند. یکی از این رسوم، دیدار از «گل سرخ مزار» و زیارت سخی در ولایت بلخ است. مردم از ولایت‌های مختلف افغانستان و حتی از خارج کشور به بلخ می‌آیند تا شاهد شکوه گل سرخ باشند و در کنار آن، جشن باشکوهی را برگزار کنند

یکی دیگر از سنت‌های نوروزی، «جهنده بالا» است که در زیارت سخی کابل و مزار شریف این جشن مناسبتی انجام می‌شود. مردم از نقاط مختلف پایتخت برای مشاهده این رویداد در «کارته سخی» گرد هم می‌آیند. باور بر این است که اگر بیرق سخی به درستی و کاملاً راست برافراشته شود، سالی پر از امنیت و آرامش در پیش خواهد بود؛ اما اگر هنگام بالا بردن آن مشکلی پیش آید، نشانه‌ای از یک سال سخت و دشوار تلقی می‌شود. شرکت در این مراسم، فرصتی برای درک عمیق‌تر اعتقادات مردم و پیوند محکم میان مردم کابل است.

در روز نوروز، به خصوص زنان هزاره «حلوای سرخ»، که یکی از غذاهای محلی است، می‌پزند. آن‌ها کنار دیگ نذری، چند شمع روشن می‌کنند و از خداوند سال نیکو و پر برکت می‌خواهند. سپس حلوا را میان مردم تقسیم می‌کنند.

همچنین در این روز، مردم «تهال‌شانی» می‌کنند تا طبیعت را زنده نگاه دارند و از مهمانان بهاری خود در سال آینده پذیرایی کنند. آنان از بازار گل‌های رنگارنگ می‌خرند و با این کار، به خانه‌های خود نور و طراوت می‌بخشند.

در برخی خانواده‌ها، «هفت‌میوه» تهیه می‌شود و با بازی‌های سنتی، این جشن را گرمی می‌دارند. در برخی دیگر، مراسمی همچون «شعرخوانی، چیستان و داستان‌گویی» برگزار می‌شود که حال و هوای خاص برای همه به ارمغان می‌آورد.

نوروز همچنین فرصتی است برای نیایش و دعا. مردم به مسجد می‌روند و دعای تحویل سال را می‌خوانند تا از خداوند، سالی سرشار از عشق و آرامش طلب کنند و از او بخواهند که ملت غم‌دیده افغانستان را از نعمت صلح و خوشبختی بی‌بهره نگذارد. میراث کهن، مانع نو

وقتی از مادرم و مادرکلانم درباره‌ی این سنت‌ها می‌پرسم، آن‌ها می‌گویند: «این آیین‌ها از زمانی که ما کودک بودیم، وجود داشتند و از نسل‌های گذشته به ما رسیده‌اند. این رسوم، بخشی از هویت و فرهنگ هزاره‌هاست.

اما پس از روی کار آمدن طالبان، این جشن از سوی آنان و برخی دیگر از اقوام مورد سرزنش و منع قرار گرفت. آن‌ها اجازه نمی‌دهند که نوروز مانند گذشته به‌طور عمومی برگزار شود و مردم نتوانند آزادانه در بازارها، تپه‌ها، جاده‌ها، پارک‌ها و حتی زیارت سخی نوروز را جشن بگیرند.

در سال‌های اخیر، بسیاری از مردم، به‌ویژه هزاره‌ها، از رفتن به زیارت سخی هراس دارند؛ زیرا ممکن است مورد آزار و اذیت قرار گیرند. بااین‌حال، ما هزاره‌ها همچنان در خانه‌های خود با حضور عزیزان مان نوروز را جشن می‌گیریم، «لباس‌های هزارگی» خود را با شوق می‌پوشیم، دست‌های مان را «حنا» می‌گذاریم و نمی‌گذاریم که موانع و محدودیت‌ها بر روحیه‌ی ما تأثیر بگذارد. طالبان شاید بخواهند با قوانین خود مانع از تجلیل این روز شوند؛ اما ما همچنان این جشن را گرمی می‌داریم و آن را زنده نگه می‌داریم.

امیدوارم که در سال نو، بیش از گذشته لبخند بر لب داشته باشیم، عشق بیشتری

به عزیزان‌مان بورزیم و به زندگی معنایی عمیق‌تر ببخشیم.
در این سال، آرزو دارم که دستاوردهای چشم‌گیری داشته باشیم، افسوس و حسرت
را کنار بگذاریم و به‌جای آن، بر شادی و لبخند تمرکز کنیم. همچون گل‌های لاله،
دل‌های‌مان را تازه و شاداب نگاه داریم و با امیدی نو، به استقبال فردای بهتری برویم

سال نو مبارک!

شادی و خاطره‌ی عید: ۴۴ اما در سایه‌ی ناامنی و فقر

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۰ مارچ، ۲۰۲۶



در حالی از عید استقبال می‌کنیم که در کنار مشکلات اقتصادی، وضعیت امنیتی کشور ما نیز دشوارتر شده است. با این همه، هنوز از شور و شوق مردم برای عید کاسته نشده است. عید فرصتی است تا مردم، در میان همه‌ی دغدغه‌ها و نگرانی‌ها، برای چند روز هم که شده، شاد باشند. بخشش و سخاوتی که در روزهای عید میان مردم افغانستان دیده می‌شود، برایم بسیار زیبا و دیدنی است.

صبح عید، شمار زیادی از مردم به مساجد می‌روند و نماز عید را ادا می‌کنند. پس از دعا، یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و عید را تبریک می‌گویند. مردم افغانستان اشتیاق خاصی به عید دارند. حتی کسانی که در غربت زندگی می‌کنند؛ مهاجرانی که در ایران و پاکستان‌اند، یا آن‌هایی که در استرالیا، آلمان، کانادا و دیگر کشورهای جهان زندگی می‌کنند، باز هم عید برای‌شان خاطره و معنای خاص خود را دارد. برای همه‌ی آن‌ها عیدی خاطره‌انگیز آرزو می‌کنم.



عید برای ما، چه در داخل افغانستان باشیم و چه بیرون از آن، یادآور این است که در میان تمام چالش‌های زندگی باید برای یکدیگر وقت داشته باشیم و لبخندی بر لب عزیزان خود بنشانیم.

یکی از زیباترین رسم‌های افغانستان، همین تجلیل پرشور از عید است. این اشتیاق را می‌توان در چشمان کودکان، آمادگی خانواده‌ها و شلوغی بازارها به‌خوبی دید. در روزهای عید، انگار جشن بزرگی در سراسر افغانستان برپا می‌شود. مردم گردهم می‌آیند، به میله می‌روند، به دیدن دوستان و اقارب می‌روند و با شکوه خاصی برای نماز عید در مسجد حاضر می‌شوند.

برای من، یکی از زیباترین بخش‌های عید این است که مردم ما حتی در دل فقر، باز هم می‌کوشند خاطره و شادی بسازند. لازم نیست همیشه برای خوشحال کردن خود و

خانواده هزینه‌ی هنگفتی داشته باشیم. گاهی یک دورهمی ساده یا حتی گرفتن یک عکس فامیلی می‌تواند برای سال‌ها به خاطره‌ای شیرین تبدیل شود.

در عید، بازارها و سرک‌ها بسیار پررفت‌وآمد می‌شوند. من در کابل زندگی می‌کنم و در این روزها احساس می‌کنم خود شهر هم لبخندی تازه به مردمش هدیه می‌دهد. طبق رسم، مردم به خانه‌ی خویشاوندان و دوستان خود می‌روند و با آغوش گرم از یکدیگر استقبال می‌کنند.

دختران افغانستان نیز برای عید با شوق خاصی آماده می‌شوند. لباس‌های مخصوص می‌پوشند و با گوشواره، ماتیکه یا سلسله و گردنبندهای نقره خود را زینت می‌دهند. در شب عید دور هم جمع می‌شوند و نقش‌های حنا بر دست‌های‌شان می‌بندند.

در سال‌های اخیر رخت‌هایی مانند کریبناز، رخت خال، پک‌چیچی، گل‌نگار، رخت دستمال، بخمل، خال صنم، نغمه و شال بیشتر رواج داشته‌اند. دختران از این پارچه‌ها لباس‌های کمرچنده یا لباس‌های وطنی زیبا می‌دوزند.

پسران نیز لباس‌های افغانی با رنگ‌های مختلف می‌پوشند و با شور و هیجان به دیدن دوستان و خویشاوندان خود می‌روند.

غذاهای عید هم بخش مهمی از این روزهاست. در بسیاری از خانه‌ها قورمه‌پلو، آشک، بولانی، شوروا، کله‌پاچه، چلو، چاینکی و حلوائ سرخ پخته می‌شود. اما خانواده‌های زیادی نیز با غذای ساده‌ی خود و با قلبی پر از عشق و مهربانی از مهمانان پذیرایی می‌کنند. طبق رسم، خانواده‌ها سفره‌ی عیدی پهن می‌کنند و اگر توان داشته باشند، آن را با میوه‌های خشک مانند چهارمغز، پسته، کشمش، نخود و بادام زینت می‌دهند. برای مهمانان چای سبز و سیاه همراه با کلوچه آماده می‌کنند.

هرچند فقر در سال‌های اخیر باعث شده سفره‌های عیدی بسیاری از خانواده‌ها ساده‌تر و کم‌رنگ‌تر شود، باز هم شوق عید کاملاً از میان نرفته است. بعضی خانواده‌ها

شاید نتوانند سفره‌ای پر از میوه‌ی خشک داشته باشند، اما محبت و گرمی حضورشان همان زیبایی را حفظ می‌کند.

عید بهانه‌ای است برای یادکردن از فقرا، لبخند آوردن بر لب عزیزان و ساختن خاطره‌ای به‌یادماندنی در کنار خانواده و دوستان. در این روزها، مردم کدورت‌ها و دلخوری‌ها را کنار می‌گذارند و به خانه‌های یکدیگر می‌روند. گویی عید عاملی برای نزدیک‌شدن دل‌هاست؛ یادآوری این‌که باور و دین مشترک می‌تواند پیوندی میان انسان‌ها ایجاد کند. عید فرصتی برای بخشیدن است و آزمونی برای انسانیت.

در پایان، با قلبی پر از عشق، برای مردم خود عیدی زیبا آرزو می‌کنم. امیدوارم در این روزها خاطره‌های به‌یادماندنی بسازید، زیباترین لبخندها را بر لب داشته باشید و به بهانه‌ی عید، اگر برای چند روز هم که شده، غم و مشکلات را کنار بگذارید. عزیزان‌تان را محکم‌تر در آغوش بگیرید. برای داشته‌های‌تان از خداوند سپاس‌گزاری کنید و با قلبی پر از مهر، به دوستان، خویشاوندان و خانواده‌ی خود بگویید:

عیدتان مبارک باد!

۴۵ سال نو؛

فصلی تازه برای دختران سرزمینم

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۵ مارچ، ۲۰۲۶



سال نو، فرصتی برای ادامه دادن است؛ فرصتی برای آغاز سالی تازه با برنامه‌هایی دقیق‌تر و امیدی بیشتر. دختران کشورم، در دل تاریکی و محدودیت، هنوز به جست‌وجوی ستاره‌های امید می‌روند. دیگر نمی‌خواهند تمام وقت برای محرومیت‌ها گریه کنند؛ می‌خواهند سال تازه را با هدف‌های یک‌ساله و برنامه‌هایی روشن آغاز کنند. انگار تصمیم گرفته‌اند سال جدیدشان را با قدردانی از داشته‌ها و امید به آینده جشن بگیرند. امسال، رویای من نیز در کنار رویاهای دیگر دختران شجاع افغانستان دوباره جان گرفته است. دیگر نمی‌خواهم با وزیدن هر طوفانی سست شوم و از پا بیفتم. می‌خواهم سختی‌ها را بخشی از مسیر پختگی و رشد خود بدانم.

به دفترچه‌ی زندگی‌ام با دقت و اشتیاق نگاه می‌کنم. برای خودم هدف‌های کوتاه‌مدت و درازمدت تعیین می‌کنم و تلاش می‌کنم برای رسیدن به آن‌ها راه‌ها و برنامه‌های دقیق‌تری پیدا کنم. امسال نمی‌خواهم فقط از ناامیدی و غصه حرف بزنم. می‌خواهم از انگیزه، تلاش و دستاوردهایم نیز بنویسم.

برای سال جدید، چند برنامه‌ی مشخص دارم که می‌خواهم به همه‌ی آن‌ها برسم. نخست، زبان انگلیسی. برایم بسیار مهم است که آن را به‌عنوان زبان دوم جدی بگیرم و بهتر یاد بگیرم.

دوم، تدریس. تدریس یکی از پرمعناترین تجربه‌های زندگی من شده است. می‌خواهم شیوه‌های بهتر تدریس را بیاموزم تا بتوانم به شاگردانم مفیدتر و بهتر درس بدهم.

سوم، نوشتن. نوشتن برای من فقط یک سرگرمی نیست؛ هنری است که با آن می‌توانم صدایی را که گاهی خاموش مانده است، به گوش دیگران برسانم. می‌خواهم از رویاهای خواهرانم سخن بگویم، راوی داستان‌ها و دردهای زنان و دختران کشورم باشم و حرف‌های آنان را تا جایی که می‌توانم به گوش دیگران برسانم. آری، امسال

می‌خواهم گام‌های بزرگ‌تری به سوی نویسنده‌شدن بردارم و مانند گذشته، نوشتن را ادامه بدهم.

و چهارم، یادگیری کمپیوتر.

این‌ها هدف‌های ساده‌ی من برای یک سال تازه‌اند. امسال نتوانستم وارد دانشگاه شوم. نتوانستم در میان گل‌های رنگارنگ دانشگاه قدم بزنم و به خودم بگویم: «دیانا، بعد از دوازده سال تلاش، بالاخره به رویایت رسیدی. وارد دانشگاه کابل شدی و طب می‌خوانی. پدر و مادرت را نیز به آرزوی‌شان رساندی؛ همان آرزویی که می‌خواستند دخترشان را روزی در لباس داکتری ببینند.»

این رويا هنوز برایم دردناک است. اما در کنار آن، هنوز برنامه‌های کوچک و امیدوارکننده‌ی خودم را دارم. ممکن است موانع مرا ناراحت کنند، اما نمی‌خواهم اجازه بدهم متوقفم کنند. طوفان روزگار فقط رویای من را به بازی نگرفته است؛ زندگی و رویاهای هزاران دختر این سرزمین نیز با همین دشواری‌ها روبه‌رو شده است. با این همه، شکرگزارم که هنوز در من اراده‌ای باقی مانده که در تاریکی و ناامیدی راه را برایم روشن می‌کند. با همین هدف‌های کوچک و تجربه‌هایی که از تدریس به دست آورده‌ام، توانسته‌ام برای خودم امید و ایمان تازه‌ای بسازم. می‌خواهم همین مسیر را با اراده‌ای محکم‌تر ادامه بدهم.

در سال جدید، برای دختران سرزمینم لبخند می‌خواهم؛ شادی می‌خواهم و قلب‌هایی که هنوز از نور امید خالی نشده باشند. سال تازه برای من مانند کاغذی سفید است. این‌که آن را چگونه پر کنیم، تا اندازه‌ای به خود ما مربوط است. می‌توانیم روی این کاغذ از شکست و ناامیدی بنویسیم، یا با قلمی از جنس امید، ایمان، اراده و رويا، صفحه‌ای تازه برای زندگی خود بسازیم. می‌توانیم تلاش کنیم یک سال پرمعنا تر و پربارتر داشته باشیم و با عشق، برنامه‌های خود را دنبال کنیم.

در آغاز سال جدید باید به خودمان یادآوری کنیم که هرچند همه‌ی شرایط زندگی در اختیار ما نیست، اما هنوز می‌توانیم درباره‌ی بخشی از مسیر خود تصمیم بگیریم. می‌توانیم برای یک سال آینده با امید و هدف مشخص برنامه‌ریزی کنیم و با قاطعیت از مسیرهای پرپیچ‌وخم و حتی از جاده‌های شکست عبور کنیم. در صفحه‌ای از دفترچه‌ی خود، مهارت‌های مان را بنویسیم و برای قوی‌تر کردن آن‌ها برنامه بسازیم. ترس‌ها، نگرانی‌ها و ضعف‌های مان را نیز نادیده نگیریم. آن‌ها را بشناسیم و تلاش کنیم با گام‌های کوچک به قوت تبدیل‌شان کنیم. شاید همین ضعف‌ها روزی سکوی پرش ما شوند؛ پلی که ما را از زمستان سرد زندگی به سوی بهار رویاهای مان ببرد.

آری، بخش مهمی از این مسیر به خود ما بستگی دارد. هدف اصلی و اهداف فرعی داشته باشیم و هر بار که زمین خوردیم، دوباره برخیزیم؛ مانند ققنوسی که از میان خاکستر دوباره جان می‌گیرد.

بیاید ما دختران افغانستان، تا جایی که می‌توانیم سرنوشت خود را آگاهانه‌تر بنویسیم. فقط تماشاگر بازی روزگار نباشیم؛ تلاش کنیم در زندگی خود نقش داشته باشیم و لحظه‌های زیبایی را با انتخاب و اراده‌ی خود خلق کنیم. حرف‌ها و رویاهای خود را با قلم و نوشتن زنده نگه داریم. اگر دروازه‌های مکتب را به روی ما بسته‌اند، تا جایی که می‌توانیم راه یادگیری را در جای دیگری ادامه بدهیم. مکتب فقط یک ساختمان نیست؛ مسیر آگاهی و مقدمه‌ای برای رسیدن به رویاهای بزرگ‌تر است. اگر امکان‌ش باشد، خانه‌ی خود را به فضای یادگیری تبدیل کنیم. کتاب بخوانیم، زبان بیاموزیم، مهارت پیدا کنیم و نگذاریم توقف آموزش رسمی، به معنای توقف آموختن باشد.

روزهای آغاز سال جدید برای من زمان اندیشیدن به برنامه‌های آینده است، نه فقط ماندن در مشکلات سال‌های گذشته.

پس بیایید به خودمان قول بدهیم که برای آینده‌ای روشن‌تر تلاش کنیم و تا جایی که می‌توانیم مرزهای محدودیت را عقب بزنیم. نقش‌های رنگارنگ امید را در دفترچه‌ی زندگی خود بکشیم.

آغاز سال جدید فرصتی است برای خلوت کردن با خود؛ برای شناخت ضعف‌ها، دیدن توانایی‌ها و ادامه‌دادن با اراده و تدبیر بیشتر.

به امید سالی بهتر، رویاهایی زنده‌تر و شادی‌هایی زیباتر.

گام‌های استوار پس از هجده سالگی

۴۶

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۷ اپریل، ۲۰۲۶



در دوم نوامبر ۲۰۲۵، قدم به هجده سالگی گذاشتم. هجده سالگی سنی است که انسان کم‌کم از کودکی و نوجوانی فاصله می‌گیرد و وارد مرحله‌ای تازه از زندگی می‌شود. قرار بود «دیانای کوچک» پدر و مادر، به دختری بالغ‌تر تبدیل شود؛ دختری که بیش از گذشته مسئول تصمیم‌ها و مسیر زندگی خودش باشد.

قلمم را برمی‌دارم تا از گذشته و از هجده سالی که پشت سر گذاشتم بنویسم. من در قریه‌ای از ولسوالی ناور در ولایت غزنی چشم به دنیا گشودم؛ در جامعه‌ای سنتی که در آن، تولد پسر اغلب مایه‌ی شادی دانسته می‌شد و دختر گاهی باری اضافی به شمار می‌رفت.

اما پدر و مادرم، با آن‌که خودشان سواد نداشتند، از چنین باورهایی پیروی نمی‌کردند. آنان از تولد من، به‌عنوان یک دختر، خوشحال بودند و شکر خدا را به‌جا می‌آوردند که صاحب دختری شده‌اند.

در کودکی پوستم تیره بود، چشمانم متوسط و سیاه، موهایم فرفری و بینی‌ام کوچک بود؛ ظاهری که نشانه‌هایی از نژاد و ریشه‌ام را با خود داشت. با همین قد و قیافه، باز هم شاهدخت پدر و مادرم بودم.

مادرم نامم را انتخاب کرد و مرا «دیانا» نامید. دو سال نخست زندگی‌ام را در خانه‌ای گذراندم که در محیطی سرسبز قرار داشت. نام قریه‌ی ما «گیرو» بود. بعد از دو سال، پدر و مادرم به خاطر آینده‌ی من و برادرم تصمیم گرفتند به کابل بیایند. در روستا امکانات آموزشی کم بود و آنان رؤیای زیبایی داشتند: می‌خواستند من و برادرم درس بخوانیم، تحصیلات عالی داشته باشیم و نخستین افراد باسواد خانواده شویم.

در شش سالگی مرا به مکتب شامل کردند. از صنف اول تا نهم در مکتب دولتی درس خواندم. اما زمانی که در صنف نهم بودم، طالبان کابل را گرفتند و دروازه‌های مکاتب به روی دختران بسته شد. صنف نهم من ناتمام ماند. از آن پس دیگر نتوانستم

مثل گذشته به مکتب بروم. سال بعد بیشتر در خانه ماندم و تنها گاهی به مدرسه می‌رفتم. آن سال برایم سالی پر از یأس و ناامیدی بود؛ یکی از دشوارترین سال‌های زندگی‌ام.



سال ورود طالبان، برای دختران سالی تاریک بود. امیدها کم‌رنگ شده بودند و انگیزه‌ها فروکش کرده بود. حتی بیرون‌رفتن از خانه برای بسیاری از دختران دشوار شده بود. وحشت و نگرانی همه‌جا را فرا گرفته بود. فقر مهمان خانه‌های زیادی شده بود و بسیاری از مردم در فکر ترک کابل و دیگر ولایت‌ها بودند.

آن سال هم گذشت. سال بعد، مردم کم‌کم از شدت ترس و دلهره‌ی روزهای نخست بیرون آمدند و تلاش کردند زندگی را در شرایط تازه دوباره سامان بدهند. در سال دوم حاکمیت طالبان، با وجود آینده‌ی نامعلوم، بسیاری از مردم باز هم برای رؤیاهای‌شان تلاش می‌کردند. بعضی کورس‌های شخصی با محدودیت‌های فراوان باز شدند، اما دروازه‌های مکاتب همچنان بسته ماند.

زندگی زیر سایه‌ی ترس و ناامیدی ادامه داشت. بسیاری از دختران، با دل‌های خسته و رؤیاهایی که گویی دفن شده بودند، کتاب‌های‌شان را بستند. اما در میان آنان، دخترانی هم بودند که هنوز امید داشتند و حاضر نبودند از رؤیاهای‌شان دست بکشند. من نیز یکی از همان دختران بودم؛ دختری رؤیاپرداز در تاریکی مملکت‌م که هنوز در سر، آرزوی پرواز داشت.

می‌خواستم به بلندی‌ها برسم، چشم‌هایم را بر تاریکی‌ها ببندم و کتاب‌هایم را محکم در آغوش بگیرم. دلم می‌خواست دوباره مثل گذشته از عناصر کیمیا بنویسم، از توان و جذر، از سرعت و فریکونسی، و از مسأله‌هایی که ذهنم را به کار می‌انداختند هرچند اجازه نداشت‌م به مکتب بروم و بیرون‌رفتن نیز با محدودیت همراه بود،

درس‌هایم را از راه بعضی کانال‌های تلویزیونی دنبال می‌کردم. احساس می‌کردم با درس‌خواندن، ذهنم آرام‌تر می‌شود و دلم تسکین پیدا می‌کند.



زمان می‌گذشت و دختران هنوز با امید شنیدن خبری از باز شدن مکاتب زندگی می‌کردند. در همین مدت، بسیاری از هم‌صنفی‌هایم را خانواده‌های‌شان به شوهر دادند. اما من، با وجود سرنوشت نامعلومی که پیش رویم بود، همچنان در حرکت ماندم. برای من، آن بهار آغاز تجربه‌ها و دستاوردهای تازه‌ای بود. ریشتر از گذشته به کتاب‌هایم علاقه پیدا کرده بودم. با ناامیدی‌ها مقابله می‌کردم و جدی‌تر درس می‌خواندم. برای خودم راه و برنامه‌ی مشخصی ساخته بودم. رمی‌خواستم زندگی کنم و بهتر زیستن را یاد بگیرم.

در این چهار سال، درست در زمانی که امید و رؤیا در کابل و بسیاری از ولایت‌ها کم‌رنگ شده بود، من با کلوستر ایجوکیشن آشنا شدم. با صدها دختر همراهم برای زندگی عهد تازه‌ای بستم. تلاش کردم برای خودم رؤیایی تازه بسازم. خانام را به فضایی تبدیل کردم که در آن، تا جایی که می‌توانستم، صمیمیت، احترام، ارزش و علم را جایگزین ترس و ناراحتی کنم.

در همین سال‌ها، خودم را قوی‌تر، شجاع‌تر و باتدبیرتر یافتم. امروز خودم را دوست دارم، چون می‌دانم در برابر دشواری‌های زیادی ایستاده‌ام و با وجود همه‌ی آن‌ها از رؤیاهایم دست نکشیده‌ام. دیانابی که امروز هجده‌ساله شده، همان کودک سال‌های گذشته نیست. او دختری است که می‌خواهد شجاع‌تر باشد، با اراده‌تر تصمیم بگیرد و قدم‌های استواری به سوی استقلال بردارد.

در این چهار سال، به شکل منظم مضمون‌هایی مانند انگلیسی، کیمیا، فزیک، ریاضی و دری را دنبال کردم و آموختم. تدریس نیز یکی از زیباترین تجربه‌های

زندگی‌ام شد. وقتی چیزی را که خودم آموخته بودم به دیگران یاد می‌دادم، احساس می‌کردم آموختن برایم معنای تازه‌ای پیدا می‌کند.

نوشتن نیز آرام‌آرام وارد زندگی‌ام شد. با استمرار و شوق، نویسندگی را تمرین کردم تا کم‌کم به عادت‌ی شیرین تبدیل شد؛ عادت‌ی که به من کمک می‌کند تجربه‌ها، احساسات و فکرها را بهتر بیان کنم.

حالا وقتی به هجده سال گذشته نگاه می‌کنم، فقط سال‌های کودکی و نوجوانی را نمی‌بینم. مهاجرت خانواده‌ام از ناور به کابل را می‌بینم. رؤیای پدر و مادرم برای باسواد شدن فرزندان‌شان را می‌بینم. روزهای مکتب را می‌بینم. بسته شدن دروازه‌های مکتب را می‌بینم. ترس، ناامیدی و انتظار را می‌بینم. در کنار همه‌ی این‌ها، درس خواندن، تلاش کردن، تدریس، نوشتن و دوباره رؤیا ساختن را نیز می‌بینم.

شاید هجده‌سالگی برای من فقط رسیدن به یک عدد نباشد. برایم یادآوری این است که بخشی از زندگی گذشته و حالا باید آگاهانه‌تر به آینده نگاه کنم. می‌خواهم تصمیم‌های زندگی‌ام را با مسئولیت بیشتری بگیرم. می‌خواهم یادگیری را ادامه بدهم. می‌خواهم مستقل‌تر شوم. می‌خواهم بنویسم، تدریس کنم و از فرصت‌هایی که دارم بهتر استفاده کنم... و بیش از همه، می‌خواهم اجازه ندهم شرایطی که در آن زندگی می‌کنم، تمام هویت و آینده‌ام را تعریف کند.

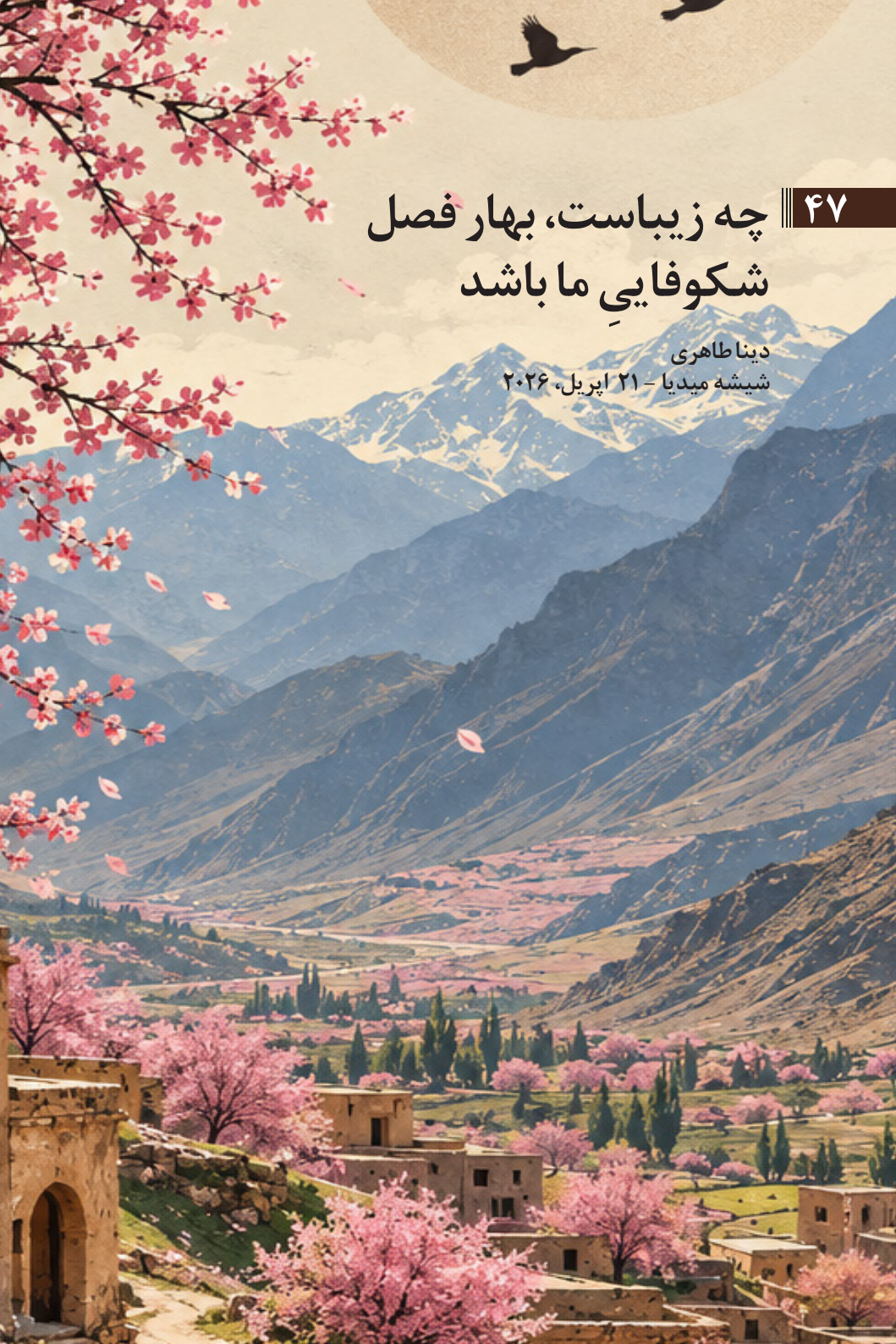
از دوم نوامبر ۲۰۲۵ تا امروز، هجده‌سالگی برایم فقط جشن تولد نبوده است؛ شروع مرحله‌ای تازه از زندگی بوده است. مرحله‌ای که می‌خواهم در آن قدم‌هایم آگاهانه‌تر و استوارتر باشند. پس، از آن روز تا امروز که این نوشته را با دوستانم شریک می‌کنم: **هجده‌سالگی‌ام مبارک!**

و امیدوارم همه‌ی ما، حتی در دشوارترین شرایط، بتوانیم بهترین لحظه‌های ممکن را برای خود خلق کنیم.

چه زیباست، بهار فصل شکوفایی ما باشد

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۱ اپریل، ۲۰۲۶



درختان شکوفه‌های سپید و خوشبو داده‌اند. چکاوک‌ها و گنجشک‌ها روی شاخه‌ها می‌نشینند و نغمه‌سرایی می‌کنند. نغمه‌های شان چقدر دل‌نشین و گوش‌نواز است و نوید آمدن بهار را به مردم می‌دهد.

هوای کابل پس از باران‌های بهاری بسیار شفاف، پاک و دل‌پذیر شده است؛ گویی زمستان آرام‌آرام چمدانش را بسته و رفته است. در زمستان، هوای پاک و آبی‌رنگ کابل گاهی به یکی از غبارآلودترین و بدترین هواهای جهان تبدیل می‌شود؛ اما در فصل بهار، هوا سرشار از طراوت و شادابی می‌گردد. آن هوای حبس‌شده و خفه‌کننده به پایان می‌رسد و محو می‌شود.

من هم از این انقلاب مسحورکننده‌ی طبیعت درس می‌گیرم و می‌خواهم این فصل را برای خودم خاص بسازم. تطبیق برنامه‌ها و پلان‌هایم را برای بهار گذاشته‌ام و در دو ماه زمستان بیشتر مصروف نوشتن مقاله بوده‌ام. اما برنامه‌ام برای فصل بهار این است که از طبیعت‌الگوبرداری کنم و شکوفه بدهم.

برای تحول و تغییر، باید زمستان سخت را پشت سر بگذارم. می‌خواهم معنای واقعی شکوفه دادن و تحول را با جان و دل حس کنم. باور دارم با چیدن برنامه‌ای دقیق و عملی کردن آن، می‌توانم بهترین خودم را ارائه بدهم.

در نخست، نوشتن روایت‌های زندگی خودم و دیگر دختران و زنان افغانستان در اولویت من قرار دارد. درباره‌ی خودم می‌نویسم و نوشته‌هایم را برای نشر به رسانه‌ها می‌فرستم. باور دارم با نشر مقاله‌هایم می‌توانم صدای خودم و زنان مملکت‌م باشم. من بسیار مشتاق و علاقه‌مند به نوشتن هستم.

دوم، روی زبان انگلیسی کار می‌کنم. همان‌طور که هر سال تلاش کرده‌ام زبان انگلیسی‌ام بهتر شود، امسال نیز این تلاش را ادامه می‌دهم. هدفم از یادگیری زبان انگلیسی این است که بتوانم نوشته‌هایم را به این زبان تبدیل کنم تا صدای قلمم را

مردم بیشتری بشنوند. تدریس زبان انگلیسی نیز برایم اهمیت زیادی دارد، چون می‌خواهم هم برای خودم و هم برای مردم مفید واقع شوم.

سوم، در کلاس کامپیوتر شرکت می‌کنم و بخش‌های اداری آن را فرا می‌گیرم.

پس سه برنامه‌ی مهم من در این فصل بهار این‌هاست:

اول، نوشتن مقاله؛

دوم، یادگیری بهتر زبان انگلیسی؛

سوم، یادگیری برنامه‌های کمپیوتر.

می‌خواهم بهار را برای خودم فصل شکوفایی بسازم؛ هر چند کسانی قصد دارند بهار زندگی‌ام را خراب کنند و آن را به زمستانی سرد و تاریک تبدیل سازند.



در این چند سال، هر بار با آمدن بهار منتظر باز شدن دروازه‌ی مکتب خود بودهام. در این فصل دل‌انگیز، چه دل‌نشین بود اگر اکنون در دانشگاه کابل، سال دوم رشته‌ی دلخواهم را می‌خواندم. رشته‌ی مورد علاقه‌ی من کامپیوتر ساینس است. دوست داشتم در بخش‌های کامپیوتری متخصص شوم، در ادارات وظیفه داشته باشم و نخستین زن در خانواده و قوم خود باشم که به چنین جایگاهی رسیده است؛ زنی که به‌عنوان یک دختر، اندکی از ننگی را که بر دختر بودن تحمیل شده است، از دوش خود بردارد.

می‌خواهم از بهار جوانی‌ام استفاده کنم و به زنی مستقل تبدیل شوم؛ زنی که برای پدر و مادر خود تکیه‌گاه باشد و در دل آنان امید خلق کند.

هر چند محدودیت‌ها بهار زندگی‌ام را خراب کرده است، با همین وضعیت همچنان ادامه می‌دهم. با افسردگی و نگرانی‌های خود مبارزه می‌کنم. درس می‌خوانم. برای خودم امید و رویاهای زیبایی ساختم و خودم را متعهد کرده‌ام که به آن‌ها برسم؛ و خواهم رسید. بهار زندگی‌ما را ربوده‌اند؛ اما هنوز به افق‌های روشن زندگی امیدواریم و

برای شکوفه دادن مبارزه می‌کنیم.

امروز با جدیت می‌خواهم به اهداف و برنامه‌های خود جامه‌ی عمل بپوشانم و فصل بهار را به فرصتی برای رشد و توانمندی خود تبدیل کنم.

هر فصل زندگی آرام از کنار ما می‌گذرد. اگر پر از فرصت و آزادی باشد، به فصلی خاطره‌انگیز در ذهن ما تبدیل می‌شود؛ اما در این چند سال، با مُهر ممنوعیت، زندگی بسیار سختی را تحمل کرده‌ایم. چهارمین بهار است که زندگی ما در محدودیت و ممنوعیت گذشته است.

با این حال، امسال قرار است سالی متفاوت و مفید برای خودم بسازم. هر دختر در افغانستان مسئول است که برای رسیدن به رویاهایش تلاش کند و بهار زندگی خود را بسازد.

۴۸ زن‌جیر و ابستگی؛ روایت خاموشی زنان زیر سایه‌ی نان‌آوری مردان

دینا طاهری

روزنامه‌ی هشت صبح - ۲۶ اپریل، ۲۰۲۶



صنف نهم بودم که استاد مضمون دری ما سخنانی برای دختران گفت که تا امروز در ذهنم نقش بسته است. او ریشه‌ی بخشی از مشکلات زنان را درک کرده بود و نمی‌خواست ما نیز گرفتار همان زنجیر وابستگی شویم.

می‌گفت: «دختران، بی‌گمان در اطرافتان می‌بینید که زنان تا چه اندازه در معرض آزار، خشونت‌های خانوادگی، فقر، لت‌وکوب و رنج‌های سنگین قرار دارند. شاید مادران خودتان نیز بخشی از همین زنان باشند؛ زنانی که هرگز آزادی و احترام واقعی را تجربه نکرده‌اند.

حتی ابتدایی‌ترین تصمیم‌های زندگی‌شان در اختیار خودشان نیست. در کودکی پدر یا برادر برای‌شان تصمیم می‌گیرد، بعد شوهر و گاهی در سال‌های بعد پسر. با وجود همه‌ی این بی‌عدالتی‌ها، بسیاری از آنان ناچار به سکوت می‌شوند و جز تحمل و خاموشی، راه دیگری پیش روی خود نمی‌بینند.

در کشور ما، میان ارزشی که برای زن و مرد در نظر گرفته می‌شود، توازن وجود ندارد. برخی مردان حتی ارزش زن را تنها در مادرشدن می‌بینند. چنان‌که اگر زنی پس از چند سال زندگی مشترک صاحب فرزند نشود، ممکن است طلاق داده شود یا برای شوهرش زن دیگری بگیرند. این نگاه نشان می‌دهد که در ذهن برخی، زن فقط تا زمانی ارزش دارد که بتواند فرزند به دنیا بیاورد؛ و همین نگرش، سرچشمه‌ی بسیاری از تحقیرها و منت‌گذاری‌هاست.»

استاد لحظه‌ای مکث کرد و بعد افزود: «یکی از دلایل مهم این سکوت تحمیلی، وابستگی اقتصادی است؛ موضوعی که شاید در ظاهر ساده به نظر برسد، اما بسیار عمیق و سرنوشت‌ساز است.

زنی که از نظر اقتصادی کاملاً وابسته باشد، گاهی ناچار می‌شود بدون چون‌وچرا خواسته‌های کسی را بپذیرد که هزینه‌ی زندگی‌اش را تأمین می‌کند. وابستگی اقتصادی

می‌تواند با تحقیر، منت و حرف‌وحديث همراه شود. همان‌گونه که در ضرب‌المثل می‌گویند: هر که نان دهد، فرمان دهد.»

سال‌ها بعد، هرچه بیشتر با زندگی زنان اطرافم آشنا شدم، معنای این حرف استاد را بهتر فهمیدم. زنی به نام رحیمه برایم روایت می‌کرد که با وجود وضعیت مالی خوب شوهرش، بارها از او شنیده است: «تو فقط نان خود را کار داری. حتی حق مشوره دادن هم نداری. باید فقط گوش کنی.»

رحیمه می‌گفت: «در خانه‌ی شوهرم مثل کنیزی هستم که وظیفه‌اش پرستاری از فرزندان، پذیرایی از مهمانان و انجام همه‌ی کارهای خانه است. مزد تمام زحماتم فقط نانی است که همان را هم با منت به من می‌دهند.»

زن دیگری نیز قصه می‌کرد که شوهرش زن دوم گرفته است. می‌گفت: «فقط از او پرسیدم چرا چنین کردی؟ چه عیبی داشتم؟ حتی برای فرزند پسر هم به دنیا آورده بودم. می‌دیدم زندگی‌ام در برابر چشمانم در حال فروپاشیدن است. بغض شکست و فقط گریه کردم.»

اما پاسخ شوهرش بسیار ساده و سرد بود: «زن فقط نان خود را کار دارد. وقتی توان تأمین نانت را داشته باشم، می‌توانم هرچند زن بگیرم. نانت را بخور و به زندگی من دخالت نکن.»

شنیدن این حرف دلم را لرزاند. انگار زن را به موجودی تقلیل داده‌اند که تنها نیازش نان است؛ نه احساس دارد، نه حق انتخاب، نه شخصیت و نه سهمی در تصمیم‌های زندگی. این نگاه زنجیری سخت و هراس‌انگیز است؛ زنجیری که در زندگی بسیاری از زنان دیده می‌شود و آنان را وابسته و چشم‌انتظار نگه می‌دارد.

ضرب‌المثل «هر که نان دهد، فرمان دهد» شاید برای بسیاری فقط یک جمله باشد، اما برای تعداد زیادی از زنان افغانستان، واقعیتی تلخ از زندگی روزمره است. در

شرایطی که زنان از حق کار و فرصت‌های شغلی محروم یا محدود شده‌اند، بسیاری ناچارند به کسی وابسته بمانند که هزینه‌ی زندگی‌شان را می‌پردازد. همین وابستگی باعث می‌شود برخی زنان در برابر خشونت، تحقیر و بی‌عدالتی سکوت کنند؛ چون از فقر، بی‌پناهی و حرف مردم می‌ترسند.

اما چگونه می‌توان از این وضعیت بیرون آمد؟

به باور من، یکی از مهم‌ترین راه‌ها آموزش، آگاهی و ایجاد فرصت‌های اقتصادی است؛ حتی اگر این فرصت‌ها در آغاز بسیار کوچک باشند. زن باید بتواند قدم‌به‌قدم روی پای خود بایستد و احساس کند که برای ادامه‌ی زندگی، کاملاً وابسته به دیگری نیست.

اما در شرایط کنونی افغانستان، رسیدن به همین فرصت‌ها نیز برای بسیاری از زنان دشوار یا ناممکن شده است. درهای آموزش و کار به روی بخش بزرگی از آنان بسته یا محدود شده و بسیاری برای سال‌ها در قید وابستگی باقی مانده‌اند. محیطی که باید زمینه‌ی آموزش، رشد و استقلال را فراهم کند، برای بسیاری از زنان به فضایی برای خاموشی و اطاعت تبدیل شده است.

در سال‌های اخیر، فرصت‌های کاری زیادی از دختران و زنان گرفته شده و این موضوع یکی از جدی‌ترین عوامل افزایش وابستگی آنان بوده است. زنانی که توان تأمین هزینه‌های زندگی خود را ندارند و سرپرست یا حامی مرد نیز ندارند، گاهی ناچار می‌شوند به گدایی یا کارهای بسیار دشوار روی بیاورند.



امروز که هجده‌ساله شده‌ام، حرف استادم را با تمام وجود درک می‌کنم. حالا می‌فهمم که وابستگی تا چه اندازه می‌تواند خطرناک باشد و چگونه ممکن است آزادی و قدرت تصمیم‌گیری انسان را محدود کند.

همچنین بهتر درک می‌کنم که چرا پدر و مادرم همیشه این‌قدر بر درس خواندن من تأکید داشتند. آنان می‌خواستند آموزش پلی باشد برای ساختن زندگی بهتر؛ می‌خواستند به سطحی از آگاهی، فهم و استقلال مالی برسیم که بتوانیم آینده‌ام را خودم بسازم.

اما با آمدن طالبان و بسته شدن دروازه‌های مکاتب، بخشی از این رویا کم‌رنگ شد. تنها من نیستم. هزاران دختر از مکتب و دانشگاه بازمانده‌اند و همراه با رویاهای خودشان، بخشی از آرزوهای پدر و مادرهای‌شان نیز رنگ باخته است. فرصت‌های کاری محدود شده و زنان و دختران از داشتن نقش فعال در جامعه دور نگه داشته شده‌اند.

با این حال، من و زنانی مانند من، با وجود آینده‌ای مبهم، هنوز راه خود را ادامه می‌دهیم. گاهی خودم را مانند فولادی تصور می‌کنم که با هر ضربه و فشار، محکم‌تر می‌شود. هر قدر محدود شوم، باز هم قلمم را برمی‌دارم و می‌نویسم.

می‌دانم نوشتن شاید به‌تنهایی مرا به استقلال مالی نرساند؛ اما مرا به آگاهی، فهم و شناخت بیشتری می‌رساند. به من امید می‌دهد و یادآوری می‌کند که هنوز می‌توانم فکر کنم، انتخاب کنم و برای آینده‌ای متفاوت آماده شوم. شاید شکستن زنجیر وابستگی از همین‌جا آغاز شود:

از آگاهی،

از آموزش،

از باور به توانایی خود،

و از نخستین قدمی که یک زن برای ایستادن روی پای خودش برمی‌دارد.

رویاها؛ ۴۹

در دل محدودیت امید می آفریند

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۷ اپریل، ۲۰۲۵



رؤياهايم در من تحرک و انگيزه ايجاد می کنند. برايم مانند نيرويی قدرتمندند که در شرايط سخت و طاقت فرسا مرا سر پا نگه می دارند و نمی گذارند خودم را از دست بدهم. حتی در شرايطی که دختر بودن گاهی مانند جرم تلقی می شود، رؤياهايم به قوت قلبم تبديل شده اند؛ هرچند متأسفانه در نگاه بخشی از جامعهی سنتی، هنوز دختر موجودی ضعیف و عاجز پنداشته می شود.

گاهی با خودم فکر می کنم: چرا بايد به خاطر جنسيت خود سرکوب شوم؟ وقتی کوچک تر بودم، بايسکل کوچکی را که پدرم برای من و برادرم گرفته بود، سوار می شدم. هنگام بايسکل سواری حس بسيار دلپذیری داشتم. نسيم ملايم موهايم را نوازش می کرد و گویی آرام در گوشم زمزمه می کرد: «ديانا، هرچند دختری، اما در خانواده فرقی میان تو و برادرت نيست. انگار اين جا ديوار تبعيض شکسته است.» آن روزها هنوز در دنياي کودکانهی خودم زندگی می کردم. اما هرچه بزرگ تر شدم، شرايط برايم سخت گیرانه تر و جدی تر شد. آرام آرام از آن دنياي آزاد کودکانه فاصله گرفتم. با آن که هنوز سن زیادی نداشتم، محيط مرا وادار می کرد مانند دختری بالغ، محتاطانه رفتار کنم.

برادرم سوار بايسکل می شد و من فقط نظاره گرش بودم. امروز که هجده ساله ام، می بینم در اين سرزمين فقط بايسکل سواری برايم به رؤيا تبديل نشده است؛ مکتب رفتن، آزادی بيان و حتی حق تصميم گيري در مورد خصوصی ترين مسايل زندگی و وجودم نیز گاهی شبیه رؤيا شده اند.

من یکی از دختران افغانستانم که سال هاست از رفتن به مکتب محروم شده ام. از کودکی آرزوی رفتن به دانشگاه کابل را داشتم. هنوز به خوبی به ياد دارم که چقدر دلم برای دانشگاه رفتن لک می زد. خودم را در آینده اين گونه تصور می کردم: با ظاهری آراسته و اعتماد به نفس وارد دانشگاه می شوم. درس هايم را با علاقه می خوانم و برای

متخصص شدن در بخش کامپیوترساینس تلاش می کنم. در وقت های فراغت، روی سبزه های زیبای دانشگاه، در میان گل های رنگارنگ، می نشینم و کتاب می خوانم. زمان می گذرد و من نیز آرام آرام به سوی رؤیاهایم پرواز می کنم.

فراگیری علم و مهارت برایم همیشه سرشار از معنا و اشتیاق بوده است. وقتی کودک بودم، درباره ی آینده ام زیاد خیال پردازی و بلندپروازی می کردم. تصور می کردم روزی می رسد که تصمیم های زندگی ام را خودم می گیرم. حتی در ذهنم برای رفت و آمد به دانشگاه بایسکل می خریدم.

تصور می کردم من و رحمت کنار هم با کامپیوتر کار می کنیم. تصور می کردم دیگر مادرم، به خاطری که از ظلم و سخت گیری طالبان به تنگ می آید، نمی گوید: «کاش پسر می بودی!»

می خواستم ثابت کنم که با وجود دختر بودن و با وجود این که در نگاه بعضی مردم، دختر موجودی ضعیف شمرده می شود، می توانم عصای دست پدر و مادرم باشم و برای خواهرانم مایه ی افتخار و انگیزه شوم.

در رؤیاهایم برای آینده زندگی می ساختم و با خودم می گفتم: «روزی خداوند پاداش تلاش هایم را خواهد داد.»

حتی برای پدرم دکان سلمانی بزرگتری تصور می کردم؛ دکانی با وسایل و امکانات بهتر تا بتوانم بخشی از زحمتهایی را که برای ما کشیده است جبران کنم.

اما با آمدن طالبان، بسیاری از این رؤیاپردازی ها متوقف شدند. بسته شدن دروازه های مکاتب، رؤیاهای بسیاری از دختران افغانستان را با ضربه ای سخت روبه رو کرد. با آمدن این طوفان خشمگین، امید بسیاری از دختران به بی باوری و درماندگی تبدیل شد. گویی این سرزمین آرام آرام به گورستان آرزوها بدل شد.

دخترانی بودند که زمانی امید و انگیزه در وجودشان موج می زد، اما حالا در تاریکی

خانه‌های‌شان خاموش شده‌اند.

با این حال، زندگی همیشه فراز و نشیب دارد و گاهی همین پستی و بلندی‌هاست که انسان‌های مقاوم‌تر را می‌سازد. من هم تلاش کرده‌ام با سختی‌های روزگار در نبرد باشم. به اندازه‌ای که برای رؤیاها، هدف‌ها و برنامه‌هایم وقت می‌گذارم، کمتر فرصت پیدا می‌کنم در ناراحتی و فکر کردن مداوم به محدودیت‌ها غرق شوم.

می‌دانم شاید کارهای من به‌تنهایی نتواند محیط و سرزمینم را تغییر دهد، اما یک چیز را با اطمینان می‌دانم و آن این‌که: **خودم می‌توانم تغییر کنم.** می‌توانم بیشتر یاد بگیرم. قوی‌تر شوم. مهارت پیدا کنم... و برای روزی که فرصت‌های بیشتری در برابر من قرار می‌گیرد، آماده‌تر باشم.

به همین دلیل، حتی در این شرایط دشوار نیز رؤیاها و هدف‌هایم را دنبال می‌کنم. امروز شاید بیشتر از گذشته امید و انگیزه دارم. دروازه‌های مکتب به روی ما بسته شده‌اند، اما من کوشش کرده‌ام دروازه‌های امید را در خانه و خانواده‌ی خود باز نگه دارم.

در این مسیر، فقط برای خودم رؤیا نمی‌سازم. تلاش می‌کنم دیگران نیز رؤیاهای خود را فراموش نکنند؛ زیرا باور دارم که رؤیا می‌تواند در دل محدودیت، نیروی ادامه‌دادن ایجاد کند. شاید کار بسیار بزرگی انجام ندهم، اما قدم‌های کوچک و پیوسته برمی‌دارم. درس می‌خوانم. می‌نویسم... و به بیش از سی دختر تدریس می‌کنم؛ دخترانی شبیه خودم که هنوز دنبال خواسته‌ها و رؤیاهای‌شان هستند.

نقش من در کنار آنان شاید ساده باشد: کمک در درس‌ها، تشویق کردن و راهنمایی. اما همین کارهای کوچک برایم معنا دارند.

در خانه نیز سهم کوچکی دارم که برایم بسیار ارزشمند است. به مادرم، که فرصت سوادآموزی نداشته است، درس می‌دهم و به برادر کوچکم نیز در یادگیری کمک

می‌کنم. در حقیقت، همین کارهاست که مرا پرنرژی‌تر می‌کند.

هر بار که چیزی یاد می‌گیرم و آن را با دیگری شریک می‌کنم، احساس می‌کنم یک قدم دیگر به دختری نزدیک می‌شوم که در رؤیاهایم ساخته بودم؛ دختری که می‌تواند روی پای خودش بایستد، برای خانواده‌اش مفید باشد و برای خواهران و دختران دیگر نیز امید ایجاد کند.

شاید هنوز نتوانم آزادانه در خیابان‌های کابل بایسکل‌سواری کنم. شاید هنوز نتوانم در صحن دانشگاه کابل، میان سبزه‌ها و گل‌ها، کتابم را باز کنم. شاید هنوز نتوانم به دوستانم شاد باشم و از ته دل بخندم؛ اما رؤیای آن روز هنوز در من زنده است... و تا زمانی که این رؤیا زنده باشد، من هم برای رسیدن به آن حرکت خواهم کرد.

رؤیا برای من فقط تصویر آینده نیست؛ نیرویی است که کمک می‌کند در دل محدودیت، امید را زنده نگه دارم.

زندگی ما زنان و ظلم نابخشودنی ۵۰

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۲۷ اپریل، ۲۰۲۵



وقتی به زنان کشورم نگاه می‌کنم، رد رنج را در چهره‌های‌شان می‌بینم؛ حتی در زنانی که هنوز به چهل سالگی نرسیده‌اند. در جامعه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم، بسیاری از زنان بی‌سوادند و حتی فرصت یادگیری خواندن و نوشتن را نداشته‌اند. پشت این بی‌سوادی و پیر شدن زود هنگام، ظلمی نابخشودنی پنهان است.

بسیاری از زنان در برابر ستم‌هایی که بر آنان رفته، فقط سکوت کرده‌اند و شاید در دل خود بارها گفته‌اند: «زن هستم و حق ندارم.»

حق رفتن به مکتب نداشته‌اند. اجازه‌ی حضور در مراکز آموزشی را نداشته‌اند و گاهی حتی برای فراگیری قرآن، کتاب‌خواندن و نوشتن نیز با مانع روبه‌رو بوده‌اند. در بعضی خانواده‌ها، سواد را حتی زیننده‌ی دختر و زن نمی‌دانستند.

از همان کودکی به دختران آموخته‌اند که از بخشی از ابتدایی‌ترین حقوق خود چشم‌پوشند. به آن‌ها گفته‌اند وظیفه‌ی اصلی‌شان خدمت به شوهر و خانواده است. به آنان تلقین کرده‌اند که رفتار و رفت‌وآمدشان با «غیرت» پدر و برادر پیوند دارد و برای حفظ آبروی خانواده باید تا حد ممکن از بیرون‌رفتن و حضور آزادانه در جامعه دور بمانند.

همین ترساندن‌ها، تحقیرها، سرزنش‌ها، سرکوب‌ها و محرومیت‌هاست که به گمان من، بسیاری از زنان را زودتر از سن‌شان فرسوده کرده است.

دختران و زنان زیادی را می‌شناسم که شرایط زندگی آنان را ناامید و افسرده ساخته است. وقتی کودکان‌شان از گرسنگی رنج می‌برند یا امکانات آموزش ندارند، دردشان چند برابر می‌شود. آن‌ها به شوهر، فرزندان و همه‌ی امور خانه فکر می‌کنند، اما در میان این همه مسئولیت، گاهی خودشان را فراموش می‌کنند.

اگر بتوانم پیامی به زنان کشورم بدهم، می‌گویم: «شما مسئول نیستید که همیشه همه را راضی نگه دارید. مسئول نیستید که لبخند را بر لب همه بیاورید و خودتان

را فراموش کنید. خودتان را نیز دوست داشته باشید. در میان مشکلات اقتصادی، خانوادگی و روحی، برای خودتان هم جایی باز کنید؛ جایی برای آرامش، برای نفس کشیدن و برای لبخند زدن.»



در جامعه‌ی سنتی ما، جنگ، تعصب و باورهای سخت‌گیرانه سال‌ها زندگی زنان را تحت فشار قرار داده‌اند. پشت بعضی درهای بسته، زنانی زندگی می‌کنند که اختیار سخن گفتن، بیرون رفتن، ارتباط با دیگران، انتخاب لباس و بسیاری از تصمیم‌های روزمره‌ی زندگی خود را ندارند.

در چنین خانه‌هایی، مرد گاهی خودش را صاحب تصمیم می‌داند و زن مجبور است در چارچوب خواست او زندگی کند. دیدن چنین رفتارهایی دردناک است؛ رفتارهایی که انسانیت، احترام و مفهوم همراهی در یک زندگی مشترک را فراموش کرده‌اند.

اما در کنار همه‌ی این‌ها، زنانی را نیز می‌بینم که زندگی را با عشق و آزادی معنا می‌کنند؛ زنانی که با وجود تجربه‌های تلخ خود، برای دختران‌شان آینده‌ای متفاوت می‌خواهند. آن‌ها می‌خواهند فرزندان‌شان در صلح و آرامش درس بخوانند؛ دور از تعصب قومی، مذهبی و جنسیتی. برای دختران‌شان استقلال مالی و فکری می‌خواهند. می‌خواهند آنان بتوانند آزادانه تصمیم بگیرند، کتاب بخوانند، مهارت بیاموزند و روزی در میان شلوغی‌های کابل بدون ترس و دلهره قدم بزنند.

حتی زنانی که خود در خانه‌هایی شبیه زندان زندگی کرده‌اند، هنوز رویا دارند. می‌خواهند دختران‌شان را در آغوش آزادی و عدالت ببینند و نمی‌خواهند سرگذشت نسل خودشان دوباره تکرار شود.

حرف‌های زنان نباید برای همیشه ناگفته و ناشنیده بماند. شاید خنداندن زنی که سال‌ها رنج کشیده آسان نباشد، اما دخترانش می‌توانند بخشی از آن امید ازدست‌رفته

را دوباره زنده کنند؛ با درس خواندن، ایستادن روی پای خود و شکستن زنجیرهایی که مادران شان سال ها گرفتارشان بوده اند.

گاهی از خودم می پرسم چرا بسیاری از زنان فرصت نمی کنند زیبایی لبخند خودشان را ببینند و اندکی برای خود زندگی کنند. پرسش های زیادی درباره ی بی عدالتی در زندگی زنان وجود دارد؛ اما صدای بسیاری از آنان هنوز شنیده نشده است. من هم از بیرون این قصه حرف نمی زنم. خودم یکی از همان دخترانی هستم که ناامیدی و بی انگیزی را تجربه کرده ام. محدودیت ها بارها دست و پایم را بسته اند، اما با همین شرایط، معنای زندگی را در ادامه دادن پیدا کرده ام. من هم بخشی از این محرومیت را با زندگی خودم حس کرده ام.

باید با این واقعیت کنار بیایم که به خاطر دختر بودن نتوانستم به دانشگاه بروم. آزمون کنکوری را که سال ها برایش برنامه داشتم، از دست دادم. فارغ شدن از مکتب برایم به رویایی وابسته به «امر ثانی» تبدیل شده است.

با همه ی این فشارها، چیزی که هنوز بلد هستم و می توانم انجام بدهم، درس خواندن و نوشتن است. گاهی شب ها روی دفترچه ی خاطراتم گریه می کنم و با نوشتن خودم را آرام می سازم. رویای من خیلی پیچیده نبود. می خواستم مستقل باشم، روی پای خودم بایستم، برای خواهرانم — فرشته و بنین — انگیزه باشم و برای مادرم قوت قلب. می خواستم روزی تکیه گاه پدرم شوم تا برای تأمین نیازهای خانواده این همه رنج نکشد.

اما برای دختری مثل من که حتی فرصت فارغ شدن از صنف دوازدهم را پیدا نکرده، رسیدن به کار و استقلال بسیار دشوار شده است.

با این حال، دینا هنوز می خواهد زندگی خودش را بسازد. حتی اگر نتواند همیشه برای خانواده اش منبع انگیزه باشد، دست کم می خواهد برای خودش دلیل ادامه دادن

باشد. من نمی‌خواهم به سرنوشتی تسلیم شوم که برای بسیاری از زنان این سرزمین عادی جلوه داده شده است. می‌خواهم برای زندگی خودم تلاش کنم. درس بخوانم. بنویسم... و تا جایی که می‌توانم، مسیرم را ادامه بدهم.

شاید برای من، مبارزه از همین‌جا آغاز شود: از این‌که نگذارم ظلم و محرومیت، تصمیم بگیرد من چه کسی باشم.

آغازی برای درخشش ۵۱

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۳ می، ۲۰۲۶



ساعت هشت صبح بود که پدرم به خانه زنگ زد و گفت: «باید به مکتب علی بروید.

مدیر مکتب با من تماس گرفته و خواسته است که به دفترش مراجعه کنیم.»

تماس که قطع شد، مادرم خیلی نگران شد. با تشویش می گفت: «چرا مدیر ما

را خواسته؟ حتماً برای علی اتفاقی افتاده. شاید کارخانگی اش را ننوشته، درسش را

نخوانده، با دوستانش جنگ کرده یا خدای ناخواسته مریض شده است. نمی دانم، دلم

شور می زند که چرا مدیر گفته به اداره مراجعه کنیم.»

در حال صبحانه خوردن بودیم. مادرم چادر کلانش را گرفت و با نگرانی و تشویش

به سوی مکتب رفت. چند دقیقه بعد، برخلاف زمانی که از خانه بیرون شده بود، با

چهره‌ای بشاش و خوشحال برگشت.

گفت: «مدیر درخواست تدریس دیانا را پذیرفته است. می خواهد او برای تدریس

به مکتب بیايد. فعلاً یک صنف در اختیارش می گذارند تا شیوهی کار و تدریسش

را ببینند و اگر نتیجه خوب باشد، برای زمستان چند صنف دیگر هم به عهده اش

می گذارند.»

شنیدن این خبر مرا بسیار خوشحال و پرنرزی کرد. فقط یک روز پیش از آن، برای

تدریس به مکتب دیگری مراجعه کرده بودم، اما در پاسخ گفته بودند: «نیروی کاری

ما تکمیل است و فعلاً به استاد دیگری نیاز نداریم.»

به همین دلیل، خبر امروز برایم معنای بیشتری داشت. احساس می کردم دری که

دیروز بسته شده بود، امروز از جای دیگری به رویم باز شده است.

قرار شد بعد از چاشت به مکتب بروم و با صنف و شاگردانم آشنا شوم. من یک

سال و سه ماه تجربه‌ی تدریس داشتم و تا اندازه‌ای می دانستم چگونه درس بدهم و

با شاگردان برخورد کنم. با این حال، می خواستم برای نخستین روز کاملاً آماده باشم

کاغذ سفیدی برداشتم و برنامه‌ی تدریسم را مرحله به مرحله نوشتم: نخست، خودم

را به صورت کوتاه معرفی کنم: نام، تخلص و سابقه‌ی تدریس را بگویم. بعد، از شاگردان بخواهم خودشان را معرفی کنند و بگویند با چه هدفی انگلیسی می‌آموزند. سپس کتابی را که قرار است بخوانیم معرفی کنم و برنامه‌ی درسی را با آنان در میان بگذارم. همچنین مشخص کنم که شیوه‌ی نوت‌گیری چگونه باشد و آیا برای هر بخش چپتر جداگانه داشته باشیم یا خیر.

بعد از آن، مسئولیت‌های شاگردان را روشن کنم. هر شاگرد باید به گونه‌ی منظم کارهای خانگی و فعالیت‌های صنفی خود را انجام دهد:

کارخانگی را به موقع بیاورد؛

- . برای ارزیابی درس‌ها آماده باشد؛
- . لغات را به صورت منظم تمرین کند، چون هر روز از آن‌ها املا گرفته می‌شود؛
- . و برای امتحان هفتگی روز پنج‌شنبه آمادگی داشته باشد.
- . برای خود اهداف یک‌ماهه نیز تعیین کرده بودم:
- . آموختن دست‌کم پنجاه لغت جدید؛
- . یادگیری نوشتن اعداد انگلیسی از یک تا بیست؛ و
- . آشنایی ابتدایی شاگردان با دستور زبان انگلیسی.

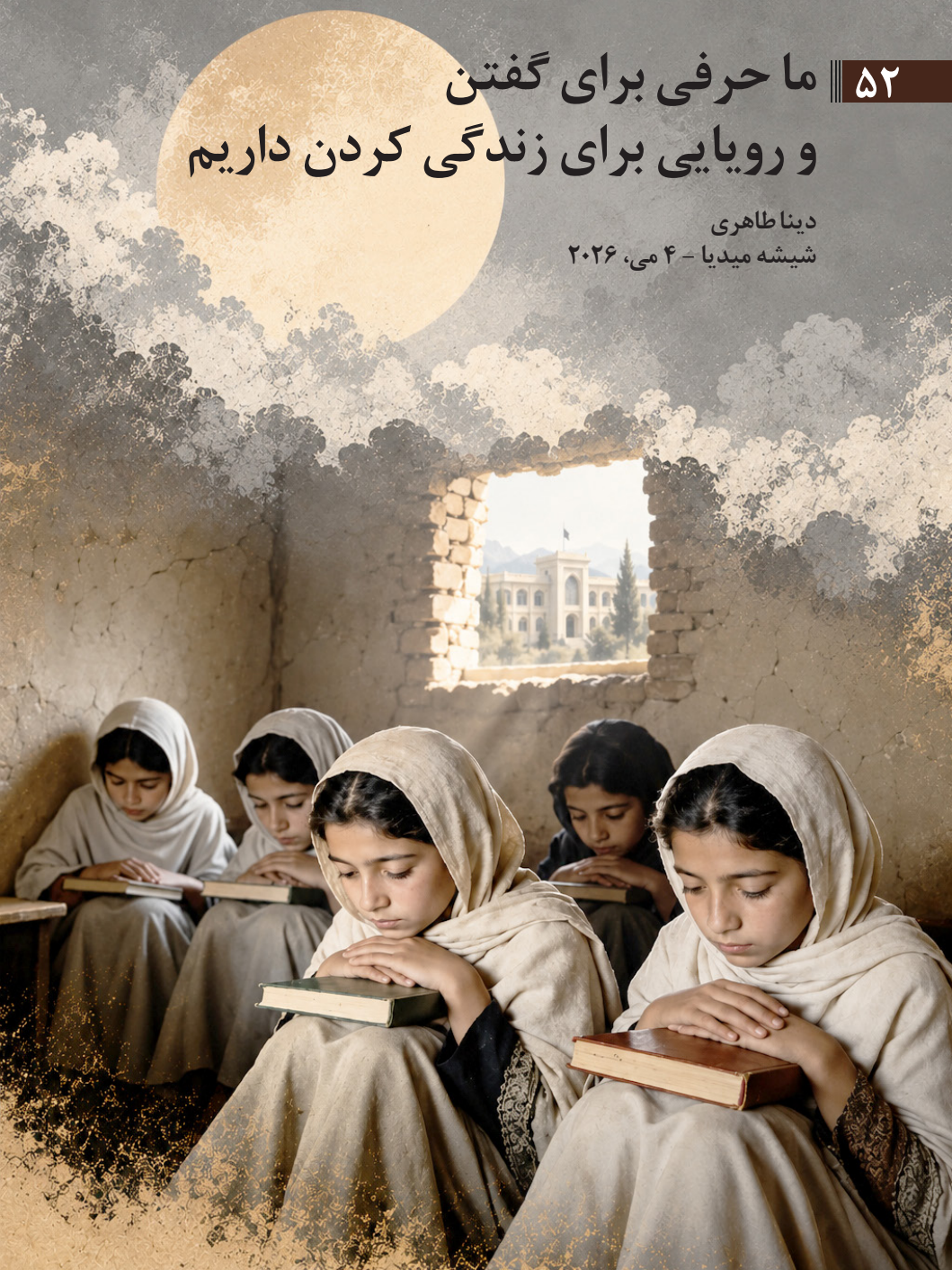
با آمادگی خوبی وارد صنف شدم. خودم را معرفی کردم و شیوه‌ی تدریس و قوانین صنف را برای شاگردان توضیح دادم. احساس می‌کردم نحوه‌ی بیان و تشریح ام خوب پیش می‌رود و تقریباً همان چیزی شده بود که پیش از ورود به صنف در ذهنم تصور کرده بودم.

در همان روز نخست، یک صفحه از کتاب را نیز درس دادم. آن روز برایم شیرینی دیگری هم داشت. دختری به نام «سیمگل» به مناسبت روز خواهر، قلم زیبایی به من هدیه داد. هدیه‌ی کوچکی بود، اما برای من معنای زیادی داشت؛ درست در روزی که

خودم قدم تازه‌ای در مسیر تدریس برداشته بودم، قلمی هدیه گرفتم.
 آن روز برایم تجربه‌ای شیرین و آغاز کاری تازه بود. احساس می‌کردم حالا باید در
 مسیر تدریس زبان انگلیسی بیشتر یاد بگیرم، تجربه پیدا کنم و بدرخشم. این فقط
 گرفتن یک صنف نبود. برای من، گامی استوار و بامعنا به سوی بهتر شدن و کسب
 تجربه‌های تازه بود.

۵۲ ما حرفی برای گفتن و رویایی برای زندگی کردن داریم

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۴ می، ۲۰۲۶



شاید با هر بار به زبان آوردن این موضوع که محدودیت‌ها زنجیری شده در رگ‌های دختران این سرزمین، قلب ما اجازه ندهد حس خوشحالی و آزادی داشته باشیم. این وضعیت باعث شده است که بر زبان ما سکوت تحمیل شود. احساس سرکوب‌شده‌ای، رویای دانشگاه رفتن را یادآور می‌شود.

ما دختران در افغانستان در این روزها رویاهای نسبتاً جالبی داریم که آن را غیرممکن می‌دانیم. شاید به رویای «آزادی» برسیم و یا هم نرسیم. طبق آنچه از بیشتر دختران اطرافم پرسیدم درباره‌ی زندگی و رویای‌شان، آن‌ها با چشمانی که اشک در آن موج می‌زد، پاسخ‌های متفاوت و جالبی داشتند.

اما من چنین نظر داشتم: «روزی را می‌خواهم که به عنوان یک دختر، جامعه‌ی سنتی ما ارزش این موضوع را درک کند تا در اجتماع به عنوان باردوش و ننگ دیده نشویم. روزی را آرزو دارم که تصمیم زندگی‌ام را خودم به‌صورت مستقل بگیرم و دیگران هم احترام و ارزش قائل باشند. روزی را می‌خواهم که به دلیل جنسیت خود، مجبور به محدود شدن نباشیم.

ما افرادی هستیم که برای نفس کشیدن، پوشش و بیان خود باید از دیگران اجازه بگیریم. در این سال‌های واپسین، رویای ما این شده است که آزادانه و بدون موانع قدم بزنیم، نفس عمیق بکشیم و شکرگزار خداوند باشیم که دختر متولد شده‌ایم. لباس‌هایی را که دوست داریم بپوشیم، گیسوی خود را به دست باد رها کنیم و به معنای واقعی زندگی کردن در سایه آزادی را تجربه کنیم.»

از دختری به نام زینب درباره‌ی رویا و زندگی‌اش پرسیدم. او چنین گفت: «قبل از آمدن طالبان، انگار محدودیت‌ها و نگرش نسبت به دختران در میان فامیل ما کمتر شده بود. به مکتب و دانشگاه رفتن دختران افتخار می‌کردند. دختران از دیدگاه مردان فامیل ما ارزش و احترام داشتند. من و خواهرم با برادران خود تفاوت زیادی نداشتیم،

همه‌ی ما برای شکوفایی زندگی و آینده خود تلاش می‌کردیم.

اما حالا حتی اجازه بیرون رفتن را هم پدرم از من گرفته است. حتی کورس را پنهانی از چشم پدرم می‌روم. آن نگرش قدیمی و سنتی دوباره بر خانه‌ی ما حاکم شده است.»

دختری به نام سکینه در خانواده‌ای نسبتاً فقیرانه و ساده زندگی می‌کند؛ اما رویای درس خواندن در دانشگاه را دارد و می‌خواهد به یک دانشمند فیزیک تبدیل شود. او حتی رمز تلفن همراهش را «فیزیک» گذاشته است. در الماری‌اش کتاب‌هایی مانند فیزیک، ریاضی، انگلیسی و کامپیوتر وجود دارد. او با وجود چالش‌های فعلی افغانستان، باز هم ایستادگی می‌کند.

دختری به نام نرگس، در سن بیست‌ویک سالگی قرار دارد و توانسته است در دوران جمهوریت مکتب را به پایان برساند. اما او رویای رفتن به دانشگاه را دارد و می‌خواهد داکتر شود. با وجود درهای بسته‌ی دانشگاه، باز هم ادامه می‌دهد. در دواخانه به عنوان کارآموز با داکتر همکاری می‌کند. او باور دارد که روزی به رویای خود خواهد رسید.

دختری به نام شریفه پدر خود را از دست داده است؛ اما رویای مستقل شدن و آزاد بودن را دارد. او می‌خواهد از طریق خیاطی به این رویا برسد و به خانواده‌اش کمک کند.

وقتی از دختران زیر صنف ششم درباره‌ی رویاهای‌شان می‌پرسم و از درس‌های‌شان سوال می‌کنم، چنین می‌گویند: «ما درس می‌خوانیم تا درس خوانده و باسواد باشیم.» هر دختر در افغانستان در این شرایط افغانستان حرف برای گفتن دارد، رویایی برای رسیدن و زندگی‌ای برای زیستن دارد. دختران کشورم علاقه و تلاش عمیقی برای مستقل شدن دارند.

ذهن زیبا، آغازی برای تحول ۵۳

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۷ می، ۲۰۲۶



در مسیر کورس، کنار دوستم راحیل قدم می‌زدم. هر دوی ما کتاب، بیک و تلفن در دست داشتیم و در راه لغات انگلیسی حفظ می‌کردیم. در میان آن‌همه فکر، نگاهم به دخترانی افتاد که بیشتر مصروف آراستن ظاهرشان بودند. به راحیل گفتم: «می‌دانی، ما از نظر ظاهری خیلی ساده هستیم.»

راحیل لبخندی زد و یکی از حرف‌های استاد رویش را برایم یادآوری کرد: «دخترم، توجه به زیبایی و رسیدگی به وضعیت ظاهری حق شماست؛ اما خوب است در کنار رسیدگی به وضعیت ظاهری، بر مهارت‌ها و هدف‌های زندگی‌تان بیشتر تمرکز کنید. به‌جای این‌که وقت‌تان را برای پیدا کردن بهترین لباس یا بهترین وسایل آرایشی صرف کنید، برای پیدا کردن بهترین کتاب وقت بگذارید. بهترین سرمایه، توانایی و ظرفیتی است که در خودتان می‌سازید. روی ذهنیت، مهارت و توانایی خود کار کنید.»

این یکی از زیباترین نصیحت‌هایی بود که شنیده بودم. برای من معنایش این بود که همیشه «خودم» — ذهنیت، رویاها، مهارت‌ها و توانایی‌هایم — در اولویت باشد. ظاهر مهم است، اما نباید آن‌قدر ذهن ما را مصروف کند که رشد و توانایی‌های درونی‌مان فراموش شود.

مثلاً وقتی وارد صنفی می‌شویم تا چیزی بیاموزیم، این‌که چقدر آرایش کرده‌ایم یا چه لباسی پوشیده‌ایم، تعیین‌کننده‌ی میزان یادگیری ما نیست. آنچه اهمیت دارد، تمرکز، تلاش و اشتیاق ما برای آموختن است.

حرف استاد خیلی به دلم نشست. با خودم فکر کردم همان‌طور که برای زیبایی ظاهر وقت می‌گذاریم، باید برای زیباتر کردن ذهن و توانایی‌های خود نیز وقت بگذاریم. باید روی عادت‌های کوچک و روزانه‌ای تمرکز کنیم که به‌آرامی ما را تغییر می‌دهند و به نتیجه‌ای که می‌خواهیم نزدیک‌تر می‌سازند.

در کتاب «عادت‌های اتمی» نوشته‌ی جیمز کلیر نیز درباره‌ی همین موضوع خوانده

بودم: تغییرهای کوچک می‌توانند در طول زمان نتیجه‌های بزرگی بسازند.

این حرف مرا به روزهایی برد که تازه نوشتن را آغاز کرده بودم. هر روز در کتابچه‌ی یادداشت‌های روزانه‌ام چند جمله می‌نوشتم. نوشته‌هایم بسیار ساده بودند؛ مثلاً: «امروز امتحان دارم. کوشش کردم درس بخوانم، اما نشد.»

آن روزها این جمله‌ها برایم ساده و حتی بی‌اهمیت به نظر می‌رسیدند، اما امروز که به آن‌ها برمی‌گردم، ارزش دیگری پیدا کرده‌اند. این نوشته‌ها مربوط به زمانی است که هنوز به مکتب می‌رفتم. در روزهای امتحان عادت داشتم درس‌ها را دانه‌دانه مرور کنم و بعد دوباره‌ی همان روز در دفترچه‌ام چیزی بنویسم.

حالا وقتی نوشته‌های قدیمی‌ام را می‌خوانم، گاهی خنده‌ام می‌گیرد. جمله‌ها خیلی ابتدایی بودند و همین سادگی گاهی باعث می‌شد فکر کنم شاید هیچ‌وقت نویسنده‌ی خوبی نشوم. اما باز هم می‌نوشتم. مدتی واقعاً احساس می‌کردم توانایی نویسنده‌شدن را ندارم. این فکر ناامیدکننده بود و انگیزه‌ام را کم می‌کرد.



در دوران جمهوریت، پدرم یک کتابچه برایم خرید. قیمتش ۱۲۰ افغانی بود، جلد چرمی داشت و در گوشه‌ی جلدش نوشته شده بود: Notebook.

من آن را به دفترچه‌ی خاطراتم تبدیل کردم. تقریباً هر روز در آن می‌نوشتم. نوشته‌هایم ساده بودند؛ بیشتر درباره‌ی درس، امتحان، دوستان و روزهای مکتب. هر روز شاید فقط یک پاراگراف می‌نوشتم.

یک سال به همین شکل ادامه دادم. بعد از مدتی نوشتن را کنار گذاشتم، چون احساس می‌کردم پیشرفت زیادی نکرده‌ام. اما هر وقت کتابی می‌خواندم، دوباره میل نوشتن در من زنده می‌شد؛ مخصوصاً وقتی به جمله‌ای زیبا و تاثیرگذار می‌رسیدم. با خودم می‌گفتم: من هم روزی می‌خواهم بتوانم چنین جمله‌هایی بنویسم.

روزی در مکتب، استادی به صنف ما آمد. هم درس دینی خوانده بود و هم سابقه‌ی تدریس در دانشگاه داشت. مردی مسن بود و شاید سخنران بسیار قوی‌ای نبود، اما نویسنده‌ی خوبی بود. او چند اصل ساده‌ی نویسندگی را به ما آموخت و تشویق‌مان کرد که بنویسیم.

من هم مقاله‌ای نوشتم. جزئیات زیادی نداشت، اما احساس می‌کردم ساختار آن خوب شده است. وقتی دیگران نوشته‌های گروهی‌شان را به استاد نشان دادند، نمره‌ی کامل گرفتند. من با صدای آهسته گفتم: «من هم نوشته‌ام.»

نوشته‌ام را به او نشان دادم. فکر می‌کردم ایرادهای زیادی خواهد گرفت، اما برعکس، گفت: «چه دست‌خط زیبایی! ساختار نوشته‌ات بسیار خوب است. این مقاله را به‌تنهایی نوشته‌ای و همین نشان می‌دهد استعداد داری. نمره‌ی ۱۹ می‌دهم؛ فقط کمی جزئیاتش کم است.»

آن روز برایم بسیار مهم بود. شاید برای دیگران فقط یک نمره‌ی ۱۹ بود، اما برای من یک نشانه بود؛ نشانه‌ای که می‌گفت شاید بتوانم ادامه بدهم. فهمیدم آن جمله‌های ساده‌ای که هر روز در دفتر چاه‌ام می‌نوشتم، بی‌فایده نبوده‌اند. همان تمرین‌های کوچک کم‌کم چیزی را در من ساخته بودند.

امروز بیشتر باور دارم که لازم نیست تغییرهای بزرگ همیشه با کارهای بزرگ آغاز شوند. گاهی یک جمله در روز کافی است. یک صفحه کتاب. ده لغت تازه. چند دقیقه تمرین.

همین عادت‌های کوچک، وقتی ادامه پیدا کنند، می‌توانند ما را به جایی برسانند که روز اول حتی تصورش را هم نمی‌کردیم.



برای من، زیبایی فقط در چهره نیست. زیباست که ذهن‌مان را نیز پرورش بدهیم،

مهارت‌های مان را قوی‌تر کنیم و توانایی‌هایی بسازیم که هیچ‌کس نتواند آن‌ها را از ما بگیرد.

ذهن زیبا هم ساخته می‌شود؛ با عادت‌های کوچک، یادگیری مداوم و ادامه‌دادن.

لبخند من، مسئولیت من

۵۴

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۱ می، ۲۰۲۶



زمانی که تلاش می‌کنم برای عزیزانم خوشی بیافرینم و با عشقی ساده اما بامعنا، رفتار و گفتاری دوستانه داشته باشم، در نهایت گاهی می‌بینم که نتوانسته‌ام آن‌گونه که می‌خواستم این خواسته‌ها را عملی کنم. نتوانستم همیشه همان لبخند روشنی باشم که حس زیبایی را در درون خود و دیگران زنده می‌کند. نتوانستم آن صمیمیت، حرف‌های دلنشین و زندگی ساده اما سرشار از خنده را در خانواده و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، به وجود بیاورم.

کم‌کم دریافتیم که برای رسیدن به رؤیاهایم، باید بخشی از توقع و تلاش خود را از زندگی دیگران به سمت زندگی و آینده‌ی خودم برگردانم. به‌جای این‌که همیشه ذهنم را درگیر زندگی دیگران و موضوعات مربوط به جامعه و محیط پیرامونم کنم، باید برای شادی و موفقیت خودم نیز تلاش کنم.

من مسئول آوردن لبخند بر لبان همه نیستم. مسئول نیستم زندگی دیگران را از عشق و شادی لبریز کنم یا برای کسی همان دختر، خواهر یا همسر رؤیایی باشم که انتظار دارد. من در درجه‌ی نخست، مسئول زندگی خودم هستم. تلاش بیش از اندازه برای دیگران، اگر با فراموش کردن خود همراه شود، ممکن است در پایان جز خستگی و پشیمانی چیزی به جا نگذارد و ما را با چهره‌ای افسرده روبه‌رو کند.

حالا زمان آن رسیده است که کاغذی بردارم و مسئولیت‌ها و اولویت‌های زندگی‌ام را بنویسم. باید از خودم بپرسم: آیا واقعاً من مسئول شاد کردن دیگران هستم؟ آیا باید برای خوشحالی دیگران رنج بکشم؟ اگر قیمت شاد کردن دیگری، خرد شدن خودم باشد، باز هم باید شادی خودم را فدا کنم؟

پاسخم، با الهام از درس‌های امپاورمنت، روشن و قطعی بود: من مسئول اندوه دیگران نیستم، اما بارها خودم مسبب اندوه خودم بوده‌ام؛ باعث خشکیدن لبخند روی لبانم، نادیده گرفتن خودم و از پا افتادنم. شاید هنوز به تمام رؤیاهایم نرسیده باشم و

شاید شرایط اقتصادی و اجتماعی ایده‌آلی نداشته باشم، اما آن قدر در افکار منفی غرق شده بودم که متوجه نمی‌شدم بخشی از مانع رشد من، همین نگاه سخت‌گیرانه‌ای است که نسبت به خودم دارم.

به یاد دارم بارها با خودم می‌گفتم: «دیانا، تو هیچ پیشرفتی نداشتی و هیچ امتیاز چشم‌گیری در تو نیست.»

با همین جمله‌ها خودم را تحقیر می‌کردم؛ در حالی که استاد بودم و به شاگردانم درس می‌دادم. با نوشته‌هایم نیز اعتبار خوبی به دست آورده بودم. حدود شش مقاله‌ام در «روزنامه‌ی ۸ صبح» و سی‌وهشت مقاله‌ام در «شیشه‌ی میدیا» منتشر شده بود، اما با این همه، باز هم خودم را کم می‌انگاشتم و توانایی‌هایم را نادیده می‌گرفتم.

تمام تمرکز من روی ضعف‌هایم بود. اما امروز عمیق‌تر به افکارم نگاه می‌کنم و تصمیم گرفته‌ام دیگر این قدر به خودم سخت نگیرم. حالا وقتی به فهرست مسئولیت‌هایم نگاه می‌کنم، می‌بینم یکی از مهم‌ترین مسئولیت‌های من، آفریدن آرامش برای خودم است؛ آوردن لبخند بر لبان خودم و انتخاب شادی، حتی در میان ناراحتی‌ها.

من مسئولم که با وجود تمام مشکلات، زندگی‌ام را تا جایی که می‌توانم به بهشتی کوچک تبدیل کنم. در این زندگی ساده اما پر از دستاورد، می‌خواهم روی مهارت‌های فردی و اجتماعی خود کار کنم و به ظرفیت‌های زنانم نیز توجه داشته باشم؛ دخترانه‌هایم را در آغوش بگیرم و از آن‌ها لذت ببرم.

شاید شادی گاهی همان حس نابی باشد که روبه‌روی آینه می‌ایستم، به آراستگی خودم می‌رسم و با مهربانی به خودم نگاه می‌کنم.

امروز خودم را با تمام ضعف‌هایم در آغوش می‌گیرم و لبخندی از جنس صمیمیت بر لبانم می‌نشانم. از مهارت‌هایم نردبانی از امید می‌سازم. با تقویت نویسندگی، مسیر حرفه‌ای خودم را ادامه می‌دهم. انتشار نوشته‌هایم در «۸ صبح»، «رادیو نوروز» و

«شیشه میدیا» برایم دستاورد بزرگی است و به آن افتخار می‌کنم.

بیش از یک سال است که به‌طور جدی می‌نویسم و با خودم عهد می‌کنم که قلم را زمین نگذارم؛ چون نوشتن اندوه مرا کم‌رنگ‌تر می‌کند. لحظه‌های ناب زندگی‌ام را در دفترچه‌ی خاطراتم ثبت می‌کنم تا فراموش نشوند... و در دل همین محدودیت‌ها، با خودم عهد می‌بندم که مهارت‌های کامپیوتری‌ام را تقویت کنم، دانشم را بالا ببرم و روزی در محیط‌های حرفه‌ای کار کنم.

من به خودم باور دارم. به این مسیر ادامه می‌دهم. و باور دارم آینده‌ای که امروز قدم‌به‌قدم در حال ساختنش هستم، می‌تواند بسیار زیبا باشد.

جوانان هزاره؛

شکوفه‌های امید کابل

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۳ می، ۲۰۲۶



در قلب کابل، دخترانی زندگی می‌کنند که وجودشان لبریز از قدرت و انگیزه است. امروز در غرب کابل، جمعی از دختران را دیدم که کتابچه و قلم در دست داشتند و مشغول حفظ کردن لغات انگلیسی بودند. چند روزی برای درس خواندن به این مکان رفته بودم و با دخترانی روبه‌رو شدم که بیشتر حرف‌های‌شان درباره‌ی درس، کتاب و ویدیوهای آموزشی بود. حتی کمتر از شرایط دشوار و محدودیت‌هایی که بر زندگی‌شان سایه انداخته بود، سخن می‌گفتند.

لباس‌های سیاه پوشیده بودند، ماسک و چادرهای تیره داشتند و با ظاهری ساده و آراسته فقط یک هدف را دنبال می‌کردند: آموختن.

در این مکان، رویاپرورانی حضور دارند که با انگیزه و تلاش می‌خواهند برای خود بال بسازند و به سوی آرزوهای‌شان پرواز کنند. دخترانی را دیدم که در میان ناامیدی و بی‌انگیزگی حاکم بر جامعه، هنوز به زیبایی رویا و آینده‌ی خود باور دارند. ایمان دارند که در هر شرایطی می‌توانند محکم و پر قدرت برای رسیدن به اهداف‌شان بایستند و اجازه ندهند هیچ محدودیتی آنان را از رویاهای‌شان دور کند.

شرایط دشوار است. این روزها دغدغه‌ی بسیاری از دختران، کوچه‌های ناامن، قوانین سخت‌گیرانه و ترس از بازداشت‌های بی‌دلیل است. با وجود این، شماری از آنان همچنان پنهانی به مراکز آموزشی می‌روند. می‌ترسند مبادا روزی مانعی تازه در برابر درس خواندن‌شان ایجاد شود؛ اما همین ترس نیز نتوانسته حرکت‌شان را متوقف کند. من هم یکی از همین دخترانم. من هم دنبال رویا و هدف خودم می‌روم. این روزها بیشتر روی یادگیری زبان انگلیسی تمرکز کرده‌ام تا بتوانم ارتباطم را با جهان گسترده‌تر کنم. لغت حفظ می‌کنم، می‌خوانم و تمرین می‌کنم تا روزی بتوانم به زبان انگلیسی مقاله بنویسم، با افراد بالاستعداد در گوشه‌های دیگر جهان گفت‌وگو کنم و از تجربه‌های‌شان بیاموزم.

گاهی آن قدر خودم را غرق درس و برنامه‌هایم می‌کنم که ترس، شک و نگرانی نسبت به آینده‌ی نامعلوم کم‌رنگ‌تر شود.

من به صف دخترانی پیوسته‌ام که با خواندن کتاب، یادگیری زبان و نوشتن روایت‌های زندگی، راه خود را باز می‌کنند؛ دخترانی که به جای این که تمام وقت از محدودیت‌ها و دشواری‌ها بگویند، به دنبال راهی برای ادامه‌دادن می‌گردند. حتی اگر راه‌حلی فوری پیدا نکنند، باز هم برنامه‌های شخصی خود را رها نمی‌کنند.

دخترانی که امروز در غرب کابل می‌بینم، برای من شکوفه‌های امید این شهر هستند. کابل باید به خود ببالد که چنین ایمان، اراده و امیدی را در آغوش خود پرورش می‌دهد. هرچه محدودیت‌ها بیشتر می‌شود، دختران جوان هزاره کتاب و قلم را محکم‌تر از قبل در دست می‌گیرند. انگار با آموختن علم و مهارت، به رویاهای خود جان تازه می‌بخشند.

زبان‌های بین‌المللی می‌آموزند، کمپیوتر یاد می‌گیرند و تلاش می‌کنند با دانش و مهارت، قدم‌هایی محکم‌تر به سوی توسعه‌ی فردی و زندگی مدرن بردارند.

تلاش‌های زیادی صورت گرفته است تا دختران غرب کابل خانه‌نشین شوند؛ اما این تلاش‌ها نتوانسته اشتیاق آنان به آموختن را از بین ببرد. جوانان هزاره، چه دختر و چه پسر، تشنه‌ی پیشرفت‌اند. آنان می‌خواهند راهی را که پیش گرفته‌اند ادامه بدهند؛ راهی که برای بسیاری از مردم ما با آرمان‌های بابه مزاری پیوند خورده است: راه علم، آگاهی، روشنایی و آبادی.

برای من، ادامه‌دادن در این مسیر زیبا و ارزشمند است. ما دختران این سرزمین هنوز شور و اشتیاق فراوانی برای تغییر و شکوفایی داریم. شاید امروز کتابچه و قلمی ساده در دست داشته باشیم، اما همین قلم‌ها و کتابچه‌ها می‌توانند بال‌هایی باشند که روزی ما را از دیوارهای محدودیت فراتر ببرند... و تا زمانی که دختری در گوشه‌ای از

کابل هنوز کتابش را باز می‌کند و برای فردای خود درس می‌خواند، امید نیز در این شهر زنده است.

۵۶ زمین می خورم؛ اما در آخر باز هم می ایستم

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۶ می، ۲۰۲۶



با دردی خفیف در ناحیه‌ی شکم به خواب رفتم. خوابم عمیق و آرام بود تا این که ساعت پنج صبح بیدار شدم. قصد داشتم برنامه‌ی «کورسیرا» را تنظیم کنم و درس‌های امروز را بخوانم، اما درد عمیق‌تری در وجودم احساس کردم. متوجه شدم دوران عادت ماهوارم آغاز شده است.

به سختی از جا برخاستم و به بیرون رفتم. از چیزهایی که درباره‌ی این دوران خوانده بودم، می‌دانستم که در چنین روزهایی ممکن است روحیه‌ی یک دختر حساس‌تر شود و افکار منفی بیشتر به ذهنش هجوم بیاورند.

ذهنم به شدت درگیر شده بود و اشک‌هایم بی‌اختیار جاری می‌شدند. در ذهنم تصویر دختری را می‌دیدم که سیزده سال تمام، مسیرهای طولانی و کوچه‌های دشوار کابل را با قدم‌هایی آرام و نحیف پیموده بود تا به مکتب و مراکز آموزشی برسد.

روزهایی را به یاد آوردم که در گرمای طاقت‌فرسای تابستان، در صنف‌های کوچک و پرازدحام چهل یا پنجاه‌نفری درس می‌خواندم. زمستان‌هایی را به یاد آوردم که از شدت سرما، دست‌هایم کیبود می‌شدند و دیگر توان نوشتن نداشتم؛ آن قدر که حتی نمی‌توانستم قلم را در دست بگیرم.

سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد، اما باز هم به مسیرم ادامه می‌دادم. گرمای سوزان تابستان، سرمای استخوان‌سوز زمستان، ترس از راه برگشت کورس در تاریکی شب و حرف‌های تلخ و دلخراش مردم را تحمل می‌کردم؛ فقط با این امید که روزی به رؤیای دیرینه‌ام برسم.

اما حالا، در همان صبح، درد جسمی باعث شده بود نتوانم به کورس بروم. احساس می‌کردم دیگر انگیزه‌ی گذشته را ندارم. مانند مرده‌ای متحرک، آرام حرکت می‌کردم و از درد به خود می‌پیچیدم. گویی این درد می‌خواست مرا تحت فشار قرار دهد تا از خودم بپرسم: من حالا در کجای مسیر ایستاده‌ام؟ برای آینده‌ام چه می‌کنم؟ و آیا با

این ضعف و سستی، به جایی خواهیم رسید؟

از طرف دیگر، از وقتی نامزد شده‌ام، احساس وابستگی در من بیشتر شده است؛ حسی که گاهی مرا بیشتر از هدف‌هایم به سمت او می‌کشاند. احساس می‌کنم بخشی از وقت‌های طلایی‌ام را، به هر بهانه‌ای، فدای این رابطه می‌کنم. این مسأله روی تمرکز و برنامه‌های درسی‌ام اثر گذاشته و تا اندازه‌ای تعادل زندگی‌ام را برهم زده است.

اشک‌هایم را پاک کردم و برای صبحانه چای سبز را با نان روغنی گرم و کلمچه نوش جان کردم. اما هنگام غذاخوردن، باز هم اشک‌هایم مانند بارانی نرم روی گونه‌هایم می‌چکیدند. مادرم وقتی حالم را دید، ناراحت شد. گونه‌هایم را بوسید و پرسید: «چرا؟ تو را چه شده است، دختر گلم؟»

اما بغض گلویم را می‌فشرد و صدا در حنجره‌ام حبس شده بود. مادرم گفت: «از داشته‌هایت شکرگزار باش. تو خانواده‌ای داری که همیشه سرپناهت هستند و در کنارت می‌مانند. حتی در این شرایط که بسیاری از دختران افغانستان حق آموزش ندارند، تو هنوز فرصت‌هایی در اختیار داری. پس چرا این قدر منفی‌بافی می‌کنی؟ حتی نامزدت هم آدم بادرکی است و از درس خواندن تو حمایت می‌کند. به جای این که در این فکرها غرق شوی، برنامه‌هایت را مرتب کن. برو بنویس و کتاب بخوان. قرار است سال‌های زیادی زندگی کنی؛ پس امروز باید تلاش کنی تا در سال‌های آینده، زیباترین لحظه‌ها و پرمعناترین تجربه‌ها را داشته باشی.»

شنیدن حرف‌های باارزش مادرم آرامش عمیقی در وجودم ایجاد کرد. از جا برخاستم و این بار با جدیتی تازه، برنامه‌هایم را دوباره تنظیم کردم.

نخست: به امید داکترشدن، مطالعه‌ی کتاب‌های طبی را جدی‌تر دنبال می‌کنم و برای کارآموزی به کلینیک یا شفاخانه می‌روم تا مهارت‌های اولیه‌ای مانند تزریقات، اندازه‌گیری فشار خون و خون‌گرفتن را بیاموزم.

دوم: يادگيري انگليسي را با برنامه و استراتژي مشخصي ادامه مي‌دهم؛ روزانه ده لغت «تافل» مي‌خوانم، ويديوهاي آموزشي مي‌بينم و از اپليکيشن‌هاي معتبر براي گسترش ارتباطم با جهان استفاده مي‌کنم.

آن صبح دوباره فهميدم که ممکن است در اين مسير بارها گريه کنم، خسته شوم و زمين بخورم.

اما قرار نيست همان‌جا بمانم. زمين مي‌خورم؛ اما باز هم مي‌ايستم، چون رؤياهايي از دردهايي بزرگ‌ترند.

۵۷ || بیایید خودمان را دوست داشته باشیم

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۷ می، ۲۰۲۶



احساس کم‌ارزشی و دلتنگی تمام وجودم را فرا گرفته بود و من مانده بودم با حس عمیقی از نارضایتی. انگار به توجه دیگران وابسته شده بودم؛ به تأیید، تحسین و نگاه‌شان نیاز داشتم تا احساس کنم دیده می‌شوم و ارزش دارم. گاهی چنین به نظر می‌رسید که در نگاه دیگران، خود واقعی من و حرف‌هایم پوچ و بی‌ارزش‌اند.

در تلاش بودم جان بی‌قرارم را آرام کنم که به ویدیویی برخوردیم؛ سخنان زنی هنرمند که می‌گفت: «مردم مجبور نیستند تو را دوست داشته باشند، مجبور نیستند عاشقت باشند یا حتی به تو احترام بگذارند؛ اما وقتی به آینه نگاه می‌کنی، بدان که تو بهتر از چیزی هستی که می‌بینی و باید به این شخص، بیش از آنچه فکر می‌کنی لیاقتش را دارد، عشق بورزی.»

این کلمات نوری در ذهن آشفته و سردرگم من تاباندند. فهمیدم که باید نگاه و تمرکز من را از زندگی و قضاوت دیگران بردارم و بیشتر به خودم برگردانم. تصمیم گرفتم به جای گدایی کردن توجه از دیگران، روبه‌روی آینه بایستم و به چشم‌های خودم نگاه کنم.

انگار تازه متوجه زیبایی و جذابیتی شده بودم که در آن‌ها پنهان بود. در چشمانم انعکاس خود واقعی‌ام را می‌دیدم. آینه‌ی آن روز از دختری نوجوان برایم سخن می‌گفت. در چشم‌های خودم، چهره‌ی بی‌نقابم را دیدم و در همان نگاه عمیق فهمیدم که چقدر از خودم دور شده و با خودم بیگانه بوده‌ام. چشم‌هایم گویی هزاران حرف خفه‌شده را در خود جای داده بودند.

چقدر آرام‌بخش است که انسان گاهی فقط نظاره‌گر خودش باشد. تازه فهمیدم برای رسیدن به ساحل آرامش، همیشه لازم نیست به دنبال شانه‌ی دیگران بگردم؛ گاهی کافی است خودم را پیدا کنم. چشم‌های ستاره‌گونم دیگر نه به دنبال محبت بیگانه، بلکه به دنبال نوازش و مهریانی خودم بودند. در نگاهم، فریاد شب‌های بی‌ماه

زندگی‌ام را می‌دیدم؛ روزهایی که زیر سایه‌ی سرد ترس، زنجیر اسارت را بر پاهایم احساس می‌کردم. اما با وجود تمام زمزمه‌های آمیخته با اضطراب که در ذهنم جریان داشت، باز هم از رؤیاهای بلندپروازانه‌ام حرف می‌زدم.

هنوز چراغ امیدی در دل این شب‌های تاریک روشن بود؛ چراغی که مرا مقاوم‌تر و محکم‌تر کرده است. کم‌کم فهمیدم که خودم هم می‌توانم پناه امن خودم باشم؛ حصاری از نور، ساحلی برای آرامش و آغوشی برای مهربانی.

من، دینا، با تمام سادگی‌ام، تلاش کرده‌ام انسانیت را در وجود خودم حفظ کنم؛ همان‌گونه که مادری با دقت و محبت، جنینش را در وجود خود پرورش می‌دهد.

حالا زمان آن رسیده است که خود واقعی‌مان را بپذیریم. کاغذ سفیدی برمی‌دارم و خودم را این‌گونه معرفی می‌کنم: «من دینا طاهری هستم. در فصل خزان سال ۱۴۰۴ هجده‌ساله شدم. در غزنی به دنیا آمده‌ام. خانواده‌ای دوست‌داشتنی و مهربان دارم. پدرم سلمانی کوچکی دارد و مادرم بانوی خانه است. نه سال مکتب خواندم و وقتی با آمدن طالبان دروازه‌های مکتب بسته شدند، متوقف نشدم. از راه کورس‌ها و مراکز آموزشی به یادگیری ادامه دادم، چون رؤیای رهبری در سر دارم.»

اما پیش از هر چیز، می‌خواهم رهبر زندگی خودم باشم. از نگاه من، رهبری از خودشناسی، خودسازی و خودآگاهی آغاز می‌شود و بعد به خانواده و اجتماع می‌رسد. رهبری یعنی بتوانیم ارتباط‌های خود را گسترش بدهیم، با دوستان و نزدیکان مشارکت کنیم، در تصمیم‌گیری‌ها مشورت داشته باشیم و برای ساختن زندگی‌ای صمیمی و پرمعنا با یکدیگر همکاری کنیم.

من رؤیای رهبری‌ام را با همین قلم شکسته به جهان نشان می‌دهم. می‌خواهم روایتگر زندگی دختران و زنان کشورم باشم و در این شرایط دشوار، برای خواهرانم انگیزه‌ای برای ایستادن ایجاد کنم.

تعريف امروز من از خودم اين است: من دينا هستم؛ دختری رؤياپرداز، بااراده و با ايمانی استوار. در تاریکی اين سرزمين، هنوز با اميد نفس می کشم. شايد یکی از تفاوت های من با ديگران، همان نگاهی باشد که به زندگی دارم؛ نگاهی که به من يادآوری می کند پيش از آن که منتظر باشم ديگران مرا ببينند، بپذيرند و دوست داشته باشند، بايد خودم بتوانم خودم را ببينم، بشناسم و دوست داشته باشم.

من حق ندارم به رویایم خیانت کنم ۵۸

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۹ می، ۲۰۲۶



گاهی صدایم در سینه‌ام حبس می‌شود و زمان برای لحظه‌ای از حرکت می‌ایستد؛ درست همان وقتی که فکر می‌کنم شاید به رؤیاهایم نرسم. در آن لحظات، انگار دنیا و زندگی‌ام به پایان می‌رسد.

از وقتی نامزد شده‌ام، حسی تمام وجودم را فرا گرفته است؛ حسی که می‌خواهد مرا به چاه عمیقی از پرسش‌ها و تردیدها بکشاند. گاهی احساس می‌کنم بر لبه‌ی پرتگاهی ایستاده‌ام. دقیق نمی‌دانم از چه می‌ترسم، اما هراسی مبهم در جانم ریشه دوانده است در جغرافیایی به نام افغانستان، دختری زندگی می‌کند به نام دیانا که نمی‌تواند آزادانه نفس بکشد. احساس محدودیت تمام وجودم را فرا گرفته است. حتی با آمدن طالبان و بسته‌شدن دروازه‌های مکتب و دانشگاه، دست از ایستادگی برنداشتم. با اراده‌ای استوار به مسیرم ادامه دادم و لحظه‌ای از تلاش باز نایستادم. سعی کردم خودم را قوی نگه دارم و هرگاه به سوی ناامیدی می‌رفتم، برای خودم انگیزه‌ها و رؤیاهایی دور، اما زیبا می‌ساختم.

زندگی آینده‌ام را در ذهنم به تصویر می‌کشیدم و بیشتر وقتم را صرف آموختن و تدریس می‌کردم تا فرصتی برای منفی‌بافی و فکرکردن مداوم به شرایط دشوار کشور باقی نماند.

در تمام آن روزها، قلم تنها همراه و صمیمی‌ترین دوستم بود. اما امسال با تصمیمی زود هنگام روبه‌رو شدم که مرا شوکه کرد. درماندگی عجیبی به سراغم آمد. دلم می‌خواست برای لحظه‌ای آرام بگیرم و چشمانم را بر تمام اتفاق‌ها ببندم.

یک روز جمعه بود که دخترم امیام مرا برای برادرشوهرش خواستگاری کرد. این بار موضوع برایم فرق می‌کرد، چون تصمیم نهایی با خودم بود. صبح روزی که قرار بود با هم صحبت کنیم، او همراه خواهرش آمد. ظاهرش ساده بود، اما نگاهش سرد و متکی به خود به نظر می‌رسید.

من قصد داشتم به کورس بروم، اما مادرم گفت: «چای بیاور، بعداً می‌توانی بروی.» برخلاف تصورم، قرار شد رودررو درباره‌ی شرایط زندگی و آینده صحبت کنیم. در این سه ماه، ذهنم پیوسته درگیر بود. می‌ترسیدم ازدواج قید و بند تازه‌ای باشد که آزادی‌ام را از من بگیرد و زنجیر دیگری بر پایم ببندد.

روزی را که «بله» گفتم، به‌خوبی به یاد دارم. حسی در درونم می‌گفت: «شاید یک یا دو سال نامزد بمانی؛ پس از این فرصت استفاده کن تا به هدف‌هایت برسی.» با همین فکر، ابتدا قبول کردم. اما هرچه زمان می‌گذشت، بیشتر متوجه می‌شدم که چه مسئولیت سنگینی را پذیرفته‌ام. گاهی چشمانم را می‌بستم و وانمود می‌کردم که همه‌ی این اتفاق‌ها واقعیت ندارند تا بتوانم مثل گذشته به زندگی‌ام ادامه بدهم. با این حال، در این مدت همه‌ی ضعف‌ها، ترس‌ها و اشک‌هایم را جمع کردم و روی صفحه‌های سفید کتابچه‌ام نوشتم. هر بار که می‌نوشتم و احساساتم را روی کاغذ می‌آوردم، بیشتر به این باور می‌رسیدم که می‌توانم با شرایط تازه کنار بیایم و حتی از آن سکوی پرشی برای خودم بسازم. احساس می‌کنم باید در همین سن، پلی به سوی بهار زندگی‌ام بسازم تا بتوانم از زمستان ناامیدی عبور کنم.

هرچه زمان می‌گذرد، من نیز باید مانند آبی جاری به سوی آینده روان باشم. هیچ بهانه‌ای نباید سد راهم شود. باید قدرتمندتر و باثبات‌تر از گذشته باشم. من برای رسیدن به رؤیایم موظفم زندگی کنم؛ همان‌گونه که زندگی را در ذهن و تصوراتم ساختم.

هیچ نگرانی و هیچ انتخابی نباید آن‌قدر دشوار شود که مرا از پا درآورد. من مسئول نشاندن لبخند بر لبان خودم هستم و باید این مسئولیت را به بهترین شکل انجام دهم. با خودم این حرف را همیشه تکرار می‌کنم: من حق ندارم به رویایم خیانت کنم.

۵۹ ذهنیتی که دختران این مملکت را می‌بلعد

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۷ می، ۲۰۲۶



این سرزمین نگاه تلخی نسبت به دختران دارد؛ نگاهی که به‌جای ساختن، آنان را تضعیف می‌کند. همین ذهنیت‌ها ترس را در وجود دختران می‌کارند؛ ترسی که گاهی به آنان القا می‌کند فقط به دلیل دختر بودن، باید آسیب ببینند.

از نگاه‌های ناپاک در کوچه و بازار گرفته تا محروم‌شدن از آزادی، آموزش و حتی قدم‌زدن آسوده در سرک، همه‌چیز می‌تواند تحت تأثیر همین نگاه قرار بگیرد. انگار تنها به جرم «دختر بودن»، رویاهای دختران را از آنان می‌گیرند.

سالی که طالبان کابل را گرفتند، من صنف نهم بودم. حالا پنج سال از آن روز گذشته است و درهای امید هنوز به روی بسیاری از دختران بسته مانده است.

دو سال از زمانی می‌گذرد که باید آزمون کانکور می‌دادم و برای رسیدن به رویای داکتر شدن قدم برمی‌داشتم. من و خانواده‌ام برای آن آزمون سرنوشت‌ساز لحظه‌شماری می‌کردیم. آن‌قدر برای پوشیدن لباس سفید داکتری هیجان داشتم که فقط فکر کردن به آن ضریان قلبم را تند می‌کرد.

با رویای داکتر شدن می‌خوابیدم؛ با این خیال که روزی بتوانم در دوران پیری، پدر و مادرم را تداوی کنم. برای این رویای زیبا تلاش زیادی می‌کردم.

مادرم همیشه به من می‌گفت: «دیانا جان، دختر پرتلاشم، تو باید مستقل باشی. نباید در زندگی محتاج و وابسته به کسی بمانی. باید زندگی روشن و زیبایی برای خودت بسازی، درباره‌ی زندگی‌ات خودت تصمیم بگیری و حرف‌های ناگفته‌ات را آزادانه بیان کنی.

نمی‌خواهم مثل بسیاری از زنان افغان، دردهایت را در سکوت خانه تحمل کنی و اختیار زندگی‌ات در دست دیگری باشد. می‌خواهم صدایی باشی که سکوت را در درون زنان و دختران می‌شکند.

تو باید درس بخوانی، داکتر شوی و بتوانی روی پای خودت بایستی. نباید اجازه

بدهی رسم‌ها و باورهای سنتی سرنوشت را تعیین کنند. می‌خواهم برای دیگر دختران افغان الگویی از قدرت و استقلال باشی.»

حرف‌های مادرم همیشه در ذهنم مانده است. او می‌گفت: «می‌دانی یک دختر قوی و مستقل چقدر می‌تواند برای پیشرفت این مملکت اثرگذار باشد؟ وقتی یک دختر با تلاش خودش به جایی برسد و زندگی‌اش را بسازد، برای دختران دیگر هم به الگو و انگیزه تبدیل می‌شود.

دختران زیادی زیر فشار ذهنیت‌های سنتی خانواده و اقارب گرفتارند. این ذهنیت‌ها زن و دختر را ضعیف می‌بینند و گاهی باور دارند که دختر فقط برای خدمت به مردان به دنیا آمده است. بعضی‌ها حتی فکر می‌کنند دختر باید پیش از هجده‌سالگی ازدواج کند تا به اصطلاح آبروی خانواده حفظ شود.

اما این چه نوع آبرویی است که برای نگه‌داشتنش باید یک دختر رنج بکشد؟ گاهی چیزی که مردم آبرو می‌نامند، چیزی بیشتر از ترس از حرف دیگران نیست. آن قدر به قضاوت جامعه اهمیت می‌دهند که حتی اگر این نگاه باعث آسیب به دخترشان شود، باز هم آن را ادامه می‌دهند.»

من دینا هستم؛ هرچند در مکان‌های رسمی خودم را «دینا» معرفی می‌کنم. یکی از رویاهایم این است که برای دختران افغانستان انگیزه و امید ایجاد کنم؛ مثل طلوع دوباره‌ی آفتاب بعد از یک شب طولانی. می‌خواهم حتی اگر به اندازه‌ی یک جرقه باشد، در تغییر نگاه دختران افغان سهم داشته باشم.

می‌خواهم بلند بگویم: «خواهر من، تو ضعیف نیستی و مایه‌ی ننگ پدرت نیستی. تو می‌توانی یکی از دختران قوی و شجاع این سرزمین باشی. می‌توانی حتی در سخت‌ترین شرایط، برای تغییر زندگی خود تلاش کنی. تو می‌توانی بخشی از شکوفایی یک جامعه باشی، نه دلیل ناامیدی آن.»

من خودم با لکنت زبان زندگی می‌کنم؛ لکنتی که گاهی شبیه سکسکه‌های ناگهانی روزگار است. شاید همیشه نتوانم آن‌گونه که می‌خواهم صحبت کنم. گاهی لکنت زبانم در افهام و تفهیم برایم مشکل ایجاد می‌کند. اما تصمیم گرفته‌ام راه دیگری برای بیان خودم پیدا کنم.

برای من، آن راه نوشتن است. چیزی را که شاید نتوانم به‌آسانی با زبان بگویم، با قلم می‌نویسم. حرف‌ها و پیام‌هایم را از راه نوشتن به دیگران می‌رسانم. و این حس برایم بسیار انگیزه‌بخش است؛ این‌که حرف‌هایم شنیده می‌شوند، حتی وقتی آن‌ها را فریاد نمی‌زنم.

شاید خودم را دختری بسیار چالاک و زیرک ندانم، اما با صداقت به کاری که انتخاب کرده‌ام پایبندم. در میان مشکلات و نابسامانی‌های این کشور، می‌خواهم به دختران این سرزمین انگیزه و روحیه بدهم؛ نه فقط با حرف‌زدن، بلکه با نوشتن. در پایان، می‌خواهم به دختران افغانستان بگویم: شما از جنس استقامت و بردباری هستید. تلخی‌های روزگار شما را زخمی کرده، اما در بسیاری موارد همان زخم‌ها شما را استوارتر ساخته‌اند.

من به‌عنوان یک دختر افغان، از خودم و از شما می‌نویسم. گاهی از امیدها و گاهی از یأس‌ها. گاهی از رویا و گاهی از رنج.

اما چیزی را نباید فراموش کنیم: ما هنوز می‌توانیم در ساختن سرنوشت خود سهم داشته باشیم. می‌توانیم لبخندهای زیباتر و دستاوردهای افتخار‌آمیزتر خلق کنیم و روزی در صفحه‌های زندگی خود از آن‌ها بنویسیم.

پس در میان مشکلات و ناامیدی‌ها، خودمان را فراموش نکنیم.
و مهم‌تر از آن، رویاهایمان را.

آزار و اذیت‌های خیابانی؛ باید صدای مان را بلند کنیم

دینا طاهری
روزنامه‌ی هشت صبح - ۲۸ جون، ۲۰۲۶



هوای گرم و سوزان و مسیر طولانی میان بازار و خانه، خیلی خسته‌ام کرده بود. برای چند دقیقه در سایه‌ی دیواری نشستم تا نفسی تازه کنم.

پسر جوان قدبلندی کمی آن‌طرف‌تر ایستاده بود و با نگاهی عجیب به من خیره شده بود. کم‌کم شروع به مزاحمت کرد. با حرف‌های آزاردهنده و نگاه‌های هوس‌آلود، هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

اضطراب و ناراحتی تمام وجودم را گرفت. آهسته در گوشم گفتم: «بیا باهم دوست شویم...»

بعد حرف‌های جنسی به زبان آورد. هر لحظه بیشتر احساس ناامنی می‌کردم. خستگی‌ام را فراموش کردم و تصمیم گرفتم هرچه زودتر آن محل را ترک کنم. به راهم افتادم، اما هنوز همان صدا و همان حرف‌ها را پشت سرم می‌شنیدم.

برگشتم و نگاه کردم. همان پسر بود. دنبالم آمده بود و باز هم با حرف‌هایش آزارم می‌داد. گفتم: «برایت پول می‌دهم، اگر خودت را در اختیار من بگذاری!»

چند بار این جمله را تکرار کرد. برای من، این فقط یک آزار زبانی نبود؛ توهینی آشکار به شخصیت و حرمت من بود.

این بار تصمیم گرفتم سکوت نکنم. سرم را بالا گرفتم، شانه‌هایم را صاف کردم و با صدای بلند گفتم: «مواظب حرف‌زدنت باش! به شوهرم زنگ می‌زنم تا بیاید. فکر نکن به‌خاطر آبرو یا حرف مردم سکوت می‌کنم. من در برابر این توهین‌ها سکوت نمی‌کنم.» دو سنگ نسبتاً بزرگ کنارم بود. آن‌ها را از زمین برداشتم و با خشم به طرفش پرتاب کردم و فریاد زدم: «پسر بی‌حیا! تو حق نداری این‌گونه به من توهین کنی.»

چند نفر از سرک عبور می‌کردند و متوجه ما شدند. به سوی آن پسر نگاه می‌کردند. کسی که تا چند لحظه پیش با گستاخی مزاحمم می‌شد، حالا سرش را پایین انداخته بود و جرأت نمی‌کرد به کسی نگاه کند. چند لحظه بعد با شتاب از آن‌جا دور شد.

نفس عمیقی کشیدم. وقتی سکوت را شکستم، احساس کردم بخش بزرگی از ترس، ناامنی و ناراحتی‌ای که در وجودم جمع شده بود، کمتر شد.

داستان من نه نخستین تجربه‌ی آزار خیابانی است و نه آخرین آن. روایت‌های زیادی از آزار دختران و زنان شنیده‌ام؛ تجربه‌هایی که برای بسیاری از آنان ترس، ناامنی روانی و حتی آسیب جسمی به همراه داشته است.

یکی از دوستانم برایم گفت: «در مسیر راه تنها بودم. مردی از خلوت‌بودن مسیر سوءاستفاده کرد و اندام خصوصی‌ام را لمس کرد. از شدت ترس شوکه شده بودم و اصلاً نتوانستم چیزی بگویم.»

بعد افزود: «بارها مردانی تلاش کرده‌اند بدن ما را لمس کنند، اما از ترس حرف مردم و مسأله‌ی آبرو، فقط سکوت کرده‌ایم و این رفتارها را تحمل کرده‌ایم.»

شنیدن چنین روایت‌هایی دردناک است. هیچ زنی مسئول آزار و تعرضی نیست که دیگری بر او تحمیل می‌کند. اما سکوتی که ترس، شرم و نگاه جامعه بر زنان تحمیل می‌کند، گاهی باعث می‌شود آزارگر احساس کند کسی در برابر رفتار او نمی‌ایستد و می‌تواند همان کار را دوباره تکرار کند.

ما از این رفتارها بیزاریم. نباید زن مجبور شود میان حفظ امنیت و حفظ چیزی که جامعه «آبرو» می‌نامد، یکی را انتخاب کند. شرم باید از آن کسی باشد که آزار می‌دهد، نه زنی که قربانی آزار شده است.

من فکر می‌کنم ما باید برای خودمان احترام و ارزش قایل باشیم و تا جایی که شرایط امن اجازه می‌دهد، در برابر تحقیر و آزار سکوت نکنیم. وقتی من، خواهرم یا دوستانم صدای خود را بلند می‌کنیم و از خود دفاع می‌کنیم، برای من این کار نشانه‌ی احترام به خود و کرامت‌مان است.

اما دفاع از زنان فقط مسئولیت خود زنان نیست. جامعه نیز باید در برابر آزارگر

بایستد. مردمی که شاهد آزارند نباید بی تفاوت عبور کنند و خانواده‌ها نباید دختری را که از آزارش سخن می‌گوید، به خاطر «آبرو» وادار به سکوت کنند.

هیچ کس حق ندارد به بدن و وجود زن به چشم وسیله‌ای برای خوش گذرانی نگاه کند. ما حق داریم در کوچه و خیابان با امنیت قدم بزنیم؛ بدون آن که از نگاه، حرف یا دست کسی بترسیم.

اگر صدای مان را بلند می‌کنیم، برای این است که بگوییم: بدن و کرامت ما متعلق به خود ماست و هیچ کس حق آزار و بی حرمتی به آن را ندارد.

۶۱ || روایت مادرم

از روزی که بابه مزاری شهید شد

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۷ جولای، ۲۰۲۶



از مادرم پرسیدم: «روزی را که بابه مزاری به شهادت رسید، به یاد داری؟ مردم قریه چه حس و حالی داشتند؟»

مادرم گفت: «آن زمان را مثل یک خواب به یاد دارم. کودکی بودم که بیشتر وقت خود را با بازی‌های کودکانه می‌گذراندم؛ اما خوب به یاد دارم که آن روز قریه رنگ غم به خود گرفته بود و مردم در شوک عمیقی فرو رفته بودند.»

از مادرم خواستم بیشتر و مفصل‌تر از آن روز برایم بگوید. او خاطره‌ی آن روز تاریک را چنین روایت کرد:

«یک صبح از خواب بیدار شدم. مثل همیشه می‌خواستم بازی کنم، گوسفندان را به چراگاه ببرم، با دوستانم در جویبار بازی کنم و در میان قریه بگردم. با عجله و هیجان به چشمه رفتم، صورتم را شستم و جرعه‌ای آب نوشیدم. با همان لبخند کودکانه از میان مردم قریه می‌گذشتم که ناگهان متوجه شدم همه‌چیز فرق کرده است. به چهره‌ی زنان و مردان نگاه کردم. غم از صورت‌های‌شان می‌بارید؛ انگار عزیزی در قریه از دنیا رفته باشد.

برخلاف تصورم، آن صبح زیبا و معمولی نبود. صبحی غم‌زده و سنگین بود. همه‌ی مردم روستا در شوک و ناراحتی عمیقی فرو رفته بودند. حتی دختران و پسران خردسال، وقتی چهره‌های آشفته و ماتم‌زده‌ی پدر و مادرهای‌شان را می‌دیدند، ساکت شده بودند. بعضی‌ها در گوشه‌ای می‌نشستند و دیگر از بازی خبری نبود.

از دیگران پرسیدم: «چرا؟ چه شده است؟»

فهمیدم فرد بزرگی از میان مردم رفته است و همین خبر تمام قریه را عزادار کرده بود. من هم کنار دیگران نشستم و در فکر فرو رفتم. با خودم می‌گفتم: او چه کسی بود که نبودنش این‌همه آدم را غمگین کرده است؟

از خانواده‌ام شنیدم که آن فرد، بابه مزاری بود.»

مادرم گفت که بعدها، وقتی کمی بزرگ‌تر شد، از خوبی‌ها و نقش او برای‌شان بیشتر قصه می‌کردند. می‌گفت: «برای ما تعریف می‌کردند که مردم هزاره در گذشته، با توجه به آزارها و تبعیض‌هایی که تجربه کرده بودند، از بیان آزادانه‌ی هویت، عقیده، احساس و فرهنگ خود هراس داشتند. حتی در برخی جاها نمی‌توانستند مراسم محرم را با آرامش و آشکارا برگزار کنند.

در مورد هزاره‌ها واژه‌های تحقیرآمیزی مثل «موش‌خور»، «جوالی» و «قلفک‌چپات» به کار می‌بردند.»

وقتی این حرف‌ها را شنیدم، با تعجب گفتم: «ما که مسلمان هستیم و موش نمی‌خوریم. حتی شنیدن چنین حرفی آدم را ناراحت می‌کند. جوالی‌گری را شاید بعضی از مردم برای تأمین زندگی خانواده‌ی خود انجام داده باشند؛ اما قلفک‌چپات یعنی چه؟»

بعدها برایم توضیح دادند که این واژه را به دلیل تفاوت‌های ظاهری هزاره‌ها و با هدف تمسخر و تحقیر به کار می‌بردند.

مادرم می‌گفت: «برای ما تعریف می‌کردند که باب‌ه مزاری به مردم هزاره عزت و اعتماد به نفس بیشتری داد. او می‌خواست هزاره‌ها احساس کنند که آنان نیز شهروند این سرزمین‌اند و حق دارند بدون ترس زندگی کنند، هویت خود را بیان کنند و از هزاره بودن‌شان شرم نداشته باشند.»

بعد مکشی کرد و گفت: «من آن زمان خیلی خرد بودم. از درگذشت آن پیر پشمینه‌پوش، بیشتر همین تصویر در ذهنم مانده است؛ قریه‌ای که ناگهان خاموش و عزادار شد.»

سال‌ها بعد، خودم بیشتر با نام و سخنان باب‌ه مزاری آشنا شدم. چند سال پیش، در تلویزیون راه فردا ویدیویی از او دیدم و با دقت به سخنانش گوش دادم. آنچه برایم

جالب بود، نگاه او به آینده، عدالت و جایگاه مردم بود.

برای من، مزاری فقط یک چهره‌ی تاریخی نیست. او نماد دورهای است که بخشی از مردم هزاره تلاش کردند از حاشیه بیرون بیایند، صدای خود را بلند کنند و از حق حضور، هویت و برابری سخن بگویند.

مادرم روز شهادت او را با چشم یک کودک به یاد دارد؛ کودکی که شاید هنوز معنای سیاست، تبعیض و مبارزه را نمی‌فهمید، اما سنگینی اندوه مردم را حس می‌کرد. شاید همین بخش روایت برای من از همه پرمعناتر باشد. این که مرگ یک رهبر سیاسی چگونه می‌تواند آن قدر بر احساس جمعی مردم اثر بگذارد که حتی کودکی در روستایی دورافتاده، سال‌ها بعد هنوز سکوت آن صبح، چهره‌های غمگین و تعطیل شدن بازی‌های کودکان را به یاد داشته باشد.

بابه مزاری برای بسیاری از مردم هزاره به نماد عزت، عدالت‌خواهی و مبارزه با تبعیض تبدیل شد. شاید به همین دلیل است که سال‌ها پس از مرگش، هنوز نام او در خانه‌ها، خاطره‌ها و روایت‌های مردم زنده مانده است.

برای من نیز روایت مادرم از آن روز فقط قصه‌ی شهادت یک رهبر نیست؛ قصه‌ی حافظه‌ی یک نسل است؛ نسلی که غم آن روز را تجربه کرد و آن راه از مادر به دختر، به نسل بعد سپرد.

چراهای من ۶۲

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۱۱ آگست، ۲۰۲۶



بعضی صبح‌ها، انسان با یاد کابوس‌های شب از خواب بیدار می‌شود؛ اما باز هم باید برخیزد، برنامه بسازد و ادامه بدهد، چون برای ایستادن و پیش‌رفتن «دلیلی» وجود دارد.

می‌خواهم از روزی بنویسم که تحولی در ذهنم ایجاد کرد. آن روز، هر چند سنگینی زیادی بر شانه‌هایم احساس می‌کردم، مثل همیشه سعی کردم برنامه‌هایم را منظم پیش ببرم. صبح، کارهایم را مشخص کردم و مطابق برنامه، درس‌هایم را مرور کردم. ساعت دوازده‌ونیم چاشت برای امتحانی رفتم که درباره‌ی آناتومی بدن انسان بود. وقتی به صنف رسیدم، دختران مصروف حل کردن سؤال‌ها بودند و با دیدن من تعجب کردند.

استاد گفت: «تایم تغییر کرده بود. باید نیم ساعت وقت‌تر می‌آمدی!»
با همان وضعیت امتحانم را دادم و بعد به صنف انگلیسی رفتم. استاد، پس از ارزیابی سخت از شاگردان، رو به ما کرد و توصیه‌هایی گفت که ذهنم را بسیار درگیر کرد.
او گفت: «وقتی درس می‌خوانید، کتاب مطالعه می‌کنید، مهارتی فرا می‌گیرید یا به هنری علاقه دارید، اما در میانه‌ی راه خسته می‌شوید و بهانه می‌آورید، شاید دلیلش این باشد که هنوز نمی‌دانید چرا این مسیر را انتخاب کرده‌اید.

باید از خودتان بپرسید: چرا؟ ... چرا کتاب می‌خوانم؟ ... چرا زبان یاد می‌گیرم؟ ... چرا کامپیوتر کار می‌کنم؟ ... برای چه چیزی این همه رنج و زحمت را تحمل می‌کنم؟ ... در پایان، می‌خواهم به کجا برسم؟

این سؤال باید ذهن‌تان را جدی درگیر کند، چون ارزش فکرکردن دارد و می‌تواند سرنوشت‌ساز باشد. برای خودتان پاسخ بدهید، نه برای دیگران. چرا انگلیسی می‌خوانید؟ چرا لغت حفظ می‌کنید، می‌نویسید، کتاب مطالعه می‌کنید، به کورس‌های آموزشی می‌روید و فیس می‌پردازید؟ چرا مسیرهای یک‌ساعته و دشوار کوچه‌های

کابل را طی می‌کنید و مشقت‌ها را به جان می‌خرید؟ چرا با وجود حرف‌های بیهوده‌ی مردم و موانعی که سر راه‌تان قرار می‌گیرد، باز هم ادامه می‌دهید؟ برای این همه تلاش باید یک دلیل قانع‌کننده داشته باشید.»

سؤال به ظاهر ساده بود، اما وقتی به خودم برگشتم، دیدم پاسخ‌دادن به آن چندان هم آسان نیست. از خودم پرسیدم: «دیانا، چرا زبان انگلیسی می‌خوانی؟ این زبان قرار است چه تغییری در زندگی‌ات ایجاد کند؟»

پاسخی که در ذهنم شکل گرفت، این بود: «دیانا می‌خواهد با زبان انگلیسی بدرخشد. می‌خواهد نویسندگی اثرگذار و مفید باشد و از خاطرات، روایت‌ها و داستان‌های زنان و دختران افغانستان بنویسد و آن‌ها را به تصویر بکشد.

حدود یک‌ونیم سال است که به زبان فارسی می‌نویسم، اما برای رساندن صدایم به جهان، این برایم کافی نیست. می‌خواهم زبان انگلیسی را آن‌قدر خوب یاد بگیرم که هم در نوشتن و هم در صحبت کردن به آن مسلط باشم.

برای من، زبان انگلیسی فقط یک مضمون درسی نیست؛ راه ارتباط من با جهان است. وسیله‌ای است برای انتقال پیام و گامی بزرگ برای رسیدن به هدفی که برایش می‌نویسم، کتاب می‌خوانم و به روایت‌ها و حرف‌های خاموش زنان این سرزمین گوش می‌دهم.»

پس پاسخ من به این سؤال که «چرا انگلیسی می‌خوانی؟» ساده است: آرزو دارم قلمی اثرگذار در سطح جهانی داشته باشم و می‌دانم که تسلط بر یک زبان بین‌المللی می‌تواند مرا به این هدف نزدیک‌تر کند.

این رؤیا برایم یک محرک درونی است؛ دلیلی برای این که بنویسم، بخوانم، تلاش کنم و از مسیری که انتخاب کرده‌ام دست نکشم. برای همین، می‌خواهم برای یادگیری و تسلط بیشتر بر زبان انگلیسی، روش‌ها و برنامه‌های مؤثرتری داشته باشم.

همچنین باور دارم که اگر به معلمی توانا در زبان انگلیسی تبدیل شوم، هم مهارت‌های خودم بیشتر تقویت می‌شود و هم می‌توانم برای آدم‌های اطرافم مفید باشم.

آن روز فهمیدم که شاید خستگی همیشه از سختی راه نباشد. گاهی خسته می‌شویم، چون «چرای» خود را فراموش کرده‌ایم... و وقتی دوباره دلیل‌مان را به یاد بیاوریم، راه هم معنای تازه‌ای پیدا می‌کند.

بابه مزاری؛ هویتی شایسته به ما بخشید

۶۳

دینا طاهری

شیشه میدیا - ۱۹ آگست، ۲۰۲۶



مزاری کسی بود که به مردم خود، هزاره‌ها، هویتی را که شایسته‌ی آن بودند یادآوری کرد و به آنان امید بخشید.

سال‌ها مردم هزاره با واژه‌های تحقیرآمیزی چون «موش‌خور»، «جوالی» و «قلفک‌چپات» یاد می‌شدند. بابه مزاری می‌خواست این نگاه شکسته شود و مردم هزاره بتوانند دوشادوش دیگر اقوام افغانستان در عرصه‌های سیاست، تحصیل، فرهنگ و اجتماع حضور داشته باشند و از حق آموزش و زندگی آرام و بدون تبعیض برخوردار شوند.

رویای او این بود که «هزاره بودن جرم نباشد».

امروز، برای من، هزاره بودن دیگر جرم و ننگ نیست؛ بلکه می‌تواند مایه‌ی افتخار باشد. وقتی دختران و پسران هزاره با دستاوردهای علمی، فرهنگی و اجتماعی در افغانستان و بیرون از کشور ظاهر می‌شوند، نشان می‌دهند که بخشی از همان رویای بابه به حقیقت نزدیک شده است.

بابه‌ی ما قهرمان و چهره‌ای بود که از وحدت میان مردم افغانستان سخن می‌گفت. او می‌خواست جوانان و نوجوانان این کشور بتوانند بدون تبعیض و با آرامش به درس و زندگی خود ادامه دهند و فرزندان هزاره به بهانه‌های قومی از حق آموزش و پیشرفت محروم نشوند.

بابه مزاری، رهبر حزب وحدت اسلامی افغانستان، در ۲۲ حوت ۱۳۷۳ به شهادت رسید. پس از اسارت در چهارآسیاب کابل، زندگی‌اش به شکلی دردناک پایان یافت. او برای عدالت، برابری و مشارکت مردم در افغانستان مبارزه کرد و در میان هزاره‌ها نیز برای ایجاد وحدت و همبستگی تلاش نمود. می‌خواست تبعیض‌هایی را که سال‌ها مردم ما با آن روبه‌رو بودند، بشکند تا هزاره‌ها بتوانند از حقوق انسانی و شهروندی خود برخوردار شوند.

ما نسل نو، خود را ادامه‌دهنده‌ی بخشی از همان راه می‌دانیم. اما شیوه‌ی ادامه‌دادن این راه برای ما تغییر کرده است. امروز بیش از هر چیز با قلم، دانش و آگاهی پیش می‌رویم.

بابه به آموزش و پیشرفت اهمیت می‌داد و رویای ترقی مردم در عرصه‌ی دانش را در سر داشت. امروز این رویا در میان بسیاری از خانواده‌های هزاره به یک ارزش عمومی تبدیل شده است.

مردم حتی در دل فقر، برای درس‌خواندن فرزندان‌شان تلاش می‌کنند. پدر و مادرها با مشکلات اقتصادی دست‌وپنجه نرم می‌کنند، اما باز هم می‌خواهند برای فرزندان‌شان زمینه‌ی آموزش فراهم کنند.

این مسیر البته بدون قربانی نبوده است. ما عزیزان زیادی را از دست داده‌ایم. در حمله به مکتب سیدالشهدا، دخترانی کشته شدند که برای آموزش و ساختن آینده‌ی خود تلاش می‌کردند. در کاج، جوانانی هدف قرار گرفتند که برای آزمون کانکور درس می‌خواندند و می‌خواستند وارد دانشگاه شوند. شماری جان باختند و شماری دیگر با زخم‌های جسمی و روحی ماندند.

در جنبش روشنایی نیز دختران و پسران جوان و تحصیل‌کرده‌ای قربانی شدند؛ جوانانی که برای مطالبه‌ی برق و عدالت اجتماعی گردهم آمده بودند، اما چراغ خانه‌ی خودشان برای همیشه خاموش شد.

در سال‌های مختلف، مردم هزاره در مساجد، مراکز آموزشی و مکان‌های عمومی نیز هدف حملات قرار گرفتند. از سیدالشهدا و کاج گرفته تا موعود و کوثر دانش، صحنه‌هایی را دیده‌ایم که فراموش کردن‌شان دشوار است؛ کتابچه‌ها و کتاب‌هایی که خون‌آلود شدند و خانواده‌هایی که برای همیشه عزادار ماندند.

برای من، این‌ها نشانه‌هایی از رنج و تبعیضی است که مردم ما تجربه کرده‌اند.

در همین مسیر، رهبر بزرگ خود را نیز از دست دادیم؛ کسی که برای شکستن همین دیوارهای تبعیض مبارزه کرد. امروز نوبت نسل ماست که آن راه را به شیوه‌ی خود ادامه دهد.

گاهی می‌شنوم که بعضی‌ها می‌گویند بعد از بابه مزاری، مردم سنگرهای خود را ترک کردند و دیگر به راه او وفادار نماندند. اما من این‌گونه فکر نمی‌کنم. مردم ما امروز شاید بیش از گذشته به اهمیت آموزش و آگاهی پی برده باشند. اسلحه‌ها را کنار گذاشته‌ایم و از جنگ دوری می‌کنیم، اما این به معنای کنار گذاشتن آرمان‌ها نیست. **سنگر ما تغییر کرده است.** امروز سنگر بسیاری از ما مکتب، دانشگاه، کتاب، قلم، رسانه و آگاهی است.

بابه برای مقابله با تبعیض تا پای جان ایستاد. اما هنوز هم نگاه‌های متعصبانه و تبعیض‌آمیز در بخش‌هایی از جامعه وجود دارد. از فرصت‌های آموزشی و کاری گرفته تا نگاه‌های قومی در زندگی روزمره، هنوز می‌توان اثر این تبعیض‌ها را دید. حمله بر مکاتب، مساجد، خانه‌ها، مراکز آموزشی و باشگاه‌های مناطق هزاره‌نشین نیز زخم دیگری بر همین تجربه‌ی جمعی بوده است.

گاهی این خشونت‌ها چنین پیامی می‌دهند: «روبای رهبرتان شکست خورد و شما هرگز برابر نخواهید شد.»

اما من این پیام را قبول ندارم. ما قوم شکست‌خورده‌ای نیستیم. شاید دیگر در سنگر جنگ نباشیم، اما با دانش و قلم خود زندگی‌مان را می‌سازیم.

روبای بابه فقط پیروزی در میدان جنگ نبود. برای من، یکی از مهم‌ترین بخش‌های آن رویا این بود که فرزندان هزاره بتوانند به مکتب بروند، درس بخوانند، وارد دانشگاه شوند و بدون تبعیض به دنبال آینده‌ی خود بروند. هویت‌شان نباید مانعی در برابر رویاهای‌شان باشد.

زمانی در بعضی قریه‌های ما شاید تنها یک یا چند نفر سواد خواندن و نوشتن داشتند. اما امروز در بسیاری از خانواده‌ها، چندین دختر و پسر باسواد، تحصیل کرده و صاحب مهارت هستند.

این تغییر ساده نیست. این همان تغییری است که به من امید می‌دهد. بابه مزاری برای مردم ما فقط یک خاطره‌ی تاریخی نیست؛ برای بسیاری نماد بیداری، هویت و ایستادن در برابر تبعیض است.

اما بهترین راه زنده نگه‌داشتن این میراث، فقط سخن گفتن از گذشته نیست. باید بیشتر درس بخوانیم، بیشتر بنویسیم، بیشتر آگاه شویم... و جامعهای بسازیم که در آن هیچ‌کس به دلیل قومیت، مذهب یا جنسیتش تحقیر نشود.

اگر زمانی «هزاره بودن» را برای تحقیر ما به کار می‌بردند، امروز پاسخ ما باید دانش، عزت، آگاهی و ساختن آینده باشد.

وقتی تنها گزینهی زنده ماندن گدایی باشد ۶۴

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۲۵ آگست، ۲۰۲۶



از خاطره‌ی روزی می‌نویسم که شاهد تلخ‌ترین حقیقت بودم: وقتی تنها گزینه زنده ماندن گدایی باشد، زندگی شاد خیالی بیش نیست. از همان روزی می‌نویسم که سخت با دردهای خودم درگیر بودم، اما دیدن یک زن باعث شد برای لحظاتی رنج‌های خود را فراموش کنم و به او ببیندیشم.

کنار سرک با ذهنی آکنده از اضطراب و سردرگمی قدم می‌زدم. پرسش‌هایی در سرم می‌چرخید که مرا در خود غرق می‌کرد. بی‌اختیار از خود می‌پرسیدم: «دینا، دختری هژده‌ساله شدی؛ رویای بلندپروازانه‌ات یادت هست؟ می‌خواستی دختری مستقل باشی و سیزده سال برایش تلاش کردی. هرچند با بسته شدن مکاتب باز هم مسیر علم و آگاهی را رها نکردی و پنج سال است چشم‌انتظار "امر ثانی" ماندی تا دروازه‌های مکاتب باز شود؛ اما برعکس تمام امیدهایت، روزها، ماه‌ها و سال‌ها مثل باد گذشتند و درهای آموزش همچنان قفل ماندند.»

در میان همین افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان چشمانم به زنی در کنار سرک افتاد. حدوداً سی‌ساله به نظر می‌رسید، طفلی شیرخوار در آغوش داشت و کودک خردسال دیگری کنارش نشسته بود. آن زن هم‌زمان مادری می‌کرد و گدایی. زیر چادری کلانش به نوزادش شیر می‌داد و با دست دیگر کودک خردسالش را نوازش می‌کرد. نقابی بر چهره داشت و تنها چشمان نگران و دستان خسته‌اش پیدا بود؛ مادری که فقر و تنگدستی او را ناچار کرده بود برای سیر کردن فرزندان‌اش التماس کند.

اگر فرصت‌های کاری برای زنان وجود می‌داشت، هیچ زنی کنار سرک دست نیاز دراز نمی‌کرد. امروزه حتی زنانی که سال‌ها درس خوانده و تخصص دارند از کار محروم شده‌اند، چه رسد به زنان بی‌سوادی که هیچ پشتیبانی ندارند.

زنی که سرپرست و نان‌آوری ندارد، وقتی تمام راه‌ها به رویش بسته می‌شود، تنها یک مسیر برایش باقی می‌ماند: نشستن در گوشه سرک‌ها با کودکانی معصوم،

با چشمانی که بار سنگین اندوه را بازتاب می‌دهند و دستانی که تنها به امید بقا دراز می‌شوند. فقر دردی است که در آن، یک زن غرور و عزت خود را فدای زنده‌ماندن فرزندانش می‌کند تا آن‌ها از گرسنگی تلف نشوند.

زنان در چنین وضعیتی، کنایه‌ها و سنگینی نگاه‌های آزاردهنده را به جان می‌خرند. در گذر از سرک‌ها دیدم چگونه مادران، حاشیه خیابان‌ها را پناهگاه ناداری خود کرده‌اند و هر روز به شمار آنان افزوده می‌شود. برای زنانی که مردان شان بیکارند، فوت کرده‌اند یا آن‌ها را رها نموده‌اند، گدایی تلخ‌ترین راه برای ادامه حیات است.

تمام دروازه‌های امید برای کسب نان حلال بسته شده و تنها مسیری که به ناچار پیش پایشان مانده، همین تکدی‌گری است. مادری که به تنهایی با فقر می‌جنگد، طاقت دیدن گریه کودک گرسنه‌اش را ندارد و به همین خاطر همه رنج‌ها و نگاه‌های خیره و بی‌شرمانه را تحمل می‌کند.

دیدن این صحنه‌ها چشمانم را پر از اشک کرد و از خود پرسیدم: چرا زنان سرزمینم روز به روز به عمق بی‌پناهی کشیده می‌شوند؟ گرفتن حق کار و تحصیل، بسیاری را به حاشیه جاده‌ها رانده است. دیدن آن مادر سبب شد نفس عمیقی بکشم و در دل عهد ببندم که خود را مسئول انعکاس صدای خفه‌شده او و زنانی چون او بدانم.

۶۵ زنجیر نامرئی

دینا طاہری
شیشہ میدیا - ۳۱ اگست، ۲۰۲۶



زنجیر نامرئی؛ همان باورهایست که باعث ضعف و سدی در راه اکثریت زنان کشور ما می‌شود. مانع و محدود شدن زنان، دقیقاً همان جمله‌های «حق ندارید!» و «اجازه ندارید!» بوده است. من در این متن از خاطره‌ی روزی می‌نویسم که از یک عالم دین که با این باور سخنرانی می‌کرد، روایت می‌کنم؛ کسانی که موظف هستند تا جامعه را از گمراهی به هدایت برسانند، اما برای عقب‌ماندگی جامعه بیشتر حرف می‌زنند.

حدود هشت‌ساله بودم و در جمعه‌خوانی دلم خواست به مسجد بروم. بعد از رفتن به آنجا، اول نماز و بعد تسبیح خواندیم. در آخر هم به سخنان امام مسجد گوش فرا دادیم. او در میان سخنرانی خود این موضوع را هم مطرح کرد: «زن‌ها بدون اجازه‌ی شوهرشان حتی حق رفتن به خانه‌ی خویشاوندان و امثال این‌ها را ندارند. اگر گدایی نانی خواست، بدون اجازه‌ی شوهر جایز نیست که از خانه چیزی ببخشند.»

مردان و زنان به این سخنان امام مسجد به دقت گوش می‌دادند. حرف‌های یک ملا که تأثیر زیادی روی مردم دارد، چنین سخنانی بود. زنان در مسجد با همدیگر می‌گفتند: «ثواب بدون اجازه‌ی مرد قبول نمی‌شود؛ از این به بعد باید بیشتر دقت کنیم.» آن‌ها بدون هیچ پرسش و سوالی حرف امام مسجد را تأیید می‌کردند، چون از سواد کافی برخوردار نبودند. آن‌ها می‌پنداشتند که حرف‌های ملا همان حکم و شرعیت اسلامی است و انتقاد به سخنان او، همانند انتقاد به کلام خدا و قانون اسلامی است. به وضوح فهمیده می‌شد که خودشان را بی‌ارزش تلقی می‌کردند.

حتی برای خرید کردن، رفتن به بازار یا خانه‌ی دوستان‌شان از شوهرشان اجازه می‌گرفتند. زنان خودشان را از لحاظ احکام و مقررات اسلامی، موجودی بی‌اختیار و بی‌اراده می‌دانستند، همان عقیده‌ای که به آن‌ها تجویز شده بود.

من هم با خود می‌گفتم: «قرار است من هم این‌گونه مطیع باشم و حرف‌های امام مسجد را عملی کنم؟ چقدر مشکل است که چنین کنم! اگر واقعاً ازدواج به معنای

کنيز شدن است، من نمی‌خواهم شوهر داشته باشم و همیشه می‌خواهم با پدر و مادرم بمانم.» در مساجدی که می‌رفتم، توصیه می‌کردند که زنان باید مطیع مردان باشند. این عقیده را دوست نداشتم. درک این موضوع مشکل بود. اگر خداوند زن‌ها را فقط برای کنيز بودن و خدمت کردن به مردان آفریده است، پس این زندگی بی‌معناست. اگر من فقط برای اطاعت کردن هستم، نمی‌خواهم به این زندگی ادامه دهم. دوست داشتم این قانون را در زندگی خودم بشکنم و اندکی برای خودم زندگی کنم، حتی اگر رضایت کسی را به دست نیاورم هم برایم مهم نباشد.

به مادرم و دیگر زنان نگاه می‌کردم؛ تمام تصمیمات‌شان به دست خودشان نبود. متنفر بودم که یکی مثل مادرم بشوم. زنان را می‌دیدم که با هم از زندگی خود قصه می‌کردند؛ حتی کبودی بدنشان را که بر اثر لت‌وکوبی بود که نتیجه‌ی ظلم و خشونت خانوادگی بود، به هم نشان می‌دادند و با هم از تلخی‌های روزگار ناله سر می‌دادند.

زن‌ها زندگی‌شان را برای خود نمی‌دانند و همیشه دنبال خوشحالی و شادی فرزندان و شوهرشان هستند. زنان مظلوم کشورم همه‌ی زندگی‌شان را بدون چون‌وچرا برای شوهرشان هدیه می‌کنند. اکثریت زنانی را که در اطراف خود می‌بینم، چهره‌ی غمدیده و افسرده‌شان از غم و ناراحتی پشت این چهره خبر می‌دهد. قبل از سن چهل‌سالگی، خط‌های چروک، سیاهی دور چشم، گیسوان سپید و چشمان خسته نمایان است.

زنان در افغانستان در کودکی همچون بزرگسالان رفتار می‌کنند و مکلف به دوش کشیدن باری عظیم به نام «دختر بودن» هستند. از همان کودکی بین دختر و پسر فرق زیادی گذاشته می‌شود و این کودک بی‌خبر از همه چیز، جرم دختر بودن خود را با تمام وجود حس می‌کند. از زمانی که اولین عادت ماهانه را تجربه می‌کنند، دقیقاً فصل سختی‌ها شروع می‌شود.

در کشور من، جهل و بی‌سوادی عامل تقویتی چنین افکاری شده است و یک دلیل

آن، اعتقادات سنتی می باشد. این تفکر بی اساس، عامل اصلی سرکوب زنان است.

۶۶ «شیشه‌ای» که زندگی او را خاکستر کرد

دینا طاهری
شیشه میدیا - ۱۶ سپتامبر، ۲۰۲۶



صدای مادرم به گوشم می‌آمد: «چای بیار!» فهمیدم که مهمان آمده است، اما نمی‌دانستم چه کسی است. چای را آماده کردم و به اتاق بردم. متعجب شدم؛ کاکایم و مادرکلانم را دیدم. نمی‌دانستم چه وقت از ایران آمده‌اند. سلامی کردم و به پیاله‌های‌شان چای ریختم.

متوجه کاکایم شدم، دیوانگی می‌کرد. چند وقت پیش، او به خاطر مصرف بیش از حد «شیشه»، به اعصابش ضرر زیادی رسانده بود و به همین دلیل، روی گفتار و رفتارش تسلطی نداشت. مادرکلانم گفت: «به خاطر این دیوانه برای ما خانه پیدا نمی‌شود؛ از این به بعد قرار است کاکایت این‌جا باشد.» این جمله که «با شما زندگی می‌کند»، هر چند عادی به نظر می‌رسید، اما برایم ناامیدکننده بود. به طرفش نگاهی انداختم؛ او دیگر آن پسر جوان و هوشیارِ هفت سال پیش نبود.

او که روزگاری پوست شفاف و تازه‌ای داشت، موهایش را همیشه حالت می‌داد و ظاهرش ستودنی بود؛ کسی که تعریف و توصیفش در قریه سر زبان هر کسی بود و اخلاق ملایمی داشت. حالا پسری ۲۸ ساله را در مقابلم می‌دیدم که دور چشمانش سیاه شده و کبودی آورده بود. رنگ پوستش تیره شده بود و مثل مردی ۵۰ ساله و مریض به نظر می‌رسید؛ مثل اسکلتی که پوستی و اندکی گوشت و چربی دارد. ظاهرش ترسناک شده بود، تقریباً کنترلی روی گفتارش نداشت و حرف‌های بی‌ربط می‌زد.

در دهنم سوال ایجاد می‌شد: چطور آن پسری که هفت سال پیش معلم بود و اخلاق و ظاهری نمونه داشت، حالا تبدیل به معتادی روانی شده است که بارِ دوشِ خانواده‌اش می‌باشد؟

همان‌گونه که یکی از آشنایان ما می‌گفت، او زمانی که تازه به ایران رفته بود، در قالین‌شویی کار می‌کرد. شستن قالین‌ها و حمل کردن‌شان روی شانه برایش مشکل

بود، چون تجربه‌ی کارِ سنگین را نداشت. رفیق‌های صمیمی‌اش در آن‌جا به اعتیاد رو آورده بودند؛ وقتی مواد می‌کشیدند، حال‌شان خوب می‌شد و بهتر کار می‌کردند. این موضوع برایش جالب بود و دلش می‌خواست امتحان کند. همین دوستان و سنگینی کار باعث شد او هم به این مسیرِ آینده‌سوز بپیوندد و بعد از چندین سال تبدیل به یک معتاد روانی شود. سخت در قالین‌شویی کار می‌کرد و تمام مزدش را برای اعتیاد می‌گذاشت. دیگر به فکر خانواده و خودش نبود و تمام ذکرش، پیدا کردن مواد شده بود.

روایت او، نه اولین و نه آخرین جوانی است که با اعتیاد زندگی‌اش را نابود می‌کند و نه تنها خود، بلکه خانواده‌ای را به رنج و غم می‌کشانند. آری، شیشه و دیگر مواد مخدر برایش مثل نفس کشیدن ضروری بود و حاضر بود برای عملش از خانواده و خودش بگذرد.

باقر را می‌گویم؛ او با خود، خوشی‌های خانواده‌اش را هم به آتش کشید. پدرم با حسرت به طرفش نگاه می‌کند؛ باقر باید امروز در سن ۲۸ سالگی امید و تکیه‌گاهی برای مادرکلان و پدرکلانم می‌شد، اما حالا بارِ دوش است. این موضوع دل پدرم را به درد می‌آورد و حتی با دیدن دیوانگی‌ها و حالِ بدِ کاکایم، قند خون پدرم بالا می‌رود. پدرم چندین بار او را به کمپ ترک اعتیاد برد، اما نشد. چندین ماه در کمپ می‌ماند و وقتی دوباره به خانه برمی‌گشت، استفاده‌ی مواد را از سر می‌گرفت. از آشنایانش پول می‌گرفت تا بتواند مواد بخرد؛ موادی که از همین کابل خریداری می‌کرد.

اما این‌که او را در خانه‌ی خود جای دهیم، ناامیدکننده بود. تحمل کردن یک معتاد روانی روی روانِ ما، به خصوص روی روانِ برادر کوچک‌ترم، تاثیر منفی می‌گذاشت.

این متن را من به یادِ جوانی‌اش نوشتم. او هم مانند هزاران جوان در این کشور

است که زندگی‌شان را با دستان خودشان نابود می‌سازند؛ بیشترین‌شان برای کار به ایران می‌روند و در آن‌جا معتاد می‌شوند. برای مهار و کنترل این وضعیت، واقعاً به سیاست‌گذاری و کنترل دقیق حکومت نیاز است. البته اراده و آگاهی خود مردم هم مؤثر است. خیلی امیدوارم که دیگر نظاره‌گر جوانانی همچون باقر نباشیم.

نامهای به پنج سال بعد ۶۷

دینا طاهری

روزنامه‌ی هشت صبح - ۲۳ آگست، ۲۰۲۶



از پانزدهم آگست ۲۰۲۱ تا امروز، پنج سال گذشته است؛ پنج سالی که بخش بزرگی از آن در محرومیت گذشت. آن زمان سیزده ساله بود و حالا هجده ساله هستم. اما امروز نمی‌خواهم برای «دینای پنج سال پیش» نامه بنویسم. این بار می‌خواهم برای دینای پنج سال بعد بنویسم؛ برای دختری که در سال ۲۰۳۱، بیست‌وسه ساله خواهد بود.

دینا!

از همان هفت‌سالگی که وارد مکتب شدم، همیشه در جست‌وجوی علاقه، استعداد و رویای خود بودی. اما پنج سال اخیر برایت سرنوشت‌سازتر از هر دوره‌ی دیگری بود. در این سال‌ها، مکتب از تو گرفته شد. فرصت آزمون کانکور و رفتن به دانشگاه را از دست دادی. بسیاری از فرصت‌های کاری و آموزشی نیز برایت محدود شد. اما یک چیز را رها نکردی: دنبال کردن رویاهایت را. حتی وقتی مکتب و دانشگاه در دسترس نبود، باز هم به جست‌وجوی راه‌های تازه ادامه دادی.

حالا من از دینای ۲۰۲۶ برای تو، دینای ۲۰۳۱ می‌نویسم. امیدوارم وقتی در آگست ۲۰۳۱ این نامه را می‌خوانی، دیگر فقط دختری نباشی که سه سال است نوشتن را تجربه می‌کند. امیدوارم به یک داستان‌نویس و روایت‌گر حرفه‌ای تبدیل شده باشی.

امیدوارم بتوانی زندگی زنان و دختران کشور را با مهارت، دقت و صداقت روایت کنی. نه فقط بگویی «صدای زنان هستم»، بلکه با داستان‌هایی که می‌نویسی نشان دهی صدای آنان واقعاً شنیده می‌شود.

می‌خواهم قلمت آن‌قدر توانمند شده باشد که وقتی کسی در گوشه‌ای از جهان روایت تو را می‌خواند، احساس کند زنان و دخترانی در افغانستان هستند که زندگی، رویا، درد، شادی و حرف دارند. می‌خواهم دست‌کم سهم انسانی خود را انجام داده باشی.

شايد گام‌هايت در برابر بزرگي مشکلات بسيار كوچك باشند، اما كوچك‌بودن يك قدم، مسئوليت برداشتن آن را از بين نمي‌برد.

در همين پنج سال، با زنان زيادي در اطرافت صحبت كردي؛ با دوستان، همسايه‌ها و زنانی كه بخشی از زندگي‌شان را براي تعريف كردند. بعضی‌های‌شان از تو خواستند داستان‌شان را بنويسی. يکی از آنان زنی بود كه برای حفظ هويتش او را «ليلا» می‌نامی. همان ليلا كه در بيست‌ويك‌سالگی مجبور شد با مرد سال‌خورده‌ای ازدواج كند كه خودش نواسه داشت. كاكا و مادراندرش او را وادار كردند كه به عقد آن مرد درآيد.

حالا ليلا چهل‌ساله است و مجبور است از شوهر هشتادساله‌اش مراقبت كند. دينا، درخواست ليلا را به ياد داری؟ او از تو می‌خواست داستان زندگي‌اش را بنويسی. نمی‌خواست اين همه رنج و ستم ناگفته باقي بماند. وقتی حرف می‌زد، اشك در چشمانش جمع شده بود. همان لحظه احساس كردی مسئوليتی بر دوش آمده است. او به تو اعتماد کرده بود. حتماً می‌خواست داستانش هم به فارسی و هم به انگلیسی نوشته شود تا آدم‌های بیشتری بتوانند آن را بخوانند و از زندگي‌اش باخبر شوند.

دينای بيست‌وسه‌ساله!

اميدوارم اين اعتماده‌ها را فراموش نكرده باشی. تو مسئول نيستی كه تمام درد زنان افغانستان را حل كنی؛ اما اگر زنی داستانش را با تو در ميان گذاشته و از تو خواسته آن را روايت كنی، مسئوليت داری با صداقت و احترام صدایش را به كلمات تبديل كنی. نبايد همه‌ی ستم‌های بزرگ و غيرانسانی در سكوت گم شوند. آری، تو از رفتن به مكتب، آزمون كانكور و تحصيل دانشگاهی محروم شدی. اما در همان سال‌های محروميت، نويسندگی را پيدا كردی و كم‌كم آن را به مهارت و صدای خودت تبديل

ساختی. شاید این همان راهی بود که از میان یک در بسته برایت باز شد. من، دینای هجده ساله، امروزی قول می‌دهم که تو، دینای بیست و سه ساله باید آن را عملی کرده باشی. من قول می‌دهم که داستان زندگی زنان اطرافم را روایت خواهم کرد. از مادران، دختران، همسایه‌ها و زنانی خواهم نوشت که شاید هیچ‌گاه فرصت نداشته‌اند خودشان داستان‌شان را روی کاغذ بیاورند.

این قول من به زنان کشورم است.

دینای ۲۰۳۱!

وقتی پنج سال بعد این نامه را دوباره خواندی، امیدوارم لحظه‌ای مکث کنی، به مسیر طی شده نگاه کنی و با آرامش به خودت بگویی:

«به قولم وفادار ماندم.»

۶۸ || برای همسرم؛

از نخستین دیدار تا فردای مشترکمان

دینا طاهری

از دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه - ۲۴ آگست، ۲۰۲۶



سالم عزیزم،

از سال گذشته، پیوندی میان ما شکل گرفت که برای من سرشار از احساس، امید و تجربه‌های تازه بوده است.

آغازش را خوب به یاد دارم. روز پنج‌شنبه بود؛ یک هفته پس از عید قربان سال ۱۴۰۴، حوالی ساعت نه صبح. بی‌خبر از همه‌چیز به خانه‌ی دختر مامایم رفتم. چه می‌دانستم به جای او، تو دروازه را باز خواهی کرد؟

وقتی در باز شد و تو را دیدم، حس متفاوتی داشتم. من همراه خواهرانم، فرشته و بنین، بودم و مادرم نیز کنارمان بود. آن دیدار شاید بیشتر از یک دقیقه طول نکشید. تو فقط با مادرم سلام و احوال‌پرسی کردی، اما من صدایت را شنیدم و همان لحظه، چیزی در ذهنم ماند.

دل‌م می‌خواست بیشتر نگاهت کنم، اما سهم من از آن دیدار کوتاه، بیشتر همان صدا و یک نیم‌نگاه بود.

آن روز گذشت، اما عجیب بود که صدایت در ذهنم مانده بود. در میان درس، کار و مصروفیت‌های روزمره، گاهی بی‌اختیار به آن لحظه فکر می‌کردم. خودم هم نمی‌دانستم چرا. حتی یک شب در خواب دیدمت. صبح که بیدار شدم، از خودم پرسیدم: «چرا این‌قدر بی‌دلیل به او فکر می‌کنم؟»

با همین پرسش‌ها تقریباً یک هفته گذشت. وقتی یک هفته بعد، خانم برادرت — همان دختر مامایم — برای خواستگاری آمد، تازه فهمیدم آن حس شاید فقط یک درگیری ساده‌ی ذهنی نبوده است. چیزی از جنس یک پیام پنهان، شاید میان قلب‌های ما به صورت همزمان گردش کرده است. پاسخ ابتدایی من برای دختر مامایم منفی نبود. هرچند نمی‌توانم بگویم تأیید یا مثبت بود.

این پیوند به زودی به صحبت جدی میان دو خانواده تبدیل شد. مادر، برادر و خواهرانم از این وصلت خوشحال بودند، اما پدرم برای تصمیم‌گیری زمان می‌خواست. به من گفت: «دخترم، من دوست ندارم به این زودی ازدواج کنی. تو باید درس‌هایت را بخوانی و بخشی از رویاهایت را که در دل داشتی، تحقق ببخشی. باین‌هم، این زندگی توست و تصمیم نهایی با خودت است.»

من لحظه‌ای مکث کردم و گفتم: «هرچه شما و مادرم بگویید.» اما پدرم دوباره تأکید کرد: «نه عزیزم، زندگی توست؛ خودت باید تصمیم بگیری.» آن لحظه برایم بسیار مهم بود. قلبم تند می‌زد. پاسخ فقط دو کلمه بود: بلی یا خیر؛ اما پشت همین دو کلمه، بخشی از آینده‌ی من قرار داشت. نگاهم را به زمین دوختم و چند لحظه با خودم فکر کردم. بعد گفتم: «به نظرم پسر خوب و مناسبی است. من قبول دارم.»

وقتی این جمله را گفتم، احساس کردم برای نخستین بار علاقه‌ام را به زبان آورده‌ام. پدر و مادرم نگاهم کردند. چند لحظه سکوت شد. در چشم‌های پدرم اشک جمع شده بود و آرام از کنارم رفت.

آن شب برای من، آن فکرها و پرسش‌های پراکنده به آغاز یک رابطه‌ی واقعی تبدیل شد. رابطه‌ای که شاید سرنوشت هر دوی ما را به شکلی متفاوت رقم زد.

سالم عزیزم،

حالا با احساس و امید به آینده نگاه می‌کنم. من دینا هستم؛ دختری که در نوامبر ۲۰۲۶ نوزده‌ساله می‌شود، و تو نیز وارد بیست‌و‌چهارسالگی می‌شوی. قرار است دوره‌ی نامزدی‌مان به پایان برسد و اگر خدا بخواهد، به زودی فصل تازه‌ای از زندگی را در کنار هم آغاز کنیم.

نمی‌دانم آینده دقیقاً چه چیزی برای ما در خود دارد. اما یک چیز را می‌دانم: نمی‌خواهم در زندگی مشترک فقط «همسر» تو باشم و تو نیز فقط «شوهر» من. می‌خواهم دو همراه باشیم؛ دو انسان که هر کدام شخصیت، رؤیا، استعداد و مسیر خود را دارند و در کنار هم، فضای رشد بیشتری برای یکدیگر می‌سازند.

می‌خواهم در روزهای سخت کنارت باشم و در روزهای سخت خودم نیز بتوانم روی فهم و همراهی تو حساب کنم. می‌خواهم از موفقیت تو خوشحال شوم و تو نیز موفقیت مرا بخشی از شادی زندگی مشترکمان بدانی. دوست دارم سال‌های آینده، هر دو نسخه‌ی کامل‌تر و آگاه‌تری از خودمان شویم.

اگر بخواهم از زیباترین خاطره‌های دوران نامزدی بگویم، یکی از آن‌ها لحظه‌هایی بود که دروازه‌ی خانه به صدا درمی‌آمد و من با خودم فکر می‌کردم: «شاید سالم باشد.» با شوق در را باز می‌کردم و وقتی تو را می‌دیدم، خوشحال می‌شدم. همین لحظه‌های کوچک، برایم خاطره ساخته‌اند. با گذشت زمان، علاقه‌ام به تو بیشتر شده است؛ اما در کنار این علاقه، چیز دیگری هم برایم اهمیت پیدا کرده است: این که رابطه‌ی ما باید جایی برای آرامش، احترام، آزادی و رشد هر دوی ما باشد.

وقتی کنار تو هستم، دوست دارم احساس کنم با کسی هم‌مسیر شده‌ام که می‌توانیم آینده را باهم بسازیم، نه این که یکی زندگی خود را در دیگری گم کند. من با رؤیاهای خودم وارد این زندگی می‌شوم. با علاقه‌ام به نوشتن. با تجربه‌ی تدریس. با میل به یادگیری. با آرزوی مستقل‌شدن و ساختن شخصیتی که سال‌ها برایش تلاش کرده‌ام.

این‌ها بخشی از هویت من‌اند و می‌خواهم در زندگی مشترک نیز آن‌ها را پرورش بدهم. همان‌طور که می‌خواهم رؤیاهایم، علاقه‌ها و توانایی‌های تو را بشناسم و در رشدشان سهم داشته باشم.

حتماً برايت گفته ام كه نويسندگي براي من فقط يك سرگرمي نيست. قلم، بخشي از صدای من شده است؛ راهي كه با آن خودم، زنان اطرافم و جهاني را كه در آن زندگي مي كنم روايت مي كنم.

آرزويم اين است كه سال ها بعد، وقتي به زندگي مشتركمان نگاه مي كنيم، بتوانم بنويسم: «ما به يكدیگر اجازه داديم رشد كنيم.» نه اين كه يكي براي ديگري از رؤياهايش بگذرد، بلكه هر دو كمك كرديم رؤياهاي مان شكل روشن تر و واقعي تري پيدا كنند.

من از تو نمي خواهم راه مرا بسازي؛ راه خودم را خواهم ساخت. اما خوشحال خواهم بود اگر در آن راه، همراهي آگاه و محترم براي هم باشيم... و من نيز مي خواهم براي تو همين گونه باشم.

اطمينان دارم اگر هر دو بهترين بخش وجود خود را وارد اين رابطه كنيم — احترام، صداقت، گفت و گو، اعتماد، مسئوليت پذيري و محبت — مي توانيم زندگي خوبي بسازيم. براي من، قدرت يك رابطه در اين نيست كه يكي هميشه به ديگري تكيه كند. زيبايي اش در اين است كه هر دو بتوانند روي پای خود بايستند و در عين حال، وقتي يكي خسته شد، حضور ديگري را كنار خود احساس كند.

مي خواهم غم هاي مرا با تو شريك كنم و شادي هاي مرا نيز. مي خواهم موفقيت هاي مان را باهم جشن بگيريم و در شكست ها، به جاي سرزنش يكدیگر، راه تازه اي پيدا كنيم. يكي از ارزشمندترين چيزهايي كه در تو مي بينم، ظرفيت فهميدن است. اميدوارم اين «درك» در زندگي مشتركمان هر روز عميق تر شود؛ هم از سوي تو براي من و هم از سوي من براي تو.

سالم عزيزم،

من براي آغاز زندگي با تو، از خانه اي كه سال ها در آغوش آن بزرگ شده ام، جدا

می شوم و وارد فصل تازه‌ای می شوم. این برایم قدم کوچکی نیست. اما این قدم را نه از سر وابستگی و نه از سر کنار گذاشتن گذشته‌ام برمی دارم.

من با تمام آنچه از خانواده‌ام آموخته‌ام، با محبت پدر و مادرم، با تجربه‌ها، رؤیاها و هویت خودم وارد این زندگی می شوم. می خواهم خانه‌ی تازه‌ی ما جایی باشد که هر دو در آن خودمان باشیم؛ جایی که هیچ کدام برای بزرگ شدن دیگری کوچک نشود. جایی که عشق، مانع آزادی نباشد؛ بلکه به آن امنیت و معنا بدهد. جایی که بتوانیم حرف بزنی، انتخاب کنیم، بیاموزیم، اشتباه کنیم، دوباره شروع کنیم و باهم رشد کنیم.

من به آینده‌ای فکر می کنم که در آن، سالم مسیر خودش را با افتخار طی کرده و دینا نیز قلمش را محکم تر در دست گرفته است... و هر دو، وقتی کنار هم ایستاده‌ایم، به جای این که یکی سایه‌ی دیگری باشد، دو انسان قوی تر باشیم که حضور یکدیگر به زندگی‌شان روشنی بیشتری داده است.

به امید خداوند، در این مسیر قدم گذاشته‌ایم. آرزویم این است که سال‌ها بعد، وقتی این نوشته را دوباره می خوانیم، با لبخند بگوییم: ما فقط یک زندگی مشترک نساختیم؛ در کنار هم رشد کردیم، به رؤیاهای یکدیگر احترام گذاشتیم و خانه‌ای ساختیم که عشق در آن با آزادی، احترام و آگاهی همراه بود.

دینا

نامهای به جهان ۶۹

دینا طاهری

از دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه - ۲۵ آگست، ۲۰۲۶



جهان عزیز!

چشمانت را به روی دختران افغانستان بسته‌ای؟

پنج سال است که دختران کشورم رویای رفتن به مکتب و دانشگاه را در دل خود نگه داشته‌اند، اما احساس می‌کنم تو این ظلم را آن‌گونه که باید ندیده‌ای.

این حقیقت تلخ را باید بپذیری: من و هزاران دختر افغان احساس کرده‌ایم که نادیده گرفته شده‌ایم. من سال‌ها منتظر بودم. بدون توقف درس می‌خواندم و با خود می‌گفتم شاید روزی دروازه‌های مکتب و دانشگاه دوباره باز شود. اما وقتی در هفده‌سالگی حلقه‌ی نامزدی در انگشتم گذاشته شد، ناگهان احساس کردم بخشی از زندگی‌ام گذشته است.

با خودم گفتم: انتظار برای مکتب تا به کی؟ من دیانا هستم؛ هجده سال دارم. اگر دروازه‌های دانشگاه به روی دختران بسته نمی‌شد، حالا باید در سال اول دانشگاه می‌بودم.

اما من منتظر نماندم. وقتی مکتب و دانشگاه بسته ماند، از اینترنت، موبایل و کانال‌های آموزشی برای یادگیری استفاده کردم. در کلاس‌های پنهانی و دور از چشم طالبان درس خواندم. نزدیک سه سال است که به‌طور جدی و مداوم می‌نویسم و نزدیک به صد مقاله از من در رسانه‌ها و سایت‌های مختلف، از جمله شیشه می‌دیا و روزنامه‌ی هشت صبح، منتشر شده است.

به‌جای انتظار، تصمیم گرفتم با قلمم ادامه بدهم. خواستم قلمم صدایم باشد. گاهی از خودم می‌پرسم: چه کسی من و دختران این سرزمین را از این وضعیت نجات خواهد داد؟ آیا باید منتظر جهانی باشیم که ما را با شرایط خودمان تنها گذاشته است؟ آیا باز هم باید چشم‌په‌راه بمانیم؟

من نمی‌خواهم فقط منتظر بمانم. حداقل آنچه در توان دارم انجام می‌دهم. پنج

سال از زندگي ما در سايه‌ي محروميت گذشته است، اما هنوز اميدم را كاملاً از دست نداده‌ام. امروز همراه با تعدادي از دختراني كه از مكتب محروم شده‌اند، نويسندگي را به‌صورت گروه‌ي تدريس مي‌كنيم. يك برنامه‌ي چند ماهه براي تقويت مهارت نوشتن دختران راه انداخته‌ايم تا از همين راه، انگيزه، اميد و روايه‌هاي‌شان دوباره جان بگيرد. من خودم در سال‌هايي كه از مكتب محروم بودم، مقاله‌هاي زيادي نوشتم. تلاش كردم قلمم را به صدای خودم تبديل كنم و حالا همان چيزي را كه آموختم، به دختراني شبیه خودم منتقل مي‌كنم.

با تلاش توانستم چهار نويسنده‌ي ديگر را نيز كنار هم جمع كنم. يك گروه ساختيم، يكي از دوستانم را به‌عنوان سرگروه انتخاب كرديم و حالا به‌صورت منظم به تدريس ادامه مي‌دهيم.

در ميان شاگردان ما دختراني هستند كه فقط تا صنف ششم درس خوانده‌اند و بعد ديگر اجازه‌ي ادامه‌ي آموزش در مكتب را پيدا نكرده‌اند. با اين هم، همه‌ي آن‌ها با يك شعار ادامه مي‌دهند: «با قلم، صدای زنان مي‌شويم».

ما به زهرا، فاطمه، زينب و حدود سي و پنج دختر ديگر درس مي‌دهيم. آنان با شوق مي‌خواهند ياد بگيرند چگونه بنويسند، چگونه روايت كنند و چگونه صدای خود را به گوش جهان برسانند. آنها هنوز به جهان اميدوارند. هنوز باور دارند اگر نوشتن را ادامه بدهند و نويسنده و راوي زندگي خود شوند، روزي صدای‌شان شنيده خواهد شد.

گاهي وقتي حرف‌هاي‌شان را مي‌شنوم، به اميدشان نگاه مي‌كنم و از خودم مي‌پرسم: آيا اين اميد بي‌پاسخ خواهد ماند؟

جهان عزيز!

در پايان از تو فقط يك سؤال دارم: مي‌خواهي باز هم صدای دختران كشورم را نادیده بگيري؟ ما امروز از خودمان مي‌نويسي؛ از روايه‌هاي‌مان، از ترس‌هاي‌مان، از

محرومیت‌ها و محدودیت‌هایی که تجربه می‌کنیم.

می‌نویسیم، چون هنوز امیدواریم صدای ما شنیده شود. می‌نویسیم، چون نمی‌خواهیم زندگی ما در سکوت بگذرد. می‌نویسیم، چون وقتی بسیاری از درها به روی ما بسته شده است، قلم هنوز یکی از راه‌های بازمانده برای رسیدن به جهان است. من امیدوارم روزی جهان فقط صدای ما را نشنود، بلکه به این صدا ارزش هم بدهد.

با احترام

دینا طاهری

۷۰ || نامه‌ای به مادرم:

روایت را برآورده خواهم کرد

دینا طاهری

از دفترچه‌ی یادداشت‌های روزانه - ۲۶ آگست، ۲۰۲۶



مادر جانم!

منم، دینا؛ دختری. همان کسی که همیشه برایش آرزوی بهتر زیستن و زیباتر زندگی کردن داشته‌ای. از همان کودکی از داشتن فرزند دختر خوشحال بودی و نامم را نیز خودت انتخاب کردی:

«دینا؛ شاهدخت مادر.»

مادر جانم، با گذشت زمان، چین‌وچروک‌هایی بر پیشانی و صورتت نشسته است. چهل‌ساله شده‌ای، اما بخش بزرگی از این سال‌ها را برای آینده و زندگی من، فرشته، بنین، رحمت و علی صرف کرده‌ای.

تمام تلاشت را کرده‌ای تا هر روز مادر بهتری برای ما باشی. من زحمتهای ارزشمندت را نه فقط در حرف‌هایت، بلکه در کارها و رفتارهای پرمعنایت دیده‌ام.

خوب به یاد دارم روزی را که سخت مریض بودی. در بستر افتاده بودی و با بیماری می‌جنگیدی. واقعاً نیاز داشتی که کنارت باشم. مریضی آن‌قدر ناتوانت کرده بود که به‌سختی حرف می‌زدی و راه می‌رفتی. صورتت رنگ پریده بود. اما با همان حال هم اجازه نمی‌دادی من و خواهرم به‌خاطر تو از درس خود بمانیم.

توان حرف‌زدن نداشتی، ولی با حرکت دست به ما می‌فهماندی که باید برویم و به درس‌هایمان برسیم.

من اصرار می‌کردم که کنارت بمانم. اشک از چشمانت جاری شد و با دست به طرف دروازه اشاره کردی؛ یعنی بروید، درس‌تان را بخوانید و از دیگر شاگردان عقب نمانید.

همان روز من و فرشته به درس رفتیم و همان روز، در دل خودم عهد کردم که به این همه اشتیاق و علاقه‌ی تو احترام بگذارم و صادقانه درس بخوانم و علم بیاموزم. تو حتی در بدترین شرایط زندگی هم برای آینده‌ی ما رویا می‌ساختی.

مادر جانم!

خودت حق آموزش و تحصیل نداشتی. در روستایی که بزرگ شدی، فرصت مکتب‌رفتن از تو گرفته شده بود. رویای نویسنده‌شدن هم سال‌ها در دلت ماند. خوب به یاد دارم وقتی به من می‌گفتی: «اگر می‌توانستم بخوانم و بنویسم، می‌نوشتم و می‌نوشتم؛ از خودم و از دیگر زنان.»

اما حالا فکر می‌کنم این رویا کاملاً از بین نرفته است. شاید تو فرصت نویسنده‌شدن پیدا نکردی، اما من، دیانا، امروز نویسنده‌ی کوچک مادرم هستم. من از زنان می‌نویسم. از زندگی‌شان. از دردهای‌شان... و از تو.

داستان‌های زنان و قصه‌های تو - مادرم - را می‌نویسم و برای نشر به رسانه‌ها می‌فرستم. احساس می‌کنم در این راه قدم‌های کوچک، اما با ارزشی برداشته‌ام.

مادر جانم، می‌خواهم به تو بگویم که تلاش می‌کنم همان دختری شوم که به او افتخار کنی. دختری که در نوشته‌هایش از تو یاد کند. صدايت را زنده نگه دارد. رویاهایت را فراموش نکند و حرف‌هایی را که شاید خودت فرصت نوشتن‌شان را پیدا نکردی، روی کاغذ بیاورد.

قول می‌دهم دیانا تا جایی که می‌تواند برایت مایه‌ی آرامش و افتخار باشد. می‌خواهم روزی تکیه‌گاهت شوم؛ کسی که وقتی به آینده‌اش فکر می‌کنی، نگران نباشی. نمی‌خواهم از سوی دخترت دل‌گیر و افسرده شوی. می‌خواهم بخشی از رویای کودکی‌ات را که خودت فرصت رسیدن به آن نداشتی، ادامه بدهم.

تو می‌خواستی زنی مستقل و نویسنده باشی. این آرزو همیشه همراهت بود. اما فرصت و شرایط اجازه نداد. با این حال، حتی در سی‌وپنج‌سالگی دست از یادگیری نکشیدی. با تلاش فراوان توانستی قرآن بخوانی.

خوب به یاد دارم که ساعت‌های طولانی قرآن شریف می‌خواندی و تمام توان خود

را به کار می‌بردی. در آغاز فقط حروف الفبا را می‌شناختی، اما با اشتیاق ادامه دادی و کم‌کم خواندن را یاد گرفتی.

همین تلاش تو همیشه برایم الهام‌بخش بوده است. وقتی کوچک‌تر بودم، بارها به من می‌گفتی: «کاش می‌توانستم بخوانم و بنویسم. داستان زندگی خودم را یک کتاب می‌کردم.»

این آرزو را بارها از زبانت شنیده‌ام. از صمیم قلب می‌خواستی نویسنده باشی. اما این رویا برایت دور از دسترس به نظر می‌رسید، چون فرصت یادگرفتن خواندن و نوشتن را نداشتی. وقتی باید به مکتب می‌رفتی، در روستای شما برای دختران حق درس‌خواندن قایل نبودند. دختران و زنان حتی برای بیرون رفتن از خانه با محدودیت روبه‌رو بودند.

پسران می‌توانستند به مدرسه و مسجد بروند، قرآن و خط‌خوانی بیاموزند؛ اما بسیاری از دختران از همین فرصت ساده هم محروم بودند و تو یکی از همان دختران بودی.

وقتی به تو و رویای زیبایت فکر می‌کنم، از خودم می‌پرسم: چرا چنین رویایی نباید به حقیقت برسد؟ چرا زندگی زنی مثل مادرم، با این همه تجربه و معنا، نباید نوشته شود؟

رویای تو این بود که کسی داستان زندگی‌ات را بشنود و آن را بنویسد. حالا می‌خواهم این رویا را من ادامه بدهم. من، دینا، به جای مادرم می‌نویسم. از روزهای سختش. از فداکاری‌هایش. از آرزوهایش. از اشک‌هایش... و از محبتی که تمام عمر بی‌منت به ما بخشیده است.

شاید هرگز نتوانم زحمتهای تو را جبران کنم. اما یک قول می‌توانم بدهم: رویای نویسنده‌شدنت را نمی‌گذارم فراموش شود. داستانت را خواهم نوشت. صدایت را با قلمم

زنده نگه خواهم داشت.

و تا جایی که بتوانم، رویایی را که زمانی از تو دریغ شد، در نوشته‌های خود ادامه خواهم داد.

این قول من است به تو، مادر عزیزم.

دخترت، دیانا

۷۱ || رویای قهرمان بی ادعایم

دینا طاهری
تاریخ نگارش - ۱۲ جنوری، ۲۰۲۵



برای هر دختری، یکی از امن‌ترین پناهگاه‌ها آغوش گرم پدر است. پدر برای یک دختر مثل کوهی است که هر وقت خسته شود، می‌تواند به آن تکیه کند. دست‌های پدر، هرچند از سختی روزگار و کار پرمشقت پینه بسته باشد، باز هم برای فرزندانش نماد تلاش و فداکاری است.

من هم پدرم را دوست دارم. چین‌وچروک صورتش را دوست دارم؛ چون هر خط آن برایم نشانی از زحمتی است که برای فرزندانش کشیده است. بدن نحیفش را دوست دارم؛ چون می‌دانم بخشی از این خستگی و لاغری، نتیجه‌ی سال‌ها کار برای من، خواهران و برادرانم است.

پدرم کسی است که در زیبایی زمستان و گرمای دل‌انگیز تابستان، سهم خودش بیشتر تحمل سردی و گرمی فصل بوده است. در روزهای زمستان، وقتی دستانش از شدت سرما بی‌حس می‌شود، باز هم کار می‌کند. در تابستان، گرمای سوزان او را خسته می‌کند، اما باز هم ادامه می‌دهد.

از همان روزهایی که جوان و پرتوان بود، روزهایی که شاید می‌توانست بیشتر برای خودش زندگی کند، به جاهای خوب برود و با دوستانش در رستوران‌ها وقت بگذراند، بیشتر عمر و توانش را برای ما گذاشت. جوانی‌اش را به ما بخشید و در بدل آن چیزی نخواست.

حالا پدرم مردی چهل‌وپنج‌ساله است. نه پولدار است، نه لباس‌های خیلی شیک می‌پوشد، نه تحصیلات زیادی دارد و نه موتوری از خودش دارد. مردی بسیار آرام و خونسرد است و در یک دکان کوچک سلمانی کار می‌کند. محل کارش حدود دو ساعت از خانه‌ی ما فاصله دارد. هر روز راه طولانی را طی می‌کند و سردی زمستان و گرمای تابستان را تحمل می‌کند.

گاهی دستانش از سرمای دکان و هوای زمستان بی‌حس می‌شود، اما باز هم کار را

رها نمی‌کند. دیدن این وضعیت مرا ناراحت می‌کرد. روزی تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. گفتم: «پدر، در این سرمای زیاد کار نکن. کمی هم متوجه خودت باش تا مریض نشوی.»

پدرم گفت: «اگر من همیشه هوای خودم را داشته باشم، پس شما چه؟»

گفتم: «یعنی چه؟ اگر چند روز کار نکنی که چیزی نمی‌شود.»

گفت: «من پنج فرزند دارم که هر کدام با یک امید به طرفم نگاه می‌کنند. منتظرند وقتی از سر کار برمی‌گردم، برای‌شان قلم، کتابچه یا پنسل پاک بیاورم تا بنویسند، نقاشی کنند و درس بخوانند.»

اگر من این سرما و گرما را تحمل نکنم و روزهایم را به خوش‌گذرانی بگذرانم، لباس‌های قیمتی بی‌پوشم، با دوستانم به رستوران و تفریح بروم، یک بار عمیق فکر کن که بعدش چه می‌شود؟»

بعد ادامه داد: «من می‌توانم سردی زمستان و گرمای تابستان را تحمل کنم. می‌توانم لباس شیک نپوشم. می‌توانم بسیاری از محفل‌های خوشی و غم را از دست بدهم. می‌توانم کنایه و تحقیر مردم را تحمل کنم. می‌توانم تمام روز ایستاده باشم و سر و صورت مردم را اصلاح کنم. اما یک چیز را نمی‌توانم تحمل کنم.»

صدایش بغض‌آلود شد. گفت: «نمی‌توانم ببینم که تو، فرشته، بنین، علی و رحمت نتوانید به مرکز آموزشی بروید، فقط چون فیس کورس ندارید. نمی‌توانم ببینم علی و بنین برای خرید قلم رنگه و کتابچه‌ی رسامی پول نداشته باشند. نمی‌توانم ببینم تو و فرشته به دلیل نداشتن فیس کورس، از درس خواندن دلسرد و ناامید شوید. نمی‌توانم ببینم رحمت نتواند به آمادگی کانکور برود و از رویای متخصص‌شدن در کمپیوترساینس دست بکشد. این روزها را نمی‌توانم تحمل کنم.»

گلویم را بغض گرفته بود و نمی‌توانستم چیزی بگویم. آن لحظه فهمیدم پشت تمام

زحمت‌های پدرم یک رویای بزرگ و دوست‌داشتنی قرار دارد. رویایی که فکر کردن به آن، تحمل سرمای زمستان و گرمای سوزان تابستان را برایش آسان‌تر می‌کند. پس این امید، امیدی کوچک و ضعیف نیست.

رویای پدرم این است که فرزندان را بر قله‌های موفقیت و شادکامی ببیند. رویایی که من، فرشته، بنین، علی و رحمت باید برای تحقق آن تلاش کنیم.

پدرم را دوست دارم، به‌خصوص وقتی درباره‌ی دخترانش می‌گوید: «دیانا، فرشته و بنین دختران شجاع من هستند. دخترانی نیستند که مظلومانه در گوشه‌ی خانه بنشینند و به تحقیر دیگران گوش بدهند. به رویاها و هدف‌هایشان بیشتر از حرف مردم ارزش می‌دهند و درگیر داستان زندگی خودشان هستند، نه داستان زندگی دیگران.

دخترانم قهرمانان این دیارند؛ امید بزرگی در دل و اراده‌ی خود دارند. خوشحالم که دخترانی از جنس امید، انگیزه و قدرت دارم.»

آری، دلیل‌های زیادی دارم که پدرم را دوست داشته باشم. خوب به یاد دارم روزهایی را که همراه مادرم از بازار می‌گذشتند و چشم‌شان به لباس‌های زیبای افغانی یا خوراکی‌های خوشمزه می‌افتاد، اما از خواسته‌ی خود می‌گذشتند و به جایش برای ما قلم و کتابچه می‌خریدند... و مثل این، هزاران فداکاری دیگر.

پدر و مادرم جوانی‌شان را به ما هدیه دادند. هدیه‌ی آن‌ها پول و دارایی نبود؛ عمر و زندگی‌شان بود که صادقانه به فرزندان‌شان بخشیدند.

من به‌عنوان دختر کلان پدرم، مسئولیت بزرگی احساس می‌کنم. می‌خواهم برای خواهران کوچک‌ترم الگویی باشم تا آن‌ها نیز دخترانی قوی و شجاع شوند. پدرم از من انتظار دارد دخترش مستقل، زحمتکش و آگاه باشد؛ کسی که با ذهنیتی باز و دیدگاهی گسترده بتواند زندگی خودش را تغییر دهد. این خواست پدرم از من است

و من هم برایش پیامی دارم که در قالب این نامه برایش می نویسم.

پدرم عزیزم!

من دینا هستم؛ تکه‌ای از امید امروز تو. خیلی خوشحالم که توانسته‌ام برایت امید و رویا بسازم. می‌خواهم دخترت را بیشتر بشناسی.

دینای تو حالا دختری رویاپرداز و مقاوم شده است؛ دختری که نمی‌خواهد اجازه بدهد موانع او را از راهش بازدارند.

حتی می‌خواهم مشکلات را به رفیق راه خود تبدیل کنم و از آن‌ها چیزی بیاموزم. این روزها برای آینده‌ام قدم‌های کوچک، اما محکم برمی‌دارم تا تهداب زندگی‌ام را استوارتر بسازم.

در شرایط دشواری که امروز در افغانستان وجود دارد، باز هم درس می‌خوانم، در فعالیت‌های گروهی سهم می‌گیرم و تدریس می‌کنم.

سختی‌ها مرا خسته می‌کنند، اما در همان حال صبورتر و قوی‌ترم نیز می‌سازند.
پدر جان!

می‌دانم تو سال‌ها برای آینده‌ی ما کار کرده‌ای. می‌دانم هر قطره‌ی عرقی که در سرمای زمستان و گرمای تابستان ریخته‌ای، با یک آرزو همراه بوده است: این که ما آینده‌ای بهتر از تو داشته باشیم.

من نمی‌خواهم این زحمات‌ها بی‌ثمر بماند. می‌خواهم روزی آن قدر روی پای خودم بایستم که تو دیگر مجبور نباشی با نگرانی به فیس کورس ما، کتابچه‌ی ما و نیازهای ساده‌ی فرزندان‌ت فکر کنی. می‌خواهم روزی نوبت من باشد که برای تو آسایش بسازم. روزی که به تو بگویم: «پدر، دیگر کمی هم برای خودت زندگی کن.»

می‌خواهم آن روز تو دیگر مجبور نباشی در سرمای زمستان ساعت‌ها در دکان سرد بنشینی. می‌خواهم بتوانم بخشی از همان آرامشی را به تو برگردانم که سال‌ها از

خودت گرفتی و به ما بخشیدی.

پدرم!

من شاید هنوز در آغاز راه باشم، اما قول می‌دهم رویایی را که برای فرزندانم ساخته‌ای جدی بگیرم. درس می‌خوانم. مهارت می‌آموزم. تدریس می‌کنم. می‌نویسم.... و هر روز تلاش می‌کنم از دینای دیروز کمی قوی‌تر باشم.

می‌خواهم روزی وقتی به من نگاه می‌کنی، احساس کنی تمام آن روزهای سرد زمستان و ساعت‌های طولانی کارکردن بیهوده نبوده است. می‌خواهم یکی از همان رویاهایی باشم که برایش زحمت کشیدی و روزی در برابر چشمانت به حقیقت تبدیل شد.

پدر جان، تو قهرمان بی‌ادعای زندگی منی؛ و من قول می‌دهم برای تحقق رو یایت تلاش کنم.

دخترت، دینا

«از سکوت تا صدا؛ زبان رویا» سفری ست به ژرفای جهان درونی انسان؛ جایی که احساسات، خاطرات، رویاها و ناگفته‌ها در سکوت شکل می‌گیرند و آرام‌آرام راه خود را به سوی کلمات و صدا پیدا می‌کنند. این کتاب، روایت لحظه‌هایی ست که انسان در خلوت خویش با خود روبه‌رو می‌شود؛ با ترس‌ها، امیدها، دلتنگی‌ها و آرزوهایی که گاهی سال‌ها فرصت بیان شدن نمی‌یابند. در این مسیر، سکوت تنها نبودن صدا نیست؛ زبانی ست برای آنچه هنوز واژه‌ای برای گفتنش پیدا نشده است. هر صفحه تلاشی ست برای نزدیک شدن به خوشتن، شنیدن صدای درون و کشف معنایی که پشت احساسات پنهان مانده است. «زبان رویا» از جایی آغاز می‌شود که کلمات توان گفتن همه‌چیز را ندارند و انسان ناچار می‌شود به درون خود بازگردد؛ جایی که رویاها، پیش از آنکه شنیده شوند، در سکوت زندگی می‌کنند. این کتاب دعوتی ست برای شنیدن آن صدای آرام، شناختن خوشتن و جرئت دادن به رویاهایی که منتظرند از سکوت عبور کنند و به صدا تبدیل شوند.

Sheesha
Media

نشر شده در شیشه میدیا